

۱۷۹۰۴



تحقیق مالک

تصنیف

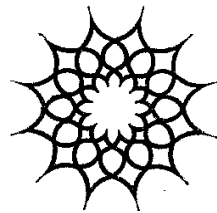
استاد ائیس

ابوریحان بیرونی

جلد اول

ترجمہ

منوچہر صدوقی سہا



مؤسسہ مطالعات و تحقیقات فرہنگی

مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

شماره : ۵۲۱

تعداد : ۳۰۰۰

چاپ و صحافی : صبح امروز

قیمت : ۴۰۰ ریال

فهرست مطالب

هفت	سخن مترجم	
۱		دییاجه
۹		در ذکر احوال هند و تقریر آن قبل از آنچه که قصد حکایت آن داریم
۱۶		در ذکر اعتقاد آنان در خدای سبحان
۲۱		در ذکر اعتقاد آنان در موجودات عقلی و حسی
۳۱		در سبب فعل و تعلق نفس به ماده
۳۵		در حال ارواح و تردد آن در گیتی به تناسخ
۴۲		در ذکر عوالم و مواضع پاداش از بهشت و دوزخ
۴۹		در چونی رهایی از دنیا و وصف طریق رساننده بدان
۶۵		در اجناس خلایق و نامهای آنان
۷۳		در ذکر طبقاتی که «رنگها» می نامندشان و جز آن
۷۸		در منبع سنتها و قوانین و پیامبران و نسخ شرایع
۸۳		در مبدا عبادت بتان و چونی آویختهها
۹۴		در ذکر بید و پرانها و کتابهای آئینی آنان
۱۰۱		در ذکر کتب آنان به نحو و شعر
۱۱۷		در ذکر کتب آنان به دیگر دانشها
۱۲۳		در ذکر معارفی از مقادیر و اوزان آنان که سخن از آن به خلل کلام به سهولت رسد
۱۳۱		در ذکر معارفی از خطوط و حساب و شیئی از رسوم بدیع آنان و جز آن
۱۴۶		در ذکر علوم از آنان که شکننده بالها است برافق نادانی
۱۵۳		در ذکر معارفی گونه گون از شهرها و نهرها و دریای آنان و برخی مسافت به میانه کشورهای و حدودشان

- در اسماء اختران و بروج و منازل قمر و مانند آن ۱۶۶
- در ذکر بر همانند ۱۷۵
- در صورت زمین و آسمان بروج و آئینی که راجع است به اخبار و روایات سمعی ۱۸۱
- در ذکر قطب و اخبار آن ۱۹۳
- در ذکر کوه میرو بر پایه آنچه که اصحاب پران ها و جز آنان در باب آن اعتقاد می کنند ۱۹۷
- در ذکر دیپ های هفت گانه به تفصیل از جهت پران ها ۲۰۳
- در ذکر انهار و مخارج و گذرهای آن بر طوائف ۲۰۸
- در صورت زمین و آسمان به نزد اختر شماران آنان ۲۱۴
- در دو حرکت نخستین به نزد اختر شماران آنان و به نزد اصحاب «پران» ها ۲۲۶
- در تحدید جهات ده گانه ۲۳۶
- در تحدید [قسمت] معمور از زمین به نزد آنان ۲۴۲
- در ذکر لنگ که شناخته به قبة الارض است ۲۵۷

سخن مترجم

آدمی را کارها و بسا که بسی کارها است که خود از آغاز و انجام و چند و چون آن چندان آگاهی ای نمی دارد تاچه باشد حال سبب یا اسباب آن و یکی از آن گونه کارهای من بنده نادان پارسی گردانی این کتاب مستطاب است. از روزی که بدین مهم آغاز کرده آمد یعنی لیلۀ پنجشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۵۶ تا حال تحریر یعنی لیلۀ جمعه ۱۸ آذر ۱۳۶۲ شش سال ونیم بر مترجم بگذشت و بدین مدت که اندک نیز در شمار نمی آید و قسمتی اعظم از آن را او یا درکار ترجمه و تحریر می بود و یا بر سر تصحیح نمونه های مطبعی و به هر حال مصاحب این کتاب و مصحوب متاعب اندیشه آن، هر چه که می اندیشید هیچ فهم نکرد و هم اینک نیز چنان است که دست یازی وی را بدان، سبب چیست و این همه اندوه ورنج که آن را جز کسی در نیابد که پیوسته خود را به چنگ و دندان و آن هم به عبث از کوهی شامخ برکشد که قلۀ آن هیچ در دیده نمی آید از چه رو بر سر آن برخویش هموار می دارد الا اینکه لابد بایسته بوده است که بدین روزگار مشاطۀ زبان دری حجاب لسان تازی از روی مآهتاب این شاهد رنگارنگ معارف هندی برگیرد و قرعۀ این فال در کارگاه عجایب ذوالجلال به نام آن پریشان حال زده اند و خود پیدا است که ستیز با نقش بندی نقش بندان کارخانه غیب خیالی است محال و گر نه ضعیفی تنک مایه همچون او که جز بضاعتی مزجاء در برخی از علوم عقلانی نمی دارد کجا و زهرۀ اندیشه کتابی چنین حاوی اکثر معارف عقلی و نقلی همچون اصول و فروع الهی و ریاضی و طبیعی و عرفان و سیر و سلوک و شرایع و ادیان و ادبیات و آداب و سنن و اجتماعیات و تاریخ و جغرافیا و نیز علوم خفیه و علم الاساطیر و جز آن، آن هم ریخته خامۀ بزرگی چنان آن بزرگ بزرگان دانائی استاد رئیس ابوریحان کجا. هر گونه که باشد و به هر گونه ای که می بود و با هر مایه خون دلی که بر سر آن صرف شد همت پاکان و مددنیکان را این مهم با همه نقصی که در او است به کمال رسید و کسوت تمامت پوشید و اینک ذکر سخنی چند در باب آن ضرور است و هی هده :

الف: متن ترجمۀ رابطۀ دائرة المعارف عثمانیه: حیدرآباد دکن، ۱۹۵۸ نهادیم که بر طبع زاخو: لندن ۱۸۸۷ ارجح است از آن روی که مبتنی است بر نسخه ای که از نسخۀ مصنف استنساخ شده است: کتابخانۀ ملی پاریس مجموعۀ شفرنمرۀ ۶۰۸۰.

ب: ترجمه، شامل جزء نخستین کتاب است.
ج: محتمل است برخی اغلاط و افتادگی های چاپی در دیده نیامده یسرحال

خویش باقی مانده باشد که از موارد فعلی آن است عبارت آتی به ص ۱۴۲ س ۱۶:
[وزنان یرهنن] و بایسته است که به صورت ذیل تصحیح شود: [والنساء
یرهنن علیهم من تحت الی فوق] که چون معنای یرهنن را به لغت نیافتیم
همچون موردی چند شبیه بدان، به حال خویشش باقی نهادیم.

د: این کتاب حکم ضرورت را مشحون است از کلمات سانسکریت بدان پایه که
دوتن از فضلاء هندی و ایرانی آقایان پروفیسور شوکلا و دکتر جلالی نائینی
فرهنگی «لغات سانسکریت در ماللهند» نام آن [طهران ۱۳۵۳]، در قریب به
سی صد صفحه در باب آن ساخته اند و آنچه که از آن فرهنگ برمی آید عدم تطابق
ضبط استاد رئیس است با ضبط صحیح و یا لااقل ادبی آن کلمات [ص یازده].
ما به اوائل حال، آن کلمات را بر مبنای ضبط فرهنگ مورد اشعار که حاوی
روایت استاد و ضبط صحیح آن توام با تلفظ به حروف انگلیسی است در کار
می آوریم و مثل را عبارتی از عبارات کتاب به صورت آتی درمی آمد: «... واما
انواع آن چهارده است که هشت از آن مروحانیان را است: «براهم» [برهم
- BRAHMA] و «اندر» [ایندرا - INDRA] و «پرجابت»
[پرچاپتی - PRAJAPATI] و «سومی» [سومیه - SAUMYA] و
«کاندره رب» [گندهرو - GANDHARVA] و «جکش» [یکش - YAKSA]
و «راکش» [RAKSASA] و «پیشاچ» [PISACA] و پنج
از آن مر حیوانات را... و آنگاه چون از سوئی دیده شد که با این روش اول عبارات
متصف به انعات می گردد و ثانیاً حجم کتاب بسی می بالد و از سوئی دیگر
فرهنگ ساخته آن دو فاضل در دسترس است اشارت برخی از افاضل که همی
فرمودند که آن کلمات بر همان ضبط استاد رئیس باقی گذار که اصالت کتاب
را اضبط است، کار گرفتاد و به اواسط حال به همان ضبط کتاب اکتفاء کرده آمد.
اینک اگر برخی از آن به دست نسخه نویسان تصحیف یافته باشد مرجو آن
است که آن را بر من بنده نگیرند که آگاهی ای از صحیح و سقیم آن نمی دارد.
اب: جمعی از یاران گرانمایه از قبل از آغاز به ترجمه تا پایان طبع مدگار
می بوده اند و بالاخص ویراستار و مسئول چاپ و حروفچین محترم کتاب که
سعی شان مشکور و اجرشان موفور باد زحماتی شاق بر سر آن برخورد هموار
ساخته اند. بر من است که جمیع آنان را ثنا گویم و خواستار پیروزی و بهروزی
آنان همی گردم.

اج: به ختم کلام، مرجو از ساحت مقدسه فضلی عظام آن است که به عین
عنایت و چشم رضاء در این چند ورق در نگرند و رنجی جانکاه را که
بر سر آن برخویش هموار کرده ایم عذرخواه نقائصی که قطعاً اندک نیز نیست
گردانند و عظم شأن مصنف در دیده گیرند و برخردی مترجم ببخشایند که از آب
خرد جز ماهی خرد بر نمی خیزد. حرره اللاشئی سها عفی عنه ربه.

دیباچه

این سخن راست گفته‌اند که «خبر چون عیان» نیست. از آن روی که عیان اندریافت دیده بیننده است، مرذات دیده را در زمان وجود و مکان حصول آن. و لکن اگر نبود آفاتی که عارض خبر می‌گردد، برتری آن بر عیان و نظر پدیدار می‌آمد زیرا که عیان و نظر مقصور است بر وجودی که از آنات زمان در نمی‌گذرد و خبر جامع «موجود و معدوم» است، بدین معنی که شامل است بر آن وجود، نیز بر آنچه که به زمانهای گذشته بوده است با آنچه که زمان آن هنوز نرسیده. و کتابت نوعی است از آن «خبر» که گویی برتر است بر دیگر انواع. اگر نمی‌بود آثاری که به همت قلم جاودانگی یافته‌اند، ما را چه دانائی‌ای بود بر احوال امم «پیشین؟».

از سویی دیگر، خبر از آنچه که تحقق آن در عادت جاری، ممکن است، به گونه‌ای یگانه در معرض صدق و کذب است. و این هر دو بر آن عارض همی‌گردند. که همت‌ها دیگر گونند و ستیزه‌جوئی بر مردمان غالب. دروغ‌زنی را می‌بینی که بهر بزرگ نمائی خویش، جنس خود را بزرگ می‌نمایاند، از آن روی که خود از آن جنس است، یا بدان نیت بر جنس خلاف عیب می‌آورد، دستیابی بر مراد خویش را و دانسته است که این هر دو از دواعی شهوت‌اند و نکوهیده، و دیگری را می‌بینی که سپاس بر قومی را که دوستدار آنان است، یا انکار

برطایفه‌ای را که با آنان خصمی می‌ورزد «سخنی می‌گوید به دروغ» و اونیز چنان است که اولی، از آنرو که باعث بر فعل وی نیز ازدوای محبت است یا چیرگی «غضب».

ود دیگری دروغ می‌آورد نزدیکی به خیری رابه پستی طبع یا دوری از شری را از سستی وترس. و آن یکی بالطبع دروغ زن است، بدان پایه که گوئی طبیعت او بر آن «دروغ سرشته‌اند» و نتواند که جز این گوید. و این ازدوای شرارت است و خبث نهانی‌های طبیعت. و آن دیگری دروغ می‌آورد از نادانی، و او مقلد است مردی که دروغ آورندگان را. که هر چند که بالجمله افزون باشند و فرق آنان به‌تواتر رسند، او و آنان واسطه‌هائی باشند به میانه شنونده و آنکه نخست به عمد، دروغ گفت. و چون این وسائط از میان برگیری، آنکه نخست دروغ زد، یکی باشد از آن دروغ زنان که حال آنان باز نمودیم.

و آنکه از دروغ پرهیزد و در دامن راستی آویزد، هم به نزد دروغ زن محمود باشد و ستوده تا چه باشد به نزد غیر او. که گفته‌اند که «قولوا الحق ولو علی انفسکم»^۱ و مسیح را که سلام بر او باد، سخنی است به انجیل که این است معنای آن: «در روشن گردانی حق به نزد ملوک، مقهور صولت آنان مگردید، که جز برتن شما مالک نیستند و دستی بر نفس ندارند»^۲.

و این فرمانی است از او بردلیری راستین، که خوئی که مردمان به گاه افتادن در معارک و تهور در خوض در آورد گاه‌ها، آنرا شجاعت می‌انگارند نوعی است از آن. اما جنس عالی جمیع انواع آن، همانا ناچیز شمردن است مرمر گ را. چه به گفته باشد و چه به کار.

و بدان گونه که عدل مرضی طبع آدمی زادگان است و محبوب و مرغوب آن، نیز چنین است راستی. مگر به نزد کسی که حلاوت آن در نیافته باشد، یا با آشنائی

۱. مصحف کریم: (۱۳۴/۴)

۲. انجیل متی: (۲۸/۱۰)

با آن، از آن دوری گزینند. مانند این پرسیده از معروفین به دروغ که: «هیچ راست گفته‌ای؟» و جواب آن که «اگر نمی‌ترسیدم که راست گفته باشم می‌گفتم نه»! و «گوینده این سخن» از عدل روی برگرداند و «طریق» جور و شهادت به گزاف و خیانت در امانت و غضب املاک و اخذ آن و سرقت گزیند، با دیگر اموری که فساد عالم و آدم بدان است.

وهمی یافتم استاد ابوسهل عبدالمنعم بن علی بن نوح تفسیسی را که تأیید حق با او باد که قبیح می‌شمرد قصد کسی را که به کتاب خویش، بهر عیب آوری بر معتزله، بر مبنای این قول آن جماعت که «خدای بزرگ دانا است به ذات خویش» به عوام قوم خویش چنین می‌نمایاند که آنان او را به جهل منسوب می‌دارند جل و تقدس عن ذلك و عمالا یلیق بشأنه. و آگاه گردانیدم او را که این طریقه‌ای است که کم‌تر کسی که از مخالفین نقل کند از آن دور می‌ماند. و از سوئی دیگر، این معنی که در باب مذاهبی که دینی واحد جامع آن‌ها است به لحاظ نزدیکی و آمیزش، آشکار است، در باب ملل متباین و بالاختصاص نحلی که به هیچ اصل و فرعی مشترك نیستند، به لحاظ دوری آن ملل از هم و راه نیابسی آنان به حاق مطلب دیگران، پنهان است به شدت.

و آنچه که از کتب مقالات و آراء و دیانات به دست ما است، شامل نیست مگر بر مثل این. و از این رو کسی که عارف به حقیقت حال نیست، چیزی از آن کتب اخذ خواهد کرد که به نزد عارف به حقیقت احوال آن ملل جز سبب شرم‌ساری او نخواهد بود «اگر اهل فضیلت باشد» یا جز موجب اصرار و لجاج «اگر اهل رذیلت باشد». و کسی که حقیقت حال را بشناسد، آخر الامر آن معانی را اسطوره خواهد انگاشت و آنرا محض تفریح خاطر و التذاذ خواهد شنید نه به قصد تصدیق و اعتقاد. و به نحو مثال، در فحوای کلام، سخن از ادیان و مذاهب هند رفت و گفتم که اکثر آنچه که در کتاب‌ها مسطور است، مجهول است و آمیخته درهم و آشفته و بلا تهذیب.

و نیافتم از اصحاب مقالات، کسی را که بی میل به سوئی یا مدهنتی، قصد حکایت محض داشته باشد، جز ابوالعباس ایران شهری را، که به هیچ دینی از ادیان نبود و بل خود سخنی ساخته بود که بدان می خواند.

و به خوبی حکایت کرده است از آنچه که یهود و نصاری بر آند و آنچه که در توراۃ است و انجیل، نیز از مانویه، و اخباری که از ملل منقرضه در کتب آنان است به فراوانی سخن گفته. و لیک چون به هندوان و شمنان رسیده است، منحرف گردیده و به پایان آن به نقل از کتاب زرقان پرداخته. و آنچه را هم که از این کتاب نقل نکرده است گوئی از عوام این دو طایفه شنیده. و چون استاد که خدای او را تأیید فرماید، مطالعه کتب را اعاده کرد و حال چنان یافت که بازش نموده بودم، مرا بر تحریر آنچه که از آنان می دانستم، تحریص فرمود که یاری ای باشد مر کسی را که هوای مناقضت آنان داشته باشد، و اندوخته ای مر آنرا که بخواهد با آنان مخالفت کند.

و خواسته او به فعل آوردم بی آنکه بهتانی زنم به خصم یا باکی داشته باشم از نقل کلام باطل او که شنیدن آن به نزد غیر اهل آن فطیع است، از آن رو که همی خواستم که عقاید قوم بدان گونه که هست باز نمایم.

و کتاب، کتاب محاجه و لحاج نیست که حجت های خصم بیاورم و باطل آن نقض کنم. بل که کتاب حکایت است و از این رو سخن هندوان بدان گونه که هست ایراد کنم و آنچه که یونانیان بدان باب دارند بدان بیفزایم، مگر مقاربتی که میانه آنان است شناخته گردد، از آنرو که حکمای یونانی نیز هر چند که تحری حقیقت کرده اند، در مسائل مربوط با توده مردمان، از رموز نحله و نهاده های قانون آنان بیرون نرفته اند.

و با کلام آنان، سخن دیگران نیاورم مگر آنکه قول صوفیه باشد یا احدا از اصناف نصاری، تقارب امر را میان جمیع آن در حلول و اتحاد.

و به روزگار گذشته دو کتاب به تازی در آورده بودم: نخستین در مبادی و

صفت موجودات که اسم آن (سانک)^۱ است و دودیکر در رها گردانی نفس از قید تن که به (پاتنجل)^۲ شناخته می‌شود که حاوی اصولی‌اند که مدار اعتقادات آنان، بر آن است، البته بی‌فروع شرایع. و امید آن می‌دارم که این کتاب جای آن هر دو و غیر آن، گیرد به تقریر مطالب و سبب احاطه به مطلوب گردد، بمنه و کرمه. و این است فهرست ابواب آن:

- الف : در ذکر احوال هند و تقریر آن قبل از آنچه که قصد حکایت آن داریم
- ب : در ذکر اعتقاد آنان در خدای سبحان
- ج : در ذکر اعتقاد آنان در موجودات عقلی و حسی
- د : در سبب فعل و تعلق نفس به ماده
- ه : در حال ارواح و تردد آن در عالم به تناسخ
- و : در ذکر مجامع و مواضع پاداش از مینو و دوزخ
- ز : در کیفیت خلاص از دنیا و صفت طریق رساننده بدان
- ح : در اجناس خلایق و اسامی آنان
- ط : در ذکر طبقاتی که آنرا «الوان» می‌نامند و مادون آن
- ی : در منبع سنن و نوامیس و پیغمبران و نسخ شرایع
- یا : در مبدأ بت پرستی و چونی بت‌های نهاده
- یب : در ذکر «بید» و «پران» و کتاب‌های دینی آنان
- یج : در ذکر کتب آنان در نحو و شعر
- ید : در ذکر کتب آنان در سائر علوم
- یه : در ذکر معارفی از اوزان آنان که ذکر آن به خلال سخن آسان گردد
- یو : در ذکر معارفی از خطوط و حساب آنان و غیر آن و چیزی مستبدع از رسوم آنان

1 . Samkhya

2 . Patanjali

- یز : در ذکر علمی مرآنان را که شکننده بالها است برفاق نادانی؟
- یح : در معارفی پراکنده از شهرها و انهار و دریاها و آنان و برخی مسافت میان ممالك و مرزهایشان
- یط : در اسماء کواکب و بروج و منازل قمر و امثال آن
- ک : در ذکر «برهماند»
- کا : در صورت زمین و آسمان بروجوه دینی که به اخبار و روایات سمعی راجع است
- کب : در ذکر قطب و اخبار آن
- کج : در ذکر کوه «میرو» به حسب معتقدات اصحاب «پرانها» و دیگران در باب آن
- کد : در ذکر جزایر هفت گانه به تفصیل از جهت «پرانها»
- که : در ذکر نهرها و منشأ و مسیر آنها نزد طوائف
- کو : در صورت آسمان و زمین نزد منجمین آنان
- کز : در دو حرکت نخستین نزد منجمین آنان و نزد اصحاب «پرانها»
- کح : در تحدید جهات ده گانه
- کط : در تحدید قسمت آباد زمین نزد آنان
- ل : در ذکر جزیره سیلان که معروف است به قبّة الارض
- لا : در فصل آنچه که میانه ممالك است و ما آنرا «فصل آنچه که میانه طولین است» می خوانیم
- لب : در ذکر مدت و زمان بالاطلاق و خلق عالم و فنای آن
- لج : در اصناف یوم و نهار و لیل
- لد : در آنچه که از اجزاء کوچک روز، از آن کم می شود
- له : در اصناف ماهها و سالها
- لو : در مقادیر چهار گانه که «مان» خوانده می شود

لز: در ابعاض ماه و سال

لح: در آنچه که از حال تا پایان عمر «براهم» ترکیب پیدا کند

لط: در آنچه که از عمر «براهم» زیادتر است

م: در ذکر «وصل» و آن فصل مشترك میان زمانها است

ما: در آشکار گردانی «کلپ» و «چترجوك» و تعریف یکی به دیگری

مب: در تقسیم «چترجوك» به «جوك» های چهار گانه و ذکر اختلافات

مج: در خواص «جوك» های چهار گانه و ذکر «کل منتظر» در آخر چهارمین

مد: در ذکر «منتتر» ها

مه: در ذکر بنات نعش

مو: در «ناراین» و آمدن آن در اوقات با اسماء او

مز: در ذکر «باسدیو» و جنگ های «بهارت»

مح: در روشن گردانی مقدار «اکشوهنی»

مط: در تواریخ به اجمال

ن: در ادوار کواکب در هر يك از «کلپ» و «چترجوك»

نا: در تقریر امر «ادماسه» و «اونراتر» و «اهرکن» های مختلفه الايام

نب: در عمل «اهرکن» بالاطلاق یعنی تحلیل سالها و ماهها به روزها و عکس

این یعنی ترکیب سالها از روزها

نج: در تحلیل سالها به اعمالی جزئی مقسوم به اوقات

ند: در استخراج اوساط کواکب

نه: در ترتیب کواکب و ابعاد و اعظام آن

نو: در منازل قمر

نز: در ظهور کواکب از زیر شعاع، و ذکر قربانیها و رسوم آنان بدان گاه

نح: در مد و جزر که به تعاقب بر آب دریاها پدیدار آیند

نط: در ذکر کسوف خورشید و ماه

س : در ذکر «پرب»

سا : در ارباب زمانها شرعاً و نجومماً و آنچه که از امثال آن تابع این است

سب : در سنبجر ستینی که نیز «شدبد» خوانده می شود

سج : در آنچه که مختص برهن است و براو بایسته است که در طول عمر

انجام دهد

سد : در رسوم غیر برهن به طول عمر

سه : در ذکر قربانی ها

سو : در حج و زیارت مواضع معظم

سز : در صدقات و آنچه که در ذخیره قوت واجب است

سح : در خوردنی ها و آشامیدنی های مباح و ممنوع

سط : در نکاح و حیض و احوال جنین و نفاس

ع : در دعاوی

عا : در عقوبات و کفارات

عب : در ارث و حقوق میت در آن

عج : در حق میت در جسد خویش و حق زندگان در اجساد خود

عد : در روزه و انواع آن

عه : در تعیین ایام روزه

عو : در اعیاد و شادی ها

عز : در ایام بزرگ و اوقات مسعود و منحوس و معین جهت کسب ثواب

عح : در ذکر «کرن» ها

عط : در ذکر «ژوک» ها

ف : در ذکر اصولی که مدخل احکام نجوم است نزد آنان و اشاره به طرق

آنان در آن.

و این هشتاد باب است.

در ذکر احوال هند و تقریر آن قبل از آنچه که قصد حکایت آن داریم

بایسته است که پیش از پرداختن به مقصود، احوالی را که باعث بر روشن-
نگردی امور هند میشود، تصور کنیم که این معنی موجب سهولت امر گردد یا
تمهید عذری. آنچه که از طریق مخالطت، آشکار می گردد از رهگذر دوری
پنهان می شود و به میانه ما و هند، دوری ای است که عللی است آنرا به شرحی که
باز نمائیم:

نخست آنکه هندوان در جمیع آنچه که ملت ها در آن مشترك اند، با ما
مباینند، و اول آن زبان است (هر چند که ملل دیگر نیز بدین باب مباین هم اند)
و زائل گردانی این مباینات آسان نیست از آنرو که زبان آنان بالذات عریض
و طویل است و شبیه به تازی، که شیشی یگانه را بدان به اسامی گونه گونی
می خوانند مشتق از هم . و از رهگذر شمول نامی واحد بر مسمیاتی کثیر، در ادای
مقاصد محتاجند به افزونی صفات از آن رو که جز آنکه معنی را به ماقبل و مابعد
قیاس کند به فطانت، فرق میان آن نام ها نمی کند. و آنان بدین معنی که به
واقع امر، عیبی است در زبان، فخر می کنند. از سوئی دیگر، این زبان تقسیم می شود
به زبان مبتذل که جز بازاریان بدان سخن نمی گویند و زبان محفوظ فصیح که متعلق
است به تصریف و اشتقاق و دقائق نحو و بلاغت که دست افزار فضیلتی ماهر

است. نیز مرکب است از حروفی که میان برخی از آن، با حروف پارسی و تازی تطابقی نیست و تشابهی نه. بدان پایه که زبان ما قادر به ادای آن از مخارج خود نیست و گوش ما آنرا از اشباه و نظایر آن تهیز نمی‌دهد و دست ما یارای تقلید آن ندارد. و از این رهگذر ثبت شیئی از زبان آنان به خط ما، متعذر است از آنرو که بدانگاه مجبوریم به تغییر نقطه و علامات و قید آن به اعراب، اعم از اعراب معمول به و اختراعی. و براین امر باید افزود بی مبالغاتی ناسخین و قلت اهتمام آن جماعت را به تصحیح و مقابله، بدانجا که کوشش ضایع می‌گردد و کتاب به يك یا دو نقل، تباه می‌شود و زبان آن، زبانی می‌گردد نو که هیچ يك از دو طائفه بدان راه نمی‌برند، چه اهل زبان و چه آنان که کتاب به زبان آنان نقل شده است.

و بدین باب کفایت می‌کند اینکه خود هر گاه که اسمی از افواه آنان فرا می‌گرفتیم و به نهایت در صحت فراگیری می‌کوشیدیم، چون آن اسم باز می‌گفتیم، اهل زبان جز به سختی آنرا در نمی‌یافتند.

و به زبان آنان مانند زبانهای غیرتازی دیگر، دو یا سه حرف ساکن جمع می‌شود و این همان است که اصحاب ما آنرا (متحرکات به حرکات خفیه) می‌نامند و تلفظ به اکثر الفاظ آن به لحاظ افتتاح به ساکن دشوار است.

و افزون بر آن کتب علمی آنان منظوم است به اوزان متعدده مطابق ذوق آنان و قصدشان از این امر حفظ مطالب علمی است بر حال خود از آنرو که به هنگام عروض کمی و افزونی برنظم، فساد به زودی آشکار می‌گردد، با ارج نهادن بر آن مطالب و سهولت حفظ آن. و برنظم بیشتر اتکاء می‌نمایند تا بر مطلب و دانسته است که نظم از رهگذر تطبیق اوزان و تصحیح شکستگی و جبران نقص، خالی از شوب تکلف نیست و محتاج به دراز گوئی است که سببی است از اسباب نشناختن معانی از الفاظ و موجبی بردشواری و قوف بر معارف آنان.

امردوم آن است که آنان با ما به دین مبینند به مابینتی کلی. بدان پایه که نه ما



به شیئی از معتقدات آنان اقرار می‌داریم و نه آنان عکس این می‌کنند و با اینکه میان خود در امر مذهب از جدال در سخن تجاوز نمی‌کنند و اضرار به جان و بدن روا نمی‌دارند، با دیگران چنین نیستند و جز خود را «ملیج» خوانند که پلید باشد و از آنان نکاح و آمیزش و هم‌غذائی و هم‌آشنائی دریغ می‌گویند و پلید می‌آنچه را که به آب و آتش آنان (که پایه زندگی بر این دواست) هستی باشد.

از سوئی دیگر هر چند که نجس را امکان برگشت به طهارت هست، نمی‌شود امیدی بست به اصلاح این امر. از آنرو که اگر کسی به آنان یادینشان رغبت کند، هرگز او را نمی‌پذیرند و این معنی جمیع نزدیکی‌ها را زائل می‌کند و موجب شدیدترین دوری‌ها می‌گردد. دیگر آنکه آنان در جمیع آداب و رسوم با ما دیگر گونند بدان پایه که فرزندان خود را با ما و لباس و هیئت ما می‌ترسانند و ما را به شیطنت و خود را به عکس آن منسوب می‌دارند هر چند که این امر میان ما و آنان و بل که سائر امم مشترك است!

به یاد می‌دارم تنی از هندوان را که بر پایه انتقام، با من می‌گفت که یکی از سلاطین آنان به دست دشمنی که از سرزمین ما به ملك او رفته بود کشته شد و اورا حمله بود که چون متولد گردید «سپهر» خواندندش و چون به تخت برآمد و حال پدر از مادر شنید به خشم از ملك خویش بیرون شد و انتقام را خون‌ها ریخت و بقية السیف را از راه خواری مجبور کرد که به لباس ما در آیند!

و من چون این قصه بشنودم بر آن پادشاه سپاس آوردم که ما را به قبول دین هندوان و رسوم آنان مجبور نگرداند!

نیز از اموری که موجب دوری ما از هندوان است آن است که فرقه شناخته به «شمنان» با شدت عداوتی که با «برهمنیان»، می‌دارند، از امم دیگر به هندوان نزدیک‌ترند و به سابق ایام، خراسان و فارس و عراق و موصل تا حوالی شام، بر آئین آنان بوده‌اند تا بدانگاه که ستاره زرتشت از آذربایجان درخشید و او

به بلخ به آئین مجوس بخواند و گشتاسب دعوت او را ارج نهاد و پوراو اسفندیار، آن آئین را به قهروصلح دربلاد خاور و باختر بپراکند و ازچین تا روم آتشکده‌ها افکند و چون به دست شاهان بعداز او فارس و عراق تصفیه شد، شمنان جلای وطن کردند و به خاوربلخ شدند و مجوس تا حال به ارض هند مانده‌اند و بدانجا «مک» خوانده می‌شوند.

و این آغاز جدائی مابود ازسوی خراسان تاظهوراسلام و سقوط دوات فارس. و چون محمدبن القاسم بن المنبه ارض سند را برگشود، ازنواحی سیستان، وحشت آنان افزون گشت. و محمد شهر «جمینوا» را پس از فتح «منصوره» و ولایت «مولستان» را «معموره» خواند. و درهند تا شهر «کنوج» پیش رفت و به بازگشت گاه به ستیز و گاه به آشتی ازقندهار و کشمیر گذشت و جز آنانکه به اسلام درآمدند، مردمان را بکشت و این معنی تخم کینه در دل هندوان پاشید. و هرچند که جنگه‌آوران بعداز اوجز تا حدود کابل و رود سند پیش رفتند به گاه درخشانی ستاره ترکان به غزنه، به عهد سامانیان، چون ناصرالدین سبکتکین به دوات رسید به غزا روی آورد بدان پایه که غازی خواندندش و راه خواری هند به روی آیندگان برگشود و ازپس او، یمین الدوله محمود که رحمت خدای بر هر دویاد سی و اند سال بدان راه می‌رفت و آبادی آن مردمان خراب کرد و کارهایی شگفت بدان سرزمین از او رخ نمود که آنرا «هباء منثورا» گرداند و داستان آن شیوع یافت و بقیة السیف، به نهایت تباعد و تنافر از مسلمین باقی ماندند و از این رهگذر، علوم آنان به ممالك مفتوح منقرض شد و به جاهائی که دست بدان نمی‌رسد از کشمیر و بنارس و امثال آن انتقال یافت با اینکه آنجاها به موجباتی سیاسی و دینی به روی جمیع اجانب، به نحوی محکم بسته است. از این امور که بگذری عللی دیگر نیز هست که ذکر آن به منزلة طعن است بر آنان و لکن نزد آنان آشکار است. و حق دردی است که آن را درمانی نیست. و آن این است که آنان اعتقاد می‌دارند که زمین، زمین آنان است و نژاد، نژاد ایشان و ملوک آنان، سروران ملوک اند و دین، دین آنان است، دانش همان است

که ایشان را است. و از این رهگذر خویشتن بزرگ می دارند و به عجب می افتند و نادان می گردند.

و بالطبع اسیر ضنّت اند و به حفظ معارف خویش از غیر اهل آن، افراط می ورزند تا چه رسد به دیگران.

و افزون بر این گمان نمی دارند که بر روی زمین، شهری باشد، جز شهرهای آنان، و مردمانی باشند جز مردمان آنها، یا مردمان دیگر را نیز دانایانی باشند، بدان پایه که چون بشنوند که به خراسان و پارس دانا یا دانائی هست، بر پایه این آفت، گوینده را جاهل انگارند و تصدیق او نکنند.

و اگر مسافرت یا با اقوام دیگر مخالطت کنند هر آینه از رای خویش برگردند. با اینکه پیشینیان آنان بدین مثبت از غفلت نبوده اند، این «جراهمر» است، احدا از فضیلت آنان، که فرمان بر تعظیم بر همائیان رامی گوید: «یونانیان که پلیدانند چون به دانش بردیگران فائق آمدند تعظیم آنان بایسته گردید. پس چه باید بگوئیم در باب برهمنی که شرف دانائی را بر طهارت افزوده است».

و اعتراف می کردند بر رجحان علم یونانی بر علوم خویش و بدین باب به عنوان دلیل کفایت می کند قول کسی که مدح خویش می گوید و به تو سلام می رساند^۱ که من از رهگذر بیگانگی و ناآشنائی با نهادهای آنان، به نزد منجمین آن قوم مقام تلمیذ می داشتم به حضرت استاد ولیکن چون به قلیلی از معارف آنان وقوف یافتم، پرداختم به آشنا گردانی آن جماعت با علل و اشاره به برخی از براهین و طرق حقیقی در حسابها، پس به تعجب در من آویختند و استفادت از مرا، درهم ریختند و همی پرسیدند که به چه کسی از هندوان رسیدی و این معارف از او دریافتی.

و من مقدار آنان، با ایشان باز می نمودم و به استنکاف برتری می کردم. پس نزدیک شد که مرا به سحر نسبت کنند و به نزد دانایان خویش به زبان خود جز «دریا» یم

نمی خواندند. والماء یمحض حتی یعوز الخ^۱ و این است صورت حال. و موانع مرا در آن ناتوان گرداند، با حرصی که در روزگار خود بدان متفرد بودم و با آنکه ممکن خویش بذل می کردم و حریص بودم بر جمع کتب آنان از مظان آن با هدایت کسی که راه می برد به نهان گاهها. و این چه کسی را است جز من الا اینکه به توفیقاتی از خدای موفق باشد که من از آن محروم ماندم در قدرت بر حرکاتی که در آن از قبض و بسط در امر ونهی ناتوان شدم و دامن آن از من پیچیده شد. و سپاس ایزد را است بر آنچه که کفایت کرد از آن.

بعد گویم : یونانیان نیز به ایام جاهلیت یعنی قبل از ظهور نصرانیت چون هندوان بودند به عقیدت، خواص آنان نزدیک به خواص اینان در نظر، و عوام آنان چون عوام اینان در بت پرستی. و از این رو از سخن این دو بر یکدیگر استشهاد کنم نزدیکی و یگانگی را و نه به قصد تصحیح. از آنرو که هر چه که جز حق است باطل است و کفر از رهگذر انحراف از حق، ملتی است واحد.

ولکن یونانیان از برکت فلاسفه ای که به ناحیت آنان پدیدار آمدند رستگار گردیدند و آن جماعت اصول خواص (و نه عوام) را منقح گردانند زیرا که غایت قصوای خواص پیروی از بحث است و نظرو آرزوی برتر عوام تهور است و لجاجت اگر از خوف و وحشت آزاد باشند. و دلیل بر این، داستان سقراط است که چگونه وقتی که با بت پرستی قوم خویش نبردید و از نامیدن ستارگان به خدائی، دوری گزید، قضاة دوازده گانه آتن، اجماع کردند بر فتوی به قتل او الایکی. و او از حق برنگشت و جان خویش بداد.

و هند را امثال آنان نبودند که دانشها مذهب گردانند و از این رهگذر است که تو گوئی که این مردمان را کلام خاصی نیست الا در غایت اضطراب و سوء نظام و در آخر امر آمیخته به خرافات عوام از زیاد گردانی عدد

۱. ظاهراً باید از امثال سائره باشد و بدان وقتی مثل زنند که شیشی طلب کنند و بدان دست نیابند.

و دراز گردانی مسیر و [نیز] از مجعولات نحله‌ای که اهل آن مخالفت با آنرا فطیع می‌شمروند. و از اینجا است که تقلید بر آنان مستولی است و من از این روی می‌گویم که تشبیه نمی‌کنم آنچه را که به کتب آنان است، از حساب و نوع تعالیم الا به صدفی مخلوط به خرف یا گوهری آمیخته با سرگین یا مرواریدی پراکنده در سنگ‌ریزه. هر چند که این دو به نزد آنان یکی است از رهگذر عدم عروج آنان به معارج برهان.

و اکثر آنچه که من از آنان ایراد خواهم کرد، محض حکایت خواهد بود بی هر انتقادی الا اینکه ضرورتی باشد ظاهر.

و خواهم آورد از اسماء و نهاده‌های زبان آنان، آنچه که، تعریف را، چاره‌ای از يك بار ذکر آن نیست.

و از سوئی دیگر اگر کلمه‌ای باشد مشتق و تعبیر از آن به تازی ممکن، بدین زبان از آن یاد خواهم کرد الا آنکه استعمال آن به هندی اخف باشد که آنرا به کار گیرم با غایت و سواس در صحت در کتابت.

و نیز اگر مشتق باشد و اشتهار آن شدید، هم خود آنرا به کار گیرم بعد اشاره به معنای آن و البته پیدا است که اگر آن معنی را به نزد ما اسمی باشد شناخته، کار آسان خواهد گشت. و متعذر است در آنچه که قصد آن داریم، سلوك طریق هندسی در احاله به گذشته بی آینده. و لکن چه بسا باشد که در بعض ابواب، ذکر مجهولی بیاید و در آنچه که بعد از آن است روشن گردد. و توفیق ایزد را است.



ذکر اعتقاد آنان در خدای سبحان

اعتقاد خواص و عوام به هر امتی، دیگرگون است از هم. از آنرو که طبع خواص شیفته معقول است و خواستار تحقیق در اصول، و طبع عامه از حد محسوسات در نمی گذرد و قانع به فروع و بیگانه از دقت است بالاخص در آنچه که محل اختلاف باشد و دور از اتفاق آراء. و اعتقاد هند (کذا) در ایزد پاک آن است که او یگانه ازلی است بی ابتداء و انتهاء و آزاد به فعل خویش و قادر حکیم زنده، زنده گردان مدبر نگه دار، فرد در ملکوت خویش از اضداد و انداد، نه به شیشی ماند و نه شیشی بدو ماند.

و بدین باب چیزی از کتب آنان ایراد کنم که حکایت ما تنها چون شیشی مسموم نباشد: به کتاب «پاکنجل» پرسنده می گوید: کیست این معبودی که دست افزار توفیق عبادت او است؟ و جواب می شنود که او است مستغنی به ازلیت و وحدانیت خویش از فعل مرپاداش بر آن را به راحتی که آرزو می شود یا سختی ای که موجب ترس و پرهیز است. و او است بری از افکار، تعالی خویش را از اضداد مکروه و انداد محبوب. و او است عالم سرمدی بذات خویش، از آنرو که علم طاری، آنرا است که دانسته نباشد اولاً، و جهل راه بدو ندارد نه به گاهی و نه به حالی. سپس سائل می گوید آیا او را جز این که گفتی نیز صفاتی هست و جواب می شنود که او را است علوتام در قدر نه در مکان، که تمکن سزاوار او نیست. و او است خیرتام

محض که هر موجودی مشتاق آن است. و او است دانائی محض به دور از آلودگی سهو و نادانی.

نیز می گوید که او را به سخن گوئی وصف کنی یا نه و می شنود که چون دانا است، ناچار سخن گواست.

و افزون می کند که اگر از روی دانائی متکلم باشد، فرق به میانه او و دانایانی حکیم که از روی دانائی خود سخن می گویند چه خواهد بود و می شنود که فرق به میانه اینان زمان است از آنرو که آنان در زمان دانا گشته اند و بعد از اینکه نه دانا بوده اند و نه متکلم، سخن گفته اند و دانش های خویش به دست افزاری سخن به دیگران منتقل کرده اند و به يك سخن، افادات آنان در زمان است به حالیکه امور الهی را بستگی ای بازمان نیست و ایزد سبحان دانای سخن گواست در ازل و او است که با «براهم» و دیگران از پیشینیان سخن گفته است به انحائی گونه گونه. بدینسان که برخی را کتابی فرو فرستاده است و مربرخی دیگر را به واسطی، دری بر روی گشوده. و به برخی دیگر و حی کرده است و او را با اندیشه بدانیچه که بدو افاضه کرده نائل گردانده. و چون می پرسد که این دانائی او را از کجا است، به جواب می شنود که دانائی او بر حال خویش است در ازل. و چون هیچ گاه منتسب به جهل نبوده است، بالذات عالم است و چنین نیست که دانائی ای را که گاهی فاقد آن بوده است کسب کرده باشد. بدانگونه که به «بید» که بر «براهم» فرویش فرستاده است می گوید سپاس گوئید و ستایش کنید کسی را که به «بید» سخن گفت و پیش از «بید» هستی داشت. آنگاه پرسنده می پرسد که چگونه می پرستی کسی را که احساس لاحق بدو نیست و به جواب می شنود که همانا تسمیه او آلت اثبات انیت او است از آنرو که خبر جزء از آنچه که شیئی باشد، نمی شود و اسم جز مسمی را نیست. و او هر چند که از حواس غائب است و بدان اندر یافته نمی گردد به نزد نفس، معقول است و فکر به صفات او محیط؟! و این است عبادت خالص او که مواظبت بدان دست-افزار وصول به سعادت است. و این است سخن آنان بدین کتاب نامور.

و به کتاب «گیتا» که جزئی است از کتاب «بهارت» می‌یابیم در مکالمات «باسدیو» با «ارجن» که همانا منم من آنکه کل است بی‌مبدئی از ولادت یا منتهائی از مرگ. به فعل خویش قصد پاداش نکنم و به دوستی و دشمنی گروهی بی‌دیگران، مختص نگردم. حاجات جمیع بندگان خویش را به کار آنان روا گردانم و چون کسی مرا بدین صفت شناسد و در دور گردانی آزار عمل به من ماند، بند از پای برگیرد و خلاص او آسان گردد. و این چنان است که به تعریف فلسفه گفته‌اند: «مانستن به‌ایزد است بدان پایه که ممکن باشد» نیز بدان کتاب است که اکثر مردمان به گاه حدوث حاجات درایزد می‌پناهند و چون حقیقت امر را به نزد آنان آشکار گردانی، می‌یابی آنانرا به مکانی دور از معرفت او. از آنرو که ایزد مرهر کسی را ظاهر نیست که او را به حواس خویش دریابد و از این روجاهل بدویند. گروهی از آنان درباب او از محسوسات فراتر نمی‌روند و گروهی چون فراروند جز به مطبوعات (امور مبتنی بر طبع، سها) دست نمی‌یابند و عارف نمی‌گردند بدینکه برتر از آن، کسی است که نژاد و نژاید و دانائی احدی جز برانیت او محیط نگردد و او محیط است به آنچه که هست، به دانائی.

و کلام هند (کذا) به معنای فعل گوناگون است. آنکه، آن (فعل) را بدو (ایزد) نسبت کند، سخن بر پایه سبب اعم گوید. از آنرو که چون قوام فاعلین بدو بود، او سبب فعل آنان باشد و آنان واسطه فعل او باشند. و آنکه آن (فعل) را به جز او (ایزد) نسبت کند، سخن بر پایه وجود فروئین گوید.

و به کتاب «سادک» آورده‌اند که عابد گفت که به فعل و فاعل اختلافی کرده‌اند یانه و حکیم گفت که قومی گفته‌اند که نفس فاعل نیست و ماده حیات ندارد و ایزد بی‌نیاز است که بین آن دو جمع و فرق می‌کند. و بدین گونه او است فاعل، و فعل از جهت او به تحریک آن دو، واقع می‌شود، بدان گونه که زنده توانا، مردگان ناتوان را حرکت می‌دهد.

و قومی دیگر گفته‌اند که فاعل همانا نفس است از آنرو که به «بید» است که

جميع موجودات از «پورش» اند.

وقومی دیگر گفته اند که فاعل، زمان است از آنرو که عالم مربوط است با آن، بدانگونه که گوسفند مربوط است با رسنی که بدانش بسته اند، بدان پایه که حرکت او به موجب جذب و سستی آن است.

وقومی دیگر گفته اند که فعل جز پاداشی مرعمل گذشته رانیست. و این سخنان، همه از حق منحرفند و حق در آن این است که فعل «همه آن» مر ماده را است از آنرو که آن است که دست افزار ربط است و ظاهر به صور و خالی از آن. و بر این پایه، او است فاعل و آنچه که از جز او به تحت آن است، یاری است مر او را بر کامل گردانی فعل؟!

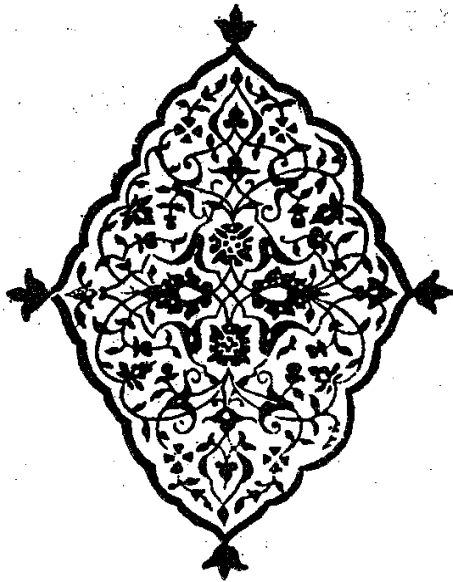
و نفس از رهگذر خلواز قوای گونه گون، غیر فاعل است!

و این است قول خواص آنان در ایزد پاك که او را «ایشفر» می خوانند یا بی- نیاز بخشنده که می بخشد و نمی ستاند از آنرو که وحدت او را محض و وحدت جز او را به وجهی از وجوه متکثر می بینند و وجود او را حقیقی می یابند، از آنرو که قوام موجودات بدو است. و ممتنع نیست توهم عدمی در آن با بودش «ایس» در آن. بدانگونه که ممتنع است توهم عدمی در آن با بودش «ایس» در آن؟

از سوئی دیگر چون از خواص هندوان بگذری و به عامه آنان رسی سخن را به نزد آنان گونه گون یا بی وجه بسا آمیخته به سماجت. بدانگونه که امثال آن به نزد سائر ملل و حتی مسلمین می یابی از تشبیه و اجبار و تحریم نظر در شئی و ماندهای آن و موجب می شود... پاك شدن را.^۱

مثال آن این است که برخی از خواص آنان ایزد بزرگ را «نقطه» می خوانند، بری گردانی. وی را از صفات اجسام. و چون عامی ای بدین امر مطلع می گردد همی- پندارد که آنان او را به تصغیر، تعظیم می کنند و فهم او به تحقیق نقطه دست نمی یابد و از این رو به تشبیه و تعریف به تعظیم روی می آورد بدان پایه که می گوید که طول او

دوازده انگشت است و عرض او ده انگشت. «متعالی است از تحدید و شمارش». و در آنچه که حکایت کردیم از احاطه او بر کل، بدانپایه که پنهانی مر او را نباشد عامه آنان، گمان آن می دارند که احاطه با بینش صورت می بندد و بینش را دست افزار چشم است و دو چشم داری بر تراست از یک چشمی و بر این معنی، او را به دارائی هزار چشم وصف می کنند که عبارت از کمال دانائی باشد؟! امثال این خرافات شیعی نیز، به نزد آنان موجود است، بالاخص به طبقاتی که خوض در علم، بدانان اعطاء نشده است. بدان گونه که ذکر آن به محل خویش بیاوریم.



در ذکر اعتقاد آنان در موجودات عقلی و حسی

قدماء یونانیان، قبل از آنکه ستاره «حکمای سبعة» که «اساطین حکمت» خوانده می‌شوند یعنی «سولن» و «دیوس» و «فاریاندروس» و «تالس» و «کیلون» و «فیثیقوس لسبیوس» و «فیلیپولوس لندیوس» درخشیدن گیرد، و فلسفه به دست فلاسفه‌ای که بعد از آنان پدیدار آمدند، تهذیب پذیرد به اعتقاد همچون هندوان بوده‌اند.

گروهی را معتقد آن بوده است که جمیع اشیاء، شئی است یگانه و هم از آن گروه جماعتی بدین باب اعتقاد به «کمون» و جماعتی دیگر عقیده به «نیرو» می‌داشته‌اند و اینکه مثلاً انسانی را برتری‌ای بر سنگ و جماد نیست مگر به نزدیکی با «علت نخستین» به مرتبت، والا، اوست.

و گروهی دیگر را اعتقاد آن بوده است که وجود حقیقی «علت نخستین» را است فقط. و این رای «سوفیه» است که حکماء اند. از آنرو که «سوف» به یونانی حکمت است و از این روح حکیم را «پلاسوپا» می‌نامند یا دوستدار حکمت.

و چون به اسلام، گروهی به چنان معتقداتی روی آوردند به اسم آنان خوانده شدند و از آنرو که گروهی آن لقب نمی‌شناختند، توکل آن جماعت را، نسبت آنان به «صفة» کردند و اینکه آنان اصحاب آنند به روزگار پیغامبر (ص) و آن گاه این اسم به تصحیف مشتق از «صوف التیوس»: «پشم آهوان» شناخته گردید.

وابوالفتح بستی از این سخن به نحوی نیکو عدول کرده است به سخنی که می آید:

تنازع الناس فی الصوفی و اختلفوا قدما وظنوه مشتقاً من الصوف
ولست انحل هذا الاسم غیرفتی صافی فصوفی حتی لقب الصوفی
[و این است معنای آن سخن:] مردمان از دیر گاه در باب صوفی تنازع و اختلاف کرده اند و آنرا مشتق از «صوف: پشم» پنداشته اند و لکن من این نام جز بر جوانمردی نمی نهم که صافی خواست و صافی یافت تا ملقب به صوفی گردید. [نیز (قدماء یونانیان) را معتقد آن بوده است که موجود شیئی است یگانه و «علت نخستین» در آن به صوری گونه گون می نماید و نیروی او، در آن به حالاتی متباین، حلول می کند که موجب تغایر با یگانگی می گردد.

و بودند از آنسان کسانی که اعتقاد می داشتند که: آنکه به کلیت خویش، منصرف به «علت نخستین» گردد و به غایت امکان بدو مانستگی ورزد، به هنگام ترك وسائل و خلع علائق و عوائق، با آن متحد شود.

و این عقائدی است که صوفیه نیز تشابه موضوع را بدان معتقدند.

و در انفس و ارواح همی گفتند که قائم اند به ذوات خویش قبل از تجسد به ابدان و معدودند و مجند که آشنائی می ورزند و کناره می گیرند و به روزگار تجسد به دست افزاری خیرورزی نیروئی می یابند که پس از مفارقت از ابدان، با آن، قادر به تصرفاتی می شوند در عالم.

و بر این پایه، آن «انفس و ارواح» را «خدایان» می خواندند و به نام آنان معابد پی می افکندند و قربانی می کردند. بدان گونه که جالینوس می گوید به کتاب «تحریرص بر فراگیری صناعات»: مردمان برتر، شایسته کراماتی بودند که بدان نائل آمدند بدان پایه که از رهگذر نیکو گردانی صناعات و نه از رهگذر در حصار کردن و کشتی آوردن و گوی انداختن، ملحق به متألّهین گردیدند. بدانگونه که «اسقلیبیوس» و «دیوفوسیوس» که به سابق ایام آدمی می بودند تاله کردند - یا از آغاز کار خویش متاله

بودند - و مستحق اعظم کرامت شدند. از آنرو که یکی مردمان را تعلیم طب کرد و دو دیگر آنان را رزبانی آموخت.

هم او (جالینوس) را است به «تفسیر عهد بقراط»: اما در باب قربانی‌های به اسم «اسقلیبیوس» هیچ نشنیده‌ایم که کسی بزی مراو را قربان کند از آنرو که بافتن موی آن دشوار است و زیاد گردانی خوردن گوشت آن، از رهگذر تباهی آن گوشت به معده قبل از تبدیل به خون و انقلاب به خلط، مورث صرع. و همانا خروس قربانی می‌کنند بدان گونه که بقراط کرد. و این مرد خدائی مردمان را صناعت طب آموخت که برتر است از آنچه «دیونوسیوس» فرا دست آورد یعنی شراب. و آنچه که «ذیمپتر» را است یعنی دانه‌هایی که از آن نان پدید می‌آورند و از این رو دانه‌ها به اسم این و درخت موبه نام آن نامیده شد.

و افلاطون به کتاب «طیماوس»: آورده است که طایفه‌ای که حنفاء آنانرا «آله» می‌نامند از رهگذر نمیرائی، و «الله» را «اله نخستین» می‌خوانند، ملائکه‌اند. و سپس گوید که «الله» «آله» را گفت چنان نیست که شما در نفس خویش قابل فساد نباشید اصلاً. و از آنرو با مرگ تباه نمی‌گردید که به هنگام آفریدن من شما را، به محکم‌ترین پیمانی از مشیت من نائل گردیدید. نیز بدان به موضعی دیگر گوید: الله به عدد فرد نه آله به عدد متکثر.

و بر این پایه، اسم «آله» به نزد آنان، از رهگذر عموم خویش، برهر شیئی جلیل و شریف واقع می‌شود (و) بدین گونه به نزد اممی کثیر، نیز دیده می‌شود بدانجا که به کوه‌ها و دریاها نیز می‌رسد. ولی از جهت خصوص «خصوص مقابل عموم سها» بر علت اولی اطلاق می‌شود با فرشتگان و روان‌های آنان و بر نوعی دیگر که افلاطون آنانرا «السکینات» خوانده است و عبارات مترجمین در آن به تعریف تام نرسیده و از این روم در آن به اسم رسیده‌ایم بی‌معنی.

و یحیی نحوی به رد خویش بر «ابروقلس» گفته است که یونانیان اسم «آله» را بر اجسام محسوسه در آسمان اطلاق می‌کردند همانند کثیری از عجم. آنگاه چون

در جواهر معقوله اندیشیدند این اسم را بر آن نهادند.
 و از این رو به اجبار معلوم می گردد که معنای تأله راجع است بدانکه در باب
 فرشتگان گفته می شود. و این ظاهر کلام جالینوس است در آن کتاب: اگر حق باشد
 که «اسقلیپوس» به سابق ایام آدمی بوده است و آنگاه «الله» او را شایسته فرشتگی
 گردانید، آنچه که جز این باشد هذیان خواهد بود.
 و به جایی دیگر از آن می گوید: الله «لوفرغوس» را گفت من در باب تو بین
 دو کارم میان اینکه ترا انسانی نامم و میان اینکه تورا فرشته خوانم و به این میل
 دارم در تو. و لکن الفاظی هست که در باب آن در دینی دون آئینی دیگر سهماجت
 ورزیده می شود و به زبانی روا است و زبانی دیگر از آن ابا می کند که از آن الفاظ
 است لفظ «تأله» به دین اسلام.

بگاه تأمل این لفظ به زبان تازی در می یابیم که جمیع اسامی ای که حق محض
 بدان نامیده می شود به غیر او نیز اطلاق می شود به وجهی، جز اسم «الله» که این مختص
 او است و گفته اند که اسم اعظم است.

و چون آنرا به عبرانی و سریانی که زبان کتب منزله قبل از قرآن است تأمل
 کنیم می بینیم که «رب» در تورا و کتبی از انبیاء که در جمله آن معدود است، مساوی
 «الله» است به تازی که بر احدی به اضافه اطلاق نمی شود همچون رب بیت و رب
 مال «واله» بدان مساوی رب است در تازی.

بدانگونه که بدان آمده است که: فرزندان اولوهم قبل از طوفان بردختران
 مردم نازل شدند و با آنان در آمیختند؟! و به کتاب «ایوب صدیق» آمده که اهرمن با
 فرزندان اولوهم در مجمع آنان وارد شد، و به تورا موسی سخنی است از رب باوی
 بدین گونه: من تورا اله فرعون گردانیدم، و در مزمو رهشتاد و دوم از زبور داوود
 است که «الله» در جماعت آلهه یعنی فرشتگان به پاخاست، و به تورا، بتان
 «آلهه غریب» خوانده شده اند، و اگر تورا از پرستش جز خدا و سجده بتان منع
 نمی کرد و بل آنرا اصلی می خواند و بر خاطر می گذرانید، از این لفظ، تصور می شد

که آنچه که بدان فرمان داده شده است، دوری از «آلهة غریب» است دون آنان که عبری نیستند.

واممی که به حوالی ارض فلسطین بوده‌اند، روزگار به آئین یونانیان می‌گذاشته‌اند در پرستش بتان. و بنی اسرائیل پیوسته با عبادت بت «بعلا» و بت «استدوث» که زهره را است، با ایزد عصیان می‌ورزیده‌اند. و بدین گونه «تاله» بر وجه تملك به نزد اینان بر فرشتگان و نفوس توانا متوجه بوده است، و به استعاره بر صورت‌های ساخته به نام آنان، و به مجاز بر ملوك و بزرگان.

و چنان است لفظ «ابوت و بنوت» که اسلام این دو را روا نداشته است از آن رو که «ولد» و «ابن» به تازی در معنی نزدیک‌اند و آنچه که به پشت «ولد» است از والدین و ولادت، از معانی ربوبیت منفی است. به حالی که زبان‌های دیگر وسعت این را دارند بدان پایه که مخاطبت به «پدر» بدان‌ها قریب است به مخاطبت به «آقا» و آنچه که نصاری بدین باب بر آنند، دانسته است. بدانجا که هر کسی که قائل به «اب» و «ابن» نباشد از جمله ملت آنان خارج است. و «ابن» به عیسی بر می‌گردد به معنی اختصاص و گزینش ولیکن مقصور بر او نیست و به دیگران نیز می‌رسد از آن رو که او خود تلامیذ خویش را فرمان می‌دهد که در دعاء بگویند که ای پدر ما که در آسمانی، و به مرگت خویش بدانان خبر می‌دهد که به سوی پدر خویش و پدر آنان خواهد رفت و به اکثر سخنان خویش از خویش، این سخن را بدینکه او «پسر بشر» است تفسیر می‌کند؟!

و چنان نیست که صرفاً نصاری بر این معنی بوده باشند. بل که یهود نیز با آنان بدین باب، شریکند از آن رو که در «سفر ملوك» آمده است که ایزد بزرگت به تسلیت داوود در مرگت پسری که از زن «اوریا» زاده بود او را به پسری دیگر بشارت داد از همان زن و اینکه آن پسر را به فرزندی خویش خواهد پذیرفت و اگر به فرزندی خوانی در عبری جائز باشد که سلیمان «ابن» باشد، این نیز جواز خواهد داشت که آنکه قبول فرزند کرده است «اب» باشد.

مانویه نیز شبیه به نصاری از اهل کتاب اند و قائلان «مانی» بدین معنی به کتاب «کنز الاحیاء» آورده است که بر پایه آنچه که در کتب رسل، رسم بر آن جاری گردیده است لشکریان دو درخشنده «ابکار و عذاری و آباء و امهات و ابناء و اخوه و اخوات» خوانده می شوند به حالیکه در بلده شادمانی نرو مادینه ای نیست یا اعضاء نزدیکی و جمیع آنان حامل اجساد زنده و ابدان الهی اند و نه به ضعف و نیرو و نه به بلندی و کوتاهی و صورت و منظر، دیگرگون نیستند و چون چراغهایی اند مانده هم که همه از چراغی یگانه افروخته باشند و ماده فروغ همه یکی بود و سبب این تسمیه تعانی دو مملکت است از آنرو که فروئین مظلوم چون از پستی خویش برخاست و ملکوت برتر نورانی آنرا ازواجی یافت از نرینه و مادینه، فرزندان به جنگ رونده خویش را به صورت آنان گردانید و هر جنسی را به رویاروی جنس آن گذاشت. و خواص هند از این اوصاف ابا می دارند و عوام آنان و جمیع کسانی که در فروغ نخله اند به اطلاق آن افراط می ورزند بدان پایه که به «زوجه» و «ابن» و «ابنه» و «زایش» می رسند با سائر احوال طبیعت. و از گزافه نمی پرهیزند در ذکر آن. و لکن اعتنائی بدانان نیست.

و مذاهب هندوان هر چند که کثیر است از آنرو که محور آن، بر مذهب برهمنیان است و آنان به حفظ و اقامت آن همی کوشند، ما سخن از این مذهب آوریم و گوئیم که رای آنان در «موجود» آن است که آن شیئی است یگانه بدان گونه که گفته ایم. زیرا که «باسدیو» به کتاب شناخته به «گیتا» آورده است که اما به گاه تحقیق، جمیع اشیاء الهی اند از رهگذر آنکه «دشن» نفس خویش را زمین قرارداد که زندگان بر آن مستقر گردند و آب قرارداد که آنان را از آن تغذیه کند و آتش و باد قرارداد تا آنان را بیرو راند و نیز نفس خویش را قلب هر یک از آنان گردانید و یاد داری و دانائی و آخشیح این دو با او بخشید، بدان گونه که در «بید» است.

و چه مانده است گفته دارنده کتاب «جلیناس». به این سخن در علل اشیاء،

بدانپایه که تو گوئی که مأخوذ است از آن: جمیع مردمان را نیروئی است ایزدی که به دست افزاری آن، بالذات و به غیرذات، اشیاء را درمی یابند بدانگونه که به پارسی «خدا» نامیده شده است به غیرذات و اسمی از این مرانسان را مشتق گردیده. اما کسانی که از رموز به تحقیق برمی گردند نفس را «پورش» می خوانند که معنای آن مرد است از آنرو که زنده در موجود او است و از او جز زندگی نمی بینند و آنرا به تعاقب دانایی و نادانی در او، می ستایند و اینکه بالفعل نادان است و بالقوه خردمند و به اکتساب قبول دانائی می کند و نیز اینکه نادانی او سبب وقوع فعل است و دانائی اش سبب ارتفاع آن.

و تالی آن ماده مطلقه است یعنی هیولای مجرد که «ابیکت» می خوانندش یا شیئی عاری از صورت که مرده است و واجد سه نیرو به قوت بی فعل به این نامها: («ست» - «رج» - «قم»).

و همی شنیدم که «بدهودن» از این سه باقوم خویش که شمنان اند به «بددهر» م سنک» تعبیر کرده است. که تو گوئی (عقل - دین - نادانی) اند که نخستین آن راحت و پاکی است که بودش و رشد از آن است، و دومین آن تعب و مشقت است که ثبات و بقاء از آن است و سومین آن سستی و کوری است که تباهی و فناء از آن است. و از این رونسبت اولی با فرشتگان کرده اند و دومی با مردگان و سومی با بهائم.

و اینها اشیائی است که «قبل» و «بعد» و «سپس» در آن واقع می شود از حیث رتبت و تنگی عبارت و نه از جهت زمان.

و اما ماده، خروج آن به فعل به صورت است و نیروهای سه گانه نخستین. و آنان آن را «بیکت» می خوانند که دارای صورت باشد و مجموع هیولای مجرد و ماده دارای صورت را «چرکرت» می نامند. و بدین اسم فائدتی نیست، بی نیازی مارا از ذکر مطلقه و کفایت ماده را در عبارت، از این رو که به بودش آن هر دو یکی اند و تالی آن طبیعت است که «اهنکار» اش می خوانند و آن مشتق از چیرگی و فزونی و گزافه

است. از آنرو که ماده به گاه پذیرش صورت دست افزار نمو بخشی کائنات می گردد، و نمو جز دیگر گردانی غیرو شبیه گردانی آن به موجود نامی نیست! و تو گوئی طبیعت در این دیگر گردانی غلبه می یابد و بر آنچه که دیگر گون گشته است چیره می گردد.

و آشکار است که هر مرکبی را بسائطی است که از آن ترکیب می شود و به گاه تحلیل بدان بر می گردد. و موجودات کلی عالم، همانا عناصر پنج گانه اند که به رای آنان آسمان است و باد و آتش و آب و زمین که «مهاجوت» اش می خوانند یا امهات طبایع. و در باب آتش، نظر آنان به جسم حار خشک به نزد تغییر اثر نیست بل به همین است که بر روی زمین است از اشتعال دخان.

و در «باج پیران» است که به روزگار گذشته، زمین بود و آب و باد و آسمان و «براهم»، شراری به زیر زمین یافت و آنرا سه گونه گردانید: نخستین «پارقب» و آن همین آتش شناخته است که نیازمند هیزم است و با آب خاموش می گردد، و دومین «دبت» است که خورشید باشد و سومین «بدد» است که برق باشد. و خورشید جذب آب می کند، و برق از خلال آب خود می نماید.

و در حیوان آتشی است به میانه رطوبات که از آن تغذیه می کند و لی خاموش نمی گردد. و این عناصر مرکب اند و آنرا بسائطی است متقدم که «پنج ماقر» نامیده می شود یا امهات پنج گانه که آنرا به محسوسات پنج گانه وصف می کنند بدینگونه که بسیط آسمان «شبد» است یا شنیده. و بسیط باد «سپرس» است یا بساوائیده، و بسیط آتش «روپ» است یا دیده، و بسیط آب «رس» است یا چشیده، و بسیط زمین «تند» است یا بوئیده. و هر یک از این بسائط را منسوباتی است خاص، با جمیع منسوبات به مافوق آن: زمین را هر پنج کیفیت است و آب از آن به بویائی و آتش به بویائی و چشایی و باد نیز هم بدان دو و رنگ، و آسمان نیز هم بدان و بساوائی کم می شود.

و من ندانم که چه می خواهند از نسبت آواز به آسمان ولیکن این سخن را

همانند سخن «اومیروس» می‌یابم شاعر یونانیان: دارند گان آوازهای هفت گانه، سخن می‌گویند و به صدائی نیک جواب می‌دهند. که منظور او کواکب هفت گانه است. بدانگونه که شاعری دیگر نیز گفته است که: افلاکی که لحن‌های گوناگون دارند هفت‌اند، که پیوسته پویایند و آفریننده را تمجید می‌کنند که نگه دارند آنهاست و محیط بر آنها تا نهایت فلک بی‌ستاره.

و فروریوس را است به کتاب آراء افاضل فلاسفه در طبیعت فلک: که اگر اجرام سماوی بدان گونه که «فوئاغوارس» و «دیوجانس» گفته‌اند دارای چنان اشکال و هیئات متقن باشند و مترنم به آوازهای شگفت، دال بر آفریننده خویش خواهند بود که بی‌مانند است و بی‌شکل.

و آورده‌اند که «دیوجانس»، لطافت حس خویش را، به استماع آواز حرکت فلک، اختصاص یافته بود.

و این جمله، رموزی است که مستقیم است با تاویل بر پایه قانون مستقیم. واحد از تابعین آنان که قاصر از تحقیق است، پنداشته است که بینائی، آبی است و بویائی، آتشین، و چشائی، زمینی است، و بساوائی از افادت روح است کل بدن را به اتصال با آن.

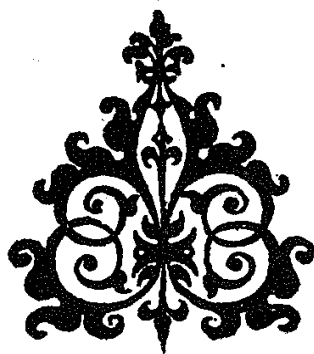
و گمان نمی‌دارم که نسبت بینائی با آب کرده باشد الا از رهگذر شنیدن رطوبات چشم و طبقات آن، یا بویائی با آتش جز به سبب دریاها و ابر، و چشائی با زمین جز به سبب طعامی که آنرا بلع می‌کند. و چون از عناصر اربعه گذشت در بساوائی به روح برگشت.

آنگاه گوئیم حاصل از آنچه که به شمارش رسید، حیوان است. و این از آنرو است که گیاه به نزد آنان، نوعی است از آن. بدان گونه که افلاطون نیز کاشته‌ها را دارای حسی می‌انگاشته است از رهگذر وجود نیروئی مر آن را که ممیز میان مخالف و موافق است.

و حیوان، به حس، حیوان است. و حواس پنج است که «اندریان» نامیده

می شود و آن شنوائی است به گوش، و بینائی به چشم و بویائی به بینی و چشائی به زبان و بساوائی به پوست.

و از سوئی دیگر اراده تصرف آن، بر گونه هائی است و محل آن قلب است که «من» خوانده می شود و حیوانیت به پنج کار ضرور کمال می یابد که «کرم اندریان» اش می نامند یا حواس بالفعل. که حاصل از نخستین دانائی و شناخت است و از این دیگری کار و صنعت، که بایدهش «ضروریات» نامیم. و آن آوازه بخشی اقسام نیازها است و خواست ها و حمله بادرست ها مرجذب و دفع را و مشی با پاها در طلب و گریز و دفع فضول غذاها از دو منفذ آماده مر آنرا، که بیست و پنج است یعنی نفس کلی با هیولای مجرده و ماده دارای صورت و طبیعت چیره و امهات بسیطه و عناصر رئیس و حواس مدر که و اراده دارای نیروی تصرف با ضروریات آلی و بالجمله «قتو» خوانده می شود، و معارف مقصور بر آن است. و از این رو «بیاس بن پراشر» گفته است که بیست و پنج را به تفصیل و تحدید و تقسیم بشناس به شناخت برهانی و یقینی و نه به قرائت زبان و آنگاه بر هر آئینی که خواهی می باش که سرانجام تو رستگاری خواهد بود.



در سبب فعل و تعلق نفس به ماده

افعال ارادی موجود از بدن حیوان، جز از پی وجود زندگی در او یا مجاورت زنده با وی، از او صادر نمی‌گردد.

و همی پنداشته‌اند که نفس بالفعل جاهل است به ذات خویش و آنچه که به‌زیر آن است ازماده. و او را اشتیاقی است تام به احاطت بدانچه که آنرا نمی‌شناسد. و همی پندارد که و را قوامی نیست جز به ماده و از این‌رو به خیر که پایداری است شوق می‌ورزد، و خواهان آگاهی است بر چیزی که از او پوشیده است، و برانگیخته می‌شود بر یگانگی با آن.

ولکن به گاهی که «کثیف» و «لطیف» بدورترین افق صفات خود باشند نزدیکی و آمیزش آن دوجز به دست افزاری و سائطی که با هردو متناسب باشد ممتنع است همچون توسط هوا به میانه آتش و آب که دو کیفیت متضادند و آن با این هردو به کیفیتی واحد، متناسب است، و بدان کیفیت همی تواند که با آن درآمیزد. و تباینی شدیدتر از آنچه که به میانه «جسم» و «لاجسم» است، نیست و از این‌رو نفس به مرام خویش دست نیابد مگر به امثال این و سائط، و آن ارواح برخاسته از امهات بسیط است در عوالم «بهو رلوك» و «بهو برلوك» و «سفر لوك» که به رویارویی «ابدان کثیفه» پرداخته از عناصر، «ابدان لطیفه» می‌خوانندشان و به اشراق نفس بر آن، بدین اتحاد، مرکبی می‌گردند مر آنرا، همچون تجلی صورت

خورشید که یگانه است به چندین آئینه که به رویاروی آن نهاده باشند یا آب‌هایی به ظروفی نهاده به موازات آن، که به هر يك از آن علی‌السواء دیده می‌شود و اثر آن به گرمی و درخشش پدیدار می‌آید.

و چون ابدان امشاجی^۱ گونه‌گون، حاصل آید و از نرینه و مادینه و آنچه که نر را است از استخوانها و عروق و منی و آنچه که ماده را است از گوشت و خون و مو، ترکیب یابد و مستعد قبول‌زندگی گردد، این ارواح با آن نزدیکی آغازند و آن، این را چون کاخ‌هایی بود که صنوف مصالح شاهان را آماده گردانند و بدرون آن پنج باد است که با دوازده آن، نفس را جذب و دفع است، و با سومین آمیزش اغذیه به معده و با چهارمین برجستن بدن از محلی به محلی دیگر و با پنجمین انتقال احساس از طرف بدن به طرف دیگر.

و ارواح به نزد آنان، به گوهر، یگانه‌اند و سرشته برابری و خوی‌ها و اثرهای آن گونه‌گون نیست مگر از جهت گونه‌گونی اجساد که مقارن آن است به سبب قوائی سه‌گانه که بر آن چیره می‌گردد و او را به حسد و غیظ تباه می‌گردانند.

و این است سبب برترین در انگیزش به فعل، و اما سبب فروئین از جهت ماده، طلب آن است، کمال را، و گزینش آن است برترین را که خروج از قوه به فعل باشد.

و بدانیچه که در سنخ طبیعت است از مباهات و خواست چیرگی، آنچه که از انواع ممکن در آن است بر متعلم عارض می‌گردد.

و نفس را در انواع نبات و حیوان، تردد است. و آنرا به رقاصه‌ای مانا انگاشته‌اند که به صناعت خویش حاذق باشد و به اثر هر وصل و فصل آن شناسا، و به بزم، نعمت پرورده‌ای حاضر آید که حرصی شدید دارد بر آنچه که با او است

۱- امشاجیه منسوب است به امشاج و امشاج جمیع مشیج است همچون امیر به معنای آمیخته

و او انواع صناعت خویش یکی از پی دیگری آشکار گرداند و با صاحب بزم نماید تا بدانگاه که آنچه که با او است به پایان رسد و ولع ناظر فرو نشیند و خواست او سستی گیرد که با او جز تکرار چیزی نیست و تکرار رغبت ناپذیر است. پس او را رها گرداند و کار پایان گیرد. همچون گروهی مسافر که به بیابانی سخت دچار دزد شوند و بگریزند مگر نابینائی و دست و پا بسته‌ای، نو مید از رهایی، و چون به هم رسند و آشنا گردند بسته با کور گوید من ناتوان از حرکت و توانای بر راهنمائی، و کارتو به خلاف کار من است، مرا برگردن گیرو بیر که ترا راه نمایم و هر دو از هلاک رهایی یابیم و کور آن کند که بسته گفت، و خواست به تعاون آن دو تمامت گیرد و چون از فلات بدر آیند از هم جدا گردند.

از سوئی دیگر بدانگونه که گفته‌ایم، عبارات آنان در فاعل، گونه گون است. در «بشن‌چران» گفته شده است که ماده اصل عالم است و فعل آن در عالم به طبع است. بدانگونه که فعل بذر مرشجر را به طبع است بی قصد و آزادی و همچون سرد کردن باد آب را بی قصدی جز برورزیدن. فعل ارادی همانا «بشن» را است. و این اشارتی است به زنده‌ای که او را بر ماده علو است و ماده از او فاعلیت می‌گیرد و این ساعی در راه او است به سعیی که دوست بهر دوست دارد بی طمع. «مانی» نیز قول خویش بر این سخن نهاده است بدانجا که گوید: حواریون عیسی را علیه السلام از زندگی مردگان پرسیدند و آنان را گفت که مرده چون از زنده‌ای که با او در آمیخته بود دور گردد و تنها ماند به مرك باز گردد بی زندگی. و زنده‌ای که از او دوری گزیند زنده باشد بی مرك.

اما در کتاب «سانك» فعل را از آن حیث به ماده نسبت کرده است که آنچه که از صور عارض می‌گردد به سبب قوای سه گانه اول و چیرگی فردی یا مزدوج آن، گونه گون می‌شود یعنی فرشتگی و انسیت و بهیمیت و این قوی ماده را است بی نفس.

و نفس در راه شناخت افعال آن، به منزلت بیننده است بر مثال مسافری که

به دهی، استراحت را بخشید و اهل آن هریک به راهی جز راه دیگران بکوشند
 و او در کار و احوال آنان درنگرد و برخی از آن دوست دارد و با برخی دیگر اکراه
 ورزد و به اعتبار این امور پردازد بی آنکه حظی در آن داشته باشد و سببی مربر-
 انگیزی آنرا.

و فعل با برائت نفس از آن، بدان «نفس» نسبت کرده می شود بر مثال مردی
 که با گروهی که آنانرا نمی شناخت مرافقت کرد و آنان دزدان بودند که در قریه ای
 زده بودند و آنرا خراب کرده و چون اندکی با آن جماعت راه سپرد، پیامدند و
 آن همه در بند کردند و این بی گناه نیز با آنان برده شد همچون حال آنان. و بی-
 شرکت او در کار آنان، بدو نیز همان رسید که بدانان رسید.

نیز گفته اند که مثال نفس، مثال آب باران است که از آسمان بر حال خویش
 فرود آید و به کیفیتی یگانه، و چون به ظرف هائی ریزندش که مرآت آنها ده اند از زر
 و نقره و شیشه و خسف و گل و خاک، بدان ظرف ها به منظر و طعم و بو گونه گون
 گردد.^۱ چنین است نفس که او را در ماده اثری نیست جز حیات به مجاورت با آن.
 و چون ماده در فعل آغازد آنچه که از آن آشکار می شود به سبب نیروی غالب از
 قوای سه گانه و معاونت دو نیروی دیگر پنهان، به انحاء مختلف، گونه گون
 می گردد و تعاون آن دو نیرو همچون کمک روغن رطب و فتیله خشک و آتش
 افروزنده است در روشنائی. و بدین گونه نفس در ماده همچون گردونه سواری
 است که حواس در چرخش آن به خواست وی، خادم اویند و خردی که از ایزد
 پاك بروی افاضت شده است هادی اوست. و خرد را وصف کرده اند بدینکه آلت
 نظر در حقائق است و مؤدی به شناخت ایزد تعالی است و از افعال به هرنیکوئی
 نزد جمیع و هرستودای به چشم همگان.

۱- چه مانده است این معنی با رباعی منسوب با مولانا جامی

کافتاد در آن پرتو انوار وجود	اعیان همه شیشه های گوناگون بود
هستی در آن چنانکه او بود نمود.	هر شیشه که سبز بود یا سرخ و کبود

در حال ارواح و تردد آن در گیتی به تناسخ

بدانگونه که شهادت به کلمه توحید شعار ایمان مسلمین است و تثلیث علامت نصرانیت و تعظیم روز شنبه نشانه یهودیت، تناسخ نشان نحله هندی است بدانپایه که چون کسی بدان باور نوزد از آن نباشد و از آن شمرده نشود. هندوان گویند: نفس چون عاقل نباشد ناتوان باشد از احاطه کلی دفعی به مطلوب خویش بی زمان، و اورانیازافتد به تتبع جزئیات و استقراء ممکنات که هرچند که متناهی است، عدد متناهی آن را کثرتی است و دستیابی به کثرت محتاج است به مدتی دراز و از این رو نفس را دانائی ای فرادست نیاید مگر با مشاهدت اشخاص و انواع و افعال و احوال آن و حصول تجربتی مراورا به هر يك از آن با شناختی نو.

از سوئی دیگر افعال بر پایه نیروها، گونه گون است و گیتی خالی از تدبیر نیست و بل اورا مهاری است باغایتی. و از این رو ارواح جاوید بر پایه انقسام افعال به خیر و شر در بدن های فانی تردد می کنند که تردد در ثواب منبه بر خیر باشد و دست-افزار شوق به زیاد گردانی آن، و در عقاب به شر و ناستوده، و دست افزار مبالغه در دوری از آن.

و تردد همانا از پست است به والا بلاعکس. که این «والا» متحمل هردو است. و دیگر گونی مراتب بدین دو مقتضی دیگر گونی افعال است به تباین مزاج ها

و اندازه ترکیبات درچندی وچونی.

واین است تناسخ تا حصول کمال غرض از هردو جنبه نفس و ماده. اما از جهت فروئین به فناء صورتی که به نزد ماده است جزاعاده غیر مرغوب آن و اما از حیث علو به انقضاء شوق نفس به دانائی به ندانسته و یقین آن به شرف ذات خویش و قوام به نفس و بی نیازی آن از ماده از پی احاطه به پستی و عدم بقاء آن در صورت با دانائی به ناپایداری محسوس و بی ارج لذات مادی.

پس، از آن روی بر گرداند ورشته بگسلد و اتصال فرو گذارد و بدان کاردوری پدیدار آید و نفس به اصل خویش باز گردد باتوشه‌ای از سعادت دانائی. بدان مثبت که کنجد به کثرت و انوار دست یابد و بعد از آن از روغن خویش مفارقت نکند. و عاقل و عقل و معقول به اتحاد یکی گردند.

و ما را است که بدین باب سخنی بیاوریم از کتب آنان که واجد صراحت باشد با سخن جز آنان که مانده باشد بدان.

«باسدیو» با «ارجن» به گاهی که هردو به میانه صف بودند، تحریض بر سیتز را گفت: اگر به قضاء سابق مؤمن باشی بدان که نه آنان و نه ما نخواهیم مرد و نخواهیم رفت رفتنی که باز گشتی با آن نباشد از آن رو که ارواح نه می میرند و نه دیگر گونی می پذیرند و همانا به دیگر گونی انسانی از طفولیت به جوانی و کهولت و پس آنگاه پیری که پس از آن مرگ تن و باز گشت است، در ابدان تردد می کنند. نیز با او گفت: چگونه یاد آورد مرگ و کشته شدن را کسی که بداند که وجود نفس ابدی است بی زادش و تلف و نیستی و خود ثابت است و قائم. بدان پایه که آنرا نه شمشیری قطع کند و نه آتشی بسوزاند و نه آبی در کام کشد و نه بادی بخشکاند. و لکن چون از تن خویش رهائی یابد با دیگری تعلق گیرد، چنین نیست؟! بدان گونه که بدن لباس مندرس را دیگر سازد. پس چه غمی داری با نفسی که بدور از فناء است.

و اگر فانی می گردید شایسته تر بود که غم گم شده‌ای که پیدا نشود و باز-

نگردد هیچ نخوری. و اگر فقط با تن نظرمی داری و از تباهی آن می نالی، هر مولودی خواهد مرد و هر مرده ای باز خواهد گشت و ترا با هیچ يك از این دو کاری نیست و آن هر دو ایزد را است که جمیع امور از او است و هم بدو باز گردد.

و چون «ارجن» به خلال کلام با او گفت که چگونه با «براهم» در اینستیختی که او متقدم بر گیتی است و سابق بر بشر، و تو اینك در آنچه که به میانه ما است از آنانی و میلاد و سن توهمی دانیم، جواب داد و گفت اما قدم عهد شامل است بر من و تو با او، چه روزگارانی که باهم زیستیم و من اوقات آن دانم ولی بر تو پنهان است و هرگاه که خواستم، اصلاح را باز آیم خود در بدنی پوشیدم از آنرو که بودن با مردم را جز به خوپذیری وجهی نیست. و از پادشاهی که نام او فراموش کرده ام حکایت کرده اند که قوم خویش را فرمان داد که جسد او پس از مرگ به جایی بسوزند که هیچ مرده ای بدانجا سوخته نشده باشد. و آنان در طلب شدند ولی عاجز آمدند تا به سنگی رسیدند از آب دریا برآمده و همی پنداشتند که بر مراد خویش دست یافته اند و «جاسدیو» با آنان گفت که این پادشاه بر این صخره به کرات سوخته شده است حال آنچه که خواهید کنید از آنرو که قصد او آگاهی شما بود و حاجت او برآمد.

و «جاسدیو» گفته است که آنکه آرزوی رهایی کند و به دور افکنی دنیا همی- کوشد ولی دل او بدین آرزو پیروی او نکند بدانجا که نیکو کاران را پاداش نیک دهند او نیز به پاداش نیک دست یابد و از رهگذر نقصان به خواسته خویش نرسد ولیکن به دنیا باز گردد به قالبی از جنسی مخصوص پذیرای زهد، و الهام قدس ویرا به قالب دیگر بردستیابی بدانچه که به قالب نخستین خواهان آن بود موفق گرداند و قلب او نیز با وی همراه آید و همی بر قوالب صافی پذیرد تا بر توالی توالد به رهایی رسد.

نیز او را است که چون نفس از ماده تجرد پذیرد دانا گردد و چون در آن شود به کدورت آن جاهل افتد و همی پندارد که فاعل او است و اعمال دنیا برای

او آماده کرده‌اند پس در او در آویزد و محسوسات بدان منطبق شود و چون از بدن جدائی گیرد آثار محسوسات را بدو باقی یابی و از آن بالتمام منفصل نگردد و بدان میل کند و باز گردد. و قبول آن دیگر گونی گونه گون را بدین احوال، ملازم است با لوازم قوای سه گانه نخستین پس چه خواهد کرد به گاهی که در شمار نیاید و پرکنده افتد.

نیز گفته است که برترین مردمان دانای کامل است از آنرو که او ایزد را خواهد و ایزد او را. و چه قدر مکرر شده است براو مرگ و زاده و او به مدت‌های عمر خویش مواظب طلب کمال بوده است تا بدان دست یافته.

و این گفته «مارکندیو» را است به «جشن دهرم» به گاه ذکر روحانیان: هر یک از «براهم» و «کارتکیو» پور «مهادیو» و «لشمی» که بیرون آور گوارائی از دریا است و «دکش» که «مهادیو» او را زد و «امادیو» زن «مهادیو» به میانه این «کلب» اند. و نیز چنین بوده‌اند به دفعاتی کثیر. و «براهمهر» به «احکام دنباله داران» گفته است که مصائبی که به گاه ظهور آنان به مردمان می‌رسد از جلاء از وطن و ضعف بیماری و اندوهناکی از بلا و سرگردانی کودکان، موجب می‌گردد که بگویند که ما را به گناهان شاهان ما گرفته‌اند و جواب داده می‌شوند که بل این جزای آن است که به خانه نخستین پیش از این ابدان فرادست آورده‌ایم.

ومانی که «از ایران شهر» نفی شده بود به زمین هند رسید و تناسخ را از آن به مذهب خویش در آورد و به «سفر الاسفار» می‌گوید: حواریون چون بدانستند که نفوس نمی‌میرند و به انقلاب به مانند هر صورتی که بدان درمی‌آیند و جنبنده‌ای که در آن سرشته‌اند و مثال هر صورتی که در جوف آن باز فرو می‌آیند، در رفت و آمدند، مسیح را علیه السلام از عاقبت نفوسی که قبول حق نکرده‌اند و اصل حقیقت خویش نشناخته، پرسیدند و بگفت که: هر نفسی ضعیف که قرائن خویش را از حق قبول نکند هالک است و او را راحتی نخواهد بود. و مراد او از هلاک، عذاب، نفس است نه تلاشی آن. از آن روی که باز گفته است که: «دیسانیه» گمان کرده‌اند

که عروج نفس به حیات و تصفیۀ آن در جیفۀ بشر است و عداوت جیفه با نفس و منع آن این را از عروج ندانسته‌اند، نیز اینکه آن این را حبس و عذاب مولم است. و اگر همین صورت بشر حق بود، آفریننده آن، آنرا رها نمی‌کرد که تباہ گردد و مضرة در آن پدید آید. نیز آنرا نیازمند به تناسل با نطفه‌ها در ارحام نمی‌گرداند. اما در کتاب «پاتنجل» گفته شده است که مثال نفس در آنچه که به میانه علاقه‌های نادانی است که انگیزه‌های بستگی باشد همچون برنج است در داخل پوست، که مادام که در آن است آماده رویش و درو است و متردد است به میانه تولد و تولید، و چون پوست از او بدور افتد این حوادث از او قطع شود و او خود به حال خویش بقاء یابد.

و اما وجود مکافاة در اجناس موجوداتی که نفس در آن متردد است، به مقدار عمر است در درازی و کوتاهی و نیز به صورت نعمت است در تنگی و گشادی، پرسنده گفت: حال روح چون بین پاداش‌ها و گناه‌ها حاصل شود و آنگاه در جنس موالید فرو شود انعام یا انتقام را، چگونه خواهد بود و جواب دهنده گفت: به حسب آنچه که پیش فرستاده است و فراچنگ آورده بین راحت و سختی تردد و میانه‌الم ولدت، تصرف می‌کند.

پرسنده گفت: چون انسان به قالبی جز قالب اکتساب، شیئی کسب کند که موجب مکافات باشد، عهد به میانه دو حال بعید گردد و امر فراموش افتد. جواب دهنده گفت: عمل ملازم روح است از آنروی که او آنرا فراچنگ آورده و جسد دست‌افزاری است مراورا و اشیاء نفسانی از فراموشی بدورند از آنروی که خارجند از زمانی که مقتضی نزدیکی و دوری است در مدت. و عمل به ملازمت آن با روح سرشت و خوی و طبع آن بر مانند حالی می‌گرداند که بدان منتقل می‌گردد.

و نفس به صفای خویش بدین معنی دانا و متذکر است و آنرا فراموش نمی‌گرداند ولی چون بابدن جمع آید، نور آن در کدورت این پوشیده می‌شود

همچون آدمی‌ای که امری به یاد دارد با شناخت آن و آنگاه به دیوانگی‌ای که او را رسد یا مرضی که رخ نماید یا مستی‌ای که بر قلب فرود آید، آنرا فراموش گرداند.

مگر کودکان و جوانان را نمی‌بینی که چون دعاء به طول بقاء آنان کنی شاد گردند و چون آنانرا، تعجیل فناء خواهی، به اندوه اوفتند. و این آنانرا از چیست اگر نباشد که به سوابق ایام، که در آن بهرمکافات مسخ شده‌اند، حلاوت زندگی و مرارت مرگ دریافته‌اند.

بدین معنی، یونانیان نیز، همچون هندوان بوده‌اند. سقراط به کتاب «فاذن» گفته است که از سخنان قدماء آموخته‌ایم که نفس از این جابه «ایدس» می‌رود و آنگاه به همین جا برمی‌گردد و زندگان از مردگان‌اند و اشیاء از اضداد و از این- روی مردگان، از زندگانند و نفس‌های مادر «ایدس» قائمند و نفس هر انسانی به شیشی شادان و اندوهناک می‌گردد و آن شیشی با او نموده می‌شود، و این انفعال آنرا با بدن ربط می‌دهد و می‌پیوندد و آنرا به صورت جسد درمی‌آورد. و آنکه پاکیزه نبوده است یارای رسیدن به «ایدس» ندارد، بل که به حالی که مملو از تن است از آن بیرون می‌شود تا به زودی در جسدی دیگر درآمیزد و تو گوئی و دیعه ثابت تن است. و از این رو است که آنرا حظی در کینونت با جوهر الهی پاکیزه یگانه نیست.

نیز او را است که: چون نفس قائم باشد، تعلم ما جز یادآوری آنچه که به زمان گذشته آموخته‌ایم نخواهد بود از آن روی که نفس ما را پیش از صیروت بدین صورت انسانی، موضعی بوده است.

و چون مردمان مشاهدت امری کنند که بکارگیری آن معتاد کودکان باشد بدین انفعال رسند و مثل را از سنج، کودک کی فرا یاد آورند که آنرا می‌نواخت و خود فراموشش کرده بودند.

پس، فراموشی افول معرفت است و علم یادآوری آنچه که نفس پیش از

صیروت جسدی آنرا، شناخته بود.

و «بروقلس» گفته است که: یادآوری و فراموشی هردوان خاص نفس ناطقه است. و آشکار است که نفس پیوسته موجود بوده است و از این روی بایسته است که پیوسته دانا باشد و فراموش کند.

و علم او به گاه مفارقت از بدن روی نماید و فراموشی او به گاه نزدیکی با آن. از آن روی که نفس به گاه مفارقت، از حیز خرد است و بر این پایه، دانا است، و به گاه نزدیکی از آن، منحط می شود و بر این پایه فراموشی عارض آن می گردد، به گونه ای چیرگی بالقوه بر آن.

گروهی از صوفیه نیز با اعتقاد به چنین معنائی گفته اند که: دنیا نفسی است در خواب و آخرت نفسی است بیدار و آنان جائز دانند حلول حق را در امکانه همچون آسمان و عرش و کرسی و قول جماعتی از ایشان بر جواز حلول در جمیع عالم و حیوان و درخت و جماد است و از این امر به ظهور کلی تعبیر کنند و چون این امر را در او جائز شمارند، نیز حلول ارواح را به تردد به نزد آنان وجهی خواهد بود.



در ذکر عوالم و مواضع پاداش از بهشت و دوزخ

عالم، «لوك» خوانده می شود و به تقسیمی نخستین به برین و فروئین بابرزخی قسمت می گردد. و عالم برین «سفر لوك» نامیده می شود که مینو است و عالم فروئین «ناكلوك» که مجمع ماران است و دوزخ که نیز «نزلوك» می خوانندش. و چه بسا «چاقال» اش نیز می نامند یا عالم اسفل. و اما برزخی که ما بدانیم «مات لوك» خوانده می شود و «مانش لوك» و یا جایگاه مردمان. که عالم اکتساب است، و عالم برین ثواب را است و عالم فروئین عقاب را است، و بدین رو هر کسی که مستحق ثواب و عقاب باشد، بر پایه مدت عمل، به مدتی معلوم بدان خواهد رسید.

و هستی بدان دو عالم روح را است به تنهایی، به حالت مجرد از بدن. و آنرا که قاصر از خروج به مینو یا نزول به دوزخ باشد، عالمی است دیگر که «قرجكلوك» خوانده می شود. و آن گیاه و حیوان غیر ناطق است که روح در اشخاص آن به تناسخ، تردد می کند تا به تدریج از فروترین مراتب نامی به والاترین مراتب حساس دست یابد و صورت انسانی گیرد.

و بودن آن بریکی از دو وجه یا از رهگذر قصور مکافات است از جایگاه ثواب و عقاب و یا بر پایه رجوع آن از دوزخ. از آن روی که به نزد آنان آنکه به گیتی باز گردد به اول حال، متأنس است و آنکه از دوزخ باز آید، متردد در گیاه و حیوان، تا بلوغ به رتبه انسانی.

و آنان از حیث اخبار، شماره دوزخ‌ها را فراوان گردانند باصفات و اسماء آن.
و گویند هر گناهی را بدان محلی است خاص.
در «بشن پیران» گفته شده است که شمار دوزخ هشتاد و هشت هزار است و ما
آنچه که بدان آمده است بیاوریم.
گوید: مدعی به دروغ و شاهد به زور و یاور آن دو و تسخر زن مردمان به
دوزخ «رورو» افتند و آنکه خون ریزد به باطل و حقوق مردمان غصب کند، یا
غارت گرو کشنده گاو باشد و آنکه کسی را خفه کند به «روده» می‌روند.
و کشنده برهمین و سارق زر و آنکه با آن دو به صحبت گزارند و امرائی که
حال رعایا، رعایت نکنند و آنکه با زن استاد خویش زنا کند یا با عروس خویش
در آمیزد به: «سبت کنب» خواهند رفت. و آنکه به طمع از فحشاء زن خویش چشم
در پوشد و آنکه با دختری زن فرزند خویش زنا کند یا فرزند خویش بفروشد یا
بخیل بر ما یملک خود باشد و از انفاق آن روی برگرداند به: «مهاجال».
و آنکه بر استاد خویش رد کند و بر او راضی نباشد و مردمان خوارشمارد و
با چارپایان در آمیزد و با «بید» و «پران‌ها» اهانت ورزد یا بدان در بازارها به سوداگری
نشیند در «شول» افتد، و سارق و حیل‌گر و مخالف طریق مستقیم مردمان و آنکه با
پدر خصمی کند و ایزد و مردمان را دوستدار نباشد و گوهرهایی که ایزد تکریم آن
کرده است گرامی ندارد و آن‌ها را با سنگهای دیگریکی انگارد به «کرمش».
و آنکه حقوق آباء و اجداد فرشتگان بزرگ ندارد و تیرو پیکان سازد به
«لاریچش» خواهد افتاد و شمشیر ساز و چاقو ساز به «بشن».
و آنکه ما یملک خویش به گناه صلات و لیان پنهان دارد و برهمین به گاهی که
گوشت یا روغن و بیه و رنگ و شراب بفروشد در «اذومک» افتد. و آنکه ماکیان و
خروس و گربه و گوسپند و خوک و پرند و پروراند در «رده‌راقد»
و بازیگران و شعرخوانان به بازارها و چاه کنان بهر آب خواهی^۱ و آنکه به

۱- عبارت متن «حافروالابار للاستقاء» است و علی الظاهر باید «لغیر الاستقاء باشد» بها.

ایام بزرگ داشته با زن خویش در آمیزد و یادرخانه مردمان آتش افکند و یا با دوست دوست خویش حيله گری آغازد و به طمع مال صورت او بوسد به «رودر» خواهند رفت و آنکه انگبین گیرد از عسل به «بیترن» خواهد افتاد.

و غاصب اموال و زنان به مستی جوانی به «کرشن» خواهد رفت و آنکه قطع درخت کند به «اسپترین». و شکار گرو سازنده دام و بندها در «بهنجال» خواهند اوفتاد و آنکه رسوم و سنن مهمل گذارد و شرایع باطل گرداند و او بدترین آنان است در «سندنشك».

و این جمله از آن روی بر شمردیم که گناهانی که به نزد آنان از کارهای کریه است باز نمائیم.

و جماعتی از آنان عالم برزخ را که جایگاه فرادست آوری است عالم انسانیت دانسته اند و تردد بدان را به مکافات قاصر از ثواب و عقاب. و آنگاه مینو را بر آن برتر شمرده اند بهر نعمتی که مستوجب مدتی است بر نیکی اعمال. و تردد در گیاه و حیوان را پایین تر از آن خوانده اند بهر عذاب و عقاب شایسته سوء افعال. و گفته اند که دوزخ نیست مگر این انحطاط از بشریت.

و این جمله از آن است که خواهش رهائی از بند چه بسا که بر طریق مستقیمی که رساننده به علم الیقین است، نباشد. بل از طریق گمان باشد و مأخوذ از تقلید. و لکن از آنجا که پاداش بر پایه مقصود است و عمل که خاتمه اعمال است پس از موازنه به میانه دو نوع فرادست آوری تباه نمی گردد، عامل را در نیل بدان مراتبی است یا در قالبی که اینک بدان است و یا در قالبی که بدان خواهد رفت و یا پس از خروج از قالب فعلی و پیش از انتقال به قالب دیگر.

و اینجا محل خروج آن جماعت است از بحث نظری به خبر آئینی در باب مکان ثواب و عقاب و بودش در آن دو به حالت مجرد از تجسم به بدن و عود پس از فراچنگ. آوری پاداش کار به تجسد و صورت انسانی بهر استعداد بدانچه که غایت آن است. و از این رو است که دارنده کتاب «سافک» ثواب مینوی را خیر ندانسته است

از رهگذر انقضاء وعدم ابدیت آن و نیز ماندگی حال آن به احوال دنیا از رقابت و حسدورزی که بر پایه دیگر گونی درجات و مراتب است. و عطش و حسرت جزبه تساوی، زائل نگردد.

صوفیه نیز ثواب مینوی، خیر نخوانده اند النهایه از راهی دیگر که تلهی به غیر حق است و اشتغال از خیر محض به جز او.

و گفتیم که هندوان روح را بدین دو مقام مجرد از جمعیت دانند و لکن این رای خواص آن جماعت است که نفس را قائم به ذات تصور می کنند. اما آنانرا که به پایه اینان نمی رسند و تو گوئی قوام آن را جز به جسد باور نمی دارند، بدین باب سخنانی است گونه گون.

از آن جمله این است که دست افزار نزع انتظار روح است قالبی مهیا را. که مانده باشد به کار و دست آورده او از آنچه که طبیعت مهیا کرده است: جنینی در ارحام یا دانه ای در بطن زمین، و بدین گاه بدن را ترك می گوید.

نیز از آن جمله است اینکه بر پایه اخبار انتظار روح را سببی است دیگر و آن این است: که روح تن را بهر رقت آن ترك می کند به گاهی که آنرا بدنی دیگر آماده گشته باشد از عناصر که «آت جاهك» خوانده می شود به معنای «كائن به تندی» از آن روی که بروج و ولادت حاصل نمی شود که سالی سخت به سخت ترین سختی در آن بوده باشد چه اینکه مثاب باشد و چه اینکه در عذاب. و بر این پایه، آن، همچون برزخی است به میانه فرادست آوری و نیل به پاداش. و از این رو است که وارث میت رسوم سال را بر او برپا می دارد و آن رسوم جز به گذشت سال، به پایان نمی رسد از رهگذر آنکه روح بدین مدت به محل آماده بهر خویش رسیده باشد.

و ما بدین مقام نیز شیشی از کتب آنان ایراد کنیم که مصرح باشد بدین معانی. در «بشن چران» است که «میتری» «پراشر» را از غرض از دوزخ و عذاب آن پرسید و او جواب داد که این تمیز خیر از شر و دانائی از نادانی را است و نیز ظاهر گردانی داد را. و هر گناه کاری در دوزخ نرود از آن روی که گروهی از گناهکاران به توبه و

کفاره که اعظم آن التزام ذکر «بشن» است در هر کاری، به رستگاری می‌رسند. و گروهی نیز در گیاه و حشرات پرنده و جنبندگان پست و پلید همچون شپش و کرم‌ها همی آیند و روند به مدت استحقاق.

و در کتاب «سانک» است که اما آنکه مستحق اعتلاء و ثواب بود همچون یکی از فرشتگان گردد و در مجامع روحانی آمیزد بی آنکه محجوب باشد از تصرف در آسمانها و هستی و اهل آن، و یا همچون یکی از انواع روحانیان هشت گانه گردد. و اما آنکه مستحق پستی بود به وبال و گناه، حیوانی گردد یا گیاهی و همی آید و رود تا استحقاق ثواب یابد و از سختی برهد یا ذات خویش تعقل کند و مرکب خویش بهلد و رها گردد.

و بعضی از متکلمین که مایل به تناسخ گردیده است گفته که آنرا چهار مرتبه است: و نخستین آن نسخ است یا توالد به میانه مردمان و نسخ از کسی به دیگری. و آخشیج آن مسخ است یا مسخ آدمی زادگان به میمون و خوک و فیل. و سه دیگر رسخ است همچون نبات که اشد از نسخ است از آن رو که بدان، رسخ می‌شود و به روز گاران باقی می‌ماند به دوام کوه‌ها. و آخشیج آن فسخ است که گیاه بریده را است با سر بریدگان از آن روی که آنان متلاشی می‌گردند و آینده‌ای مرآنان را نیست.

و ابویعقوب سگزی ملقب به ...^۱ به کتابی که کرده است و نام آن کشف المحجوب نهاده گوید که انواع محفوظ است و تناسخ به هر نوعی از آن به نوع دیگر تجاوز نمی‌کند.

و این همانا رای یونانیان است بدانگونه که یحیای نحوی از افلاطون حکایت می‌کند که او را رای آن بوده است که نفس ناطقه به لباس اجساد چهارپایان در می‌آید و اینکه او بدین مقوله مقلد خرافات فیثاغورس است.

و سقراط به کتاب «فاذن» گوید که جسد زمینی است و سنگین و آرمیده و نفسی

که مشتاق آن است منتقل و مجذوب به مکانی است که بدان نگاه کند ناشکیبائی خود را از شیئی بلاصورت و «ایذس» که مجمع نفس‌ها است، و از این روی آلوده می‌شود و به گورستانها به اطراف مقابر می‌گردد. چنانکه بدان جای‌ها نفس‌هائی که به صورت سایه و خیال، روی می‌نمایند دیده شده‌اند و آنان نفس‌هائی‌اند که به پاکیزگی تمام مفارقت حاصل نکرده‌اند، بل که جزئی از آنکه بدان نگاه می‌کنند (بدن) هنوز با آنان است.

آنگاه گوید: تو گوئی اینان نفس‌های نیکوکاران نیستند، بل نفس‌های اهل شرند که بدین اشیاء به سختی سرگردانند و به پلیدی اعمال سابق خویش انتقام می‌شوند.

و پیوسته چنین است تا به خواستاری صورتی جسمی که خواهان‌آند در بند تنی افتند بر پایه خوی خویشتن به سابق ایام. همچون کسی که جز خور و نوش نمی‌داند که داخل در صورت خران و درندگان گردد، یا همچون کسی به ستم و چیرگی روزگاری گذاشت که داخل در صورت گرگان و بازها وزغن‌ها گردد.

آنگاه در باب عوالم گوید: اگر نمی‌دیدم خود را که نخست به سوی آله‌های که حکیم‌اند و سرور و نیکوکار خواهم رفت و سپس به نزد مردمانی که مردند و از اینان که بدینجا بند نیکوتر بودند، اگر اندوه بر مرگ را ترك می‌گفتم ستم کار می‌بودم. و در جاهای ثواب و عقاب گوید که چون انسانی درگذرد «ذامون» که از زبانی است او را به مجمع داوری برد و مأموری دیگر که راهبر است او را با دیگر کسانی که بدانجا جمع گشته‌اند به «ایذس» کشاند، که ادوای کثیر و طویل بدان بمانند به مقداری که شایسته است. و «طیلافوس» گفته است که راه «ایذس» فراخ است و من گویم که اگر فراخ و یگانه بودی نیازی به راهبر نمی‌افتاد. اما نفسی که مشتاق تن است یا بدکار بوده است و ستم‌گرو مانده به نفس‌های کشنده، از آنجای بگریزد و در هر نوعی مکان گیرد تا روزگارانی بر او بگذرد و او را به ضرورت به مسکنی بیاورند که مانده آن است. اما جانهای پاک به یارانی می‌رسند موافق و راهبرانی از آله و به جائی که

شایسته است مسکن می گیرند.

نیز گوید که کسانی از مردگان که سیرت آنان میانه باشد بر مراکبی که در «اخارون» بهر آنان آماده گردانند بر نشینند و پس از انتقام و پاکیزگی از ستم غسل کنند و کرامات نیکی هائی که کرده اند بدانان رسد به مقدار شایستگی.

و اما آنانکه مرتکب کبائر گشته اند همچون سرقت از قربانی های آلهه و غصب اموال سترگ و کشتار به ستم و عمد به مراتب برخلاف قوانین در «طرطارس» افکنده شوند و هیچ گاه از آن بیرون نتوانند آمد.

و اما آنانکه به روزگار حیات بر گناهان خویش پشیمان گردند و گناهانشان نیز بدان درجه نرسیده باشد همچون ارتکاب سرقت از پدر و مادر و قهر آنان به خشم و قتل به خطاء در «طرطارس» افکنده شوند و سالی تمام به عذاب گذرانند آنگاه موجی آنان را به سوئی افکند که دشمنان خود را از آن ندا کنند و نجات از بدی ها را از آنان خواهند که بر قصاص اقتضار کنند و اگر آنان راضی شدند [نجات یابند] والا به «طرطارس» برگردانده شوند و پیوسته این داب آنان باشد در عذاب تا به گاه رضاء دشمنان از آنان.

و آنان که سیرت فاضله داشته اند از این مواضع این زمین رهائی می یابند و از محبس ها راحت می گردند و به زمین پاک، مسکن می گیرند.

و «طرطارس» کرانه ای است عمیق و سر اشیب که نهرها بدان روانه اند. و هرانسانی از عذاب آخرت به سخت ترین نحوی که نزد قوم او معروف است تعبیر می کند و ناحیت مغرب دچار آفت خسوف و طوفانها است.^۱

از سوئی دیگر او [سقراط] از آن [عذاب آخرت] چنان وصف کرده است که دلیل است بر التهاب آتش در آن. و تو گوئی مراد او دریا است یا ژرف ترین مواضع آن با گرداب.

و شکی نیست در اینکه این، تعبیر اهل آن روزگاران است از عقاید خویش.

درچونی رهائی از دنیا و وصف طریق رساننده بدان.

از آنرو که نفس در عالم در بند است و در بندی آنرا افزاری است، رهائی آن از بند به آخشیع آن افزار خواهد بود و ما مذهب آنان باز گوئیم که افزار در بندی نادانی است و از این روی رهائی به دانائی است، بدان گاه که بر اشیاء محیط گردد به احاطتی کلی مشخص مغنی از استقراء و نافی شکوک.

از آنرو که نفس به گاه تفصیل حدود موجودات، ذات خویش را تعقل کند و شرف دوام آن و هر آنچه را که ماده را است از پستی و دیگر-رگونی و فناء صور، دریابد؛ و بر این پایه از آن بی نیازی گیرد، و محقق دارد که آنچه که خیر و لذتش می-پنداشت، شربوده است و شدت؛ و بر حقیقت معرفت دست یابد، و از تلبس ماده روی گرداند، و فعل منقطع گردد، و به مباینت از هم رهائی گیرند.

دارنده کتاب «پاکنجل» را است که: تخصیص اندیشه به یگانگی ایزد، آدمی را به شعور به شیئی جز آنکه بدان اشتغال می داشت مشغول کند؛ و آنکس که ایزد جوید، خواستار خیر کافه مردمان باشد: بی استثناء احدی، به سببی. و آنکه به نفس خویش از دیگر اشیاء مشغول گردد به روانفسی نسازد اعم از گرفته و رها و آنکه بدین غایت رسد قوت نفس او بر نیروی تنی چیرگی یابد و بر این پایه او را توانائی بر هشت امر حاصل آید که دست افزار استتناء است و محال است که کسی از آنچه که او را ناتوان گرداند بی نیاز گردد و یکی از آن هشت تمکن از تلطیف بدن

است بدانجا که از دیدگان پنهان گردد و دومین توانائی بر سبک گردانی بدن است بدانجا که راه نوردی با آن در خارستان و گل و خاک یکی گردد. و سومین تمکن بر بزرگ نمائی آن است بدان پایه که آنرا به صورت ترسناک و شگفت بنمایاند.

و چهارمین توانائی بر خواستها است و پنجمین قدرت بردانائی به آینده است و ششمین تمکن بر سروری بر هر طایفه‌ای است که خواهان آن باشد و هفتمین خضوع زیردستان است و طاعت آنان و هشتمین زوال مسافت است به میانه او و مقاصد دور. صوفیه را نیز به چنین اموری در باب عارف اشاراتی است بدانگاه که به مقام معرفت دست یابد. از آنروی که گفته‌اند که عارف را دو روح حاصل آید: یکی قدیم، که تغییری بر آن جاری نیست یا اختلافی، و آن دست‌افزار آگاهی به غیب و صدور معجز است؛ و دو دیگر بشری که دیگر گونی و تکوین را است. و قول نصاری نیز از چنین سخنی بدور نیست. هندوان گویند: چون بر آن امور قدرت حاصل کند از آن بسی نیازی گیرد و در مراتبی روی به مطلوب نهد که نخستین آن شناخت اشیاء است به اسم و صفت و تفصیلی که نافی حدود است. و دومین رسیدن از این است به حدودی که جزئیات اشیاء را کلیات می‌گرداند الا آنکه او در آن عاری از تفصیل نیست.

و سومین زوال این تفصیل است و احاطه بدان به یگانگی و لکن در حیطه زمان.

و چهارمین مجرد او است به نزد آن از زمان، و بسی نیازی او است در آن از اسماء و القابی که آلت ضرورت‌اند و در آن عقل و عاقل با معقول یگانگی می‌یابند و شیئی می‌گردند یگانه. و این است آنچه که «پاتنجل» گفته است در دانائی دست‌افزار رهایی نفس.

و رهایی را (موکش) می‌خوانند یا عاقبت؛ و نیز انجلاء تمام را در کسوفین بدان می‌نامند، از آنروی که عاقبت کسوف است و وقوع مابینت به میانه درهم.

آویختگان^۱.

و به نزد آنان حواس بهر معرفت است و لذت در آن ممرانگیزش را نهاده‌اند. بدان گونه که لذت خور و نوش در چشائی دست‌افزار ابقاء شخص است به غذا و لذت باء ابقاء نوع را است به زایش که اگر شهوت نبود حیوان و انسانی از آن دو (تغذیه و زایش) روی برمی گردانند.

و در کتاب (گیتا) است که آدمی بهر دانائی آفریده‌اند و برابری دانائی را آلات به برابری داده‌اند و اگر خلق او مر عمل را بود آلات نیز گوناگون می‌بود همچون دیگر گونی اعمال به اختلاف قوای سه گانه نخستین. و لکن طبیعت بدنی به دست‌افزاری تضادی که به میانه دانائی و عمل است بدین دومی روی می‌نهد و خواهان ستر آن است به لذت‌هائی که به حقیقت درد است. و دانائی است که این طبیعت را برخاک می‌افکند و نفس را از ظلام جلاء می‌بخشد چون جلاء خورشید از کسوف یا ابر. و این مانده سخن سقراط است که نفس به گاهی که با تن است چون خواهد که از شیئی جستجو کند، این از او بگریزد و به فکر شیئی از هویات بر او آشکار گردد و فکر او به گاهی است که در آن او را شیئی از سمع و بصر یا درد یا لذت نیازارد و او بالذات گردد و ترك جسد گوید و مشارکت آن به قدر طاقت. و نفس فیلسوف بالاخص کاربرد را سست گیرد و خواستار مفارقت از آن باشد.

و اگر ما بدین حیات تن را به کار نگیریم و جز بر ضرورت در آن نیاویزیم و طبیعت آن اقتباس نکنیم بل از آن دوری گزینیم، به آسودگی، از نادانی آن به معرفت دست یابیم، و از رهگذر حصول دانائی، به ذوات خویش پاکیزه شویم، تا آنکه ایزد ما را رهائی بخشد. و این سخن شایسته است که حق باشد.

باز ما بر سوق کلام باز گردیم و گوئیم: نیز بر همین روی سایر مشاعر معرفت را است و عارف، به تعریف آن، در معارف به لذت می‌رسد؛ بدانپایه که جاسوسان او شوند.

و شعور به اشیاء را اوقاتی است گونه گون: حواسی که خادم قلب است اشیائی را دریابد که حاضر است فقط. و قلب در شیئی حاضر اندیشه کند و گذشته نیز فرا یاد آورد. و طبیعت بر شیئی حاضر چیره گردد و در باب گذشته نیز مدعی چیرگی باشد و آماده مغالبه آن در آینده. و خرد، عارف ماهیت شیئی بود به حال مجرد از وقت و زمانی. و گذشته و آینده به نزد او یکی باشد و نزدیک تر یاران او بدین کار اندیشه است با طبیعت و دورتر یاران او، حواس پنجگانه، که هرگاه که این حواس شیئی جزئی از معارف به اندیشه رساند آنرا از غلطهای حسی بپیراید و به خرد باز بسپارد و خرد آنرا کلیت بخشد و نفس را بر آن واقف گرداند، دانائی بدان را. و به نزد آنان دانائی مردانا را از سه راه فرادست آید: یکی به الهام و بلازمان و بل که به ولادت و گهواره همچون «کپل» حکیم که با دانائی و حکمت زاده بود. و دو دیگر به الهام در زمان همچون فرزندان «براهم» که چون به رشد دست یافتند بدانان الهام شد.

و سه دیگر به تعلم در زمان همچون دیگر مردمان که به هنگام وصول به درک می آموزند. و رسیدن به رهائی، به دست افزاری دانائی، جز به دوری از شر نتواند بود که فروع آن با همه کثرت جز به آز و خشم و نادانی بر نمی گردد؛ و به قطع ریشه ها شاخه ها زایل گردد.

و مدار این براماتۀ دو نیروی شهوت و خشم است که هر دوان دشمن ترین دشمنان است مرآدمی را و هلاک گرتترین آنان که او را به لذت درخورش و راحت در انتقام می فریند به حالی که هر دو به رساندن به دردها و گناه ها شایسته ترند. و به دست افزاری آن دو، انسانی به درندگان و چهارپایان می ماند و بل به شیاطین و ابلیسان.

و نیز بر اینار نیروی نطقی خردی که به دست افزاری آن مانائی بافرشتگان مقرب فرادست آید و ترك کارهای دنیاوی که جز به ترك اسباب آن از آز و چیرگی نتواند بود و بدان قوه دومین از قوای سه گانه به انخزال می رسد.

الا آنکه ترك عمل از دو راه تواند بود نخستین به کسالت و تأخیر و نادانی که مقتضای قوه سومین است و این خواسته نیست از آن روی که پایان آن نکوهیده است و دود یگر به اختیار و بینائی و برگزیدن برتر مرنیکی آنرا که عاقبت آن پسندیده است. و ترك اعمال تمامت نپذیرد مگر به عزلت و دوری از شواغل بهر تمکن بر قبض حواس از محسوسات بیرونی بدان پایه که نداند که جز او خود، شیشی هست. حرکات و تنفس را نیز باید تسکین کرد که دانسته شده است که آزمند کوشا بود و کوشائی تعب آورد و تعب دوانده است و از این رو دوندگی نتیجه آزار است و به انقطاع آن، تنفس، همچون تنفس کسی خواهد بود که بر آبی آرام گیرد و از هوا بی نیاز گردد و بدین گاه قلب بر شیشی یگانه مستقر گردد که خواهش رهائی باشد و خلوص به یگانگی محض.

و در کتاب (گیتا) است که چگونه به رهائی خواهد رسید آنکه قلب خویش بپیشاند و آنرا خاص ایزد نگرداند و عمل خویش بوجه او خالص نکند. و آنکه فکرت خویش از اشیاء منصرف و مصروف «یگانه» گرداند نور قلب او همچون نور چراغی خواهد گردید که روغن آن صافی باشد و خود به مکانی پوشیده و بدور از جنبش باد و این معنی او را از احساس درد از گرما و سرما مشغول دارد بهر دانائی او بر اینکه آنچه که جز «یگانه حق» است باطل است.

نیز در آن کتاب است که درد و خوشی را درد انانی حقیقی اثری نتواند بود بدانگونه که دوام ریزش آب جویها را در آب دریا اثری نیست و آیا چه کسی قادر بر درآمدن در این وادی خواهد بود جز آنکه شهوت و غضب را قمع و باطل کرده باشد. و بهر آنچه که یاد کرده شد بایسته است که اندیشه را اتصالی باشد که دست افزار زوال عدد گردد از آنرو که عدد بردفعات واقع می شود و دفعات را سهوی است که در آن خلل می کند و سبب فصل می گردد و مانع یگانگی اندیشه می شود با آنچه که مورد فکرت است.

و این غایت مطلوب نیست بل به تنهائی اتصال اندیشه است و به سوی آن

می‌رود یا به قالبی یگانه و یا درقوالبی به التزام سیرت فاضله و نفس را بر آن خوی دادن، بدانجا که طبیعت و صفت ذاتی آن گردد.

و سیرت فاضله همان است که دین آن را بایسته گرداند و فروع کثیره آن به نزد آن به اصولی جامع، راجع است که دوری از کشتار و دروغ و سرقت و زنا و احتکار است با التزام قدس و طهارت و دوام روزه و شکیبائی.

و بایسته است که به تسبیح و تمجید در بندگی ایزد چنگ زد و کلمه «اوم»^۱ را که کلمه تکوین و خلق است بی تکلم بدان بردل گذراند و این بدان است که ترك میراندن در حیوان نوعی است که جنس آن دوری گزینی از آزار و زیان رسانی است و غضب مال غیر و دروغ نیز داخل در آن است، افزون بر قبح و فرومایگی ای که خود می‌دارد. و در ترك احتکار راحت از رنج است و امان از طالب مانده و حصول آسایش از خواری بندگی به عزت آزادگی، و در التزام طهارت، وقوف بر پلیدی بدن است و انگیزش به دشمن‌داری آن و دوست‌داری نفس پاک. و در تعذیب نفس به شکیبایی، تلطیف آن است با تسکین آزمندی و تذکیه حواس آن. بدان گونه که فیثاغورس با مردی که عنایت به رنگ کردن بدن و رساندن آن به شهوات خویش داشت فرمود تورا در سخت گردانی محبس و تقویت بند خویش تقصیری نیست!؟

و چنگ زنی در ذکر ایزد تعالی و فرشتگان، دست‌افزار حصول الفتی است با آنان، بدانگونه که در کتاب «سائک» است که آدمی از هر چیزی که آنرا غایت خویش می‌انگارد در نمی‌گذرد. و در کتاب «گیتا» است که هر آنچه که آدمی اندیشه و یاد آن را دوام بخشد در او منطبق گردد؛ بدان پایه که بی قصد، بدان راه برد. و از آن روی که هنگام مرگ گاه یاد شییی است که انسانی دوستدار آنست؛ چون روح از تن دوری گیرد، با آن شییی یکی گردد و در آن مستحیل شود، و هر آنچه که بدور از رفت و آمد نیست یگانگی با آن رهائی خالص نتواند بود. از سوئی دیگر بدان کتاب گفته شده است که هر آنکه به گاه مرگ بشناسد که ایزد جمیع اشیاء است و

جميع اشياء از او است به رهائی خواهد رسید، ولو آنکه به رتبت پائین تر از صدیقین باشد. نیز در آن است که نجات از دنیا را در ترك تعلق به نادانی های آن، و خالص گردانی نیت در کارها، و قربانی های آتش بهر ایزد بی آزد در پاداش جستجو کن؛ بسا اعتزال از مردمان، که حقیقت آن این است که یکی را به دوستی، بر دیگری به دشمنی، برترنداری. و با غفلت، در خواب به گاه بیداری آنان و با هوشیاری به گاه خواب ایشان مخالفت کنی که خود عزلت است از ایشان با شهادت با آنان پس آنگاه حفظ نفس است از نفس که او به گاه شهوت دشمن است و چون به عفت رسد نیکو تر دوستی است. و سقراط را است به گاه بی پروائی به قتل و فرح به وصال با پروردگار خویش؛ که شایسته است که رتبت من به نزد شما از رتبت «قوقنس» که گفته می شود پرنده (آجلون خورشید) است و از این رو دانای غیب است کم تر نباشد که چون مرگ خویش دریابد الحان خویش به طرب و سرور زیاد گرداند؛ که به سوی مخدوم خویش می رود. و حداقل آن است که فرح من به رسیدن به معبودم هم پایه شادی آن مرغ باشد. و از این رو است که صوفیه به تعریف عشق گفته اند که اشتغال به حق است از خلق.

و در کتاب «پاتنجل» است که رهائی را سه راه است: نخستین عملی است به خوی گیری و مدارای بر قبض حواس از بیرون به درون بدان پایه که جز با خویشتن مشغول نباشی و این راهی است گشوده بر همه کس بدان گونه که در کتاب «بشن دهرم» است که «پریکش» پادشاه که از نسل «پرک» بود «شتانیک» را که سرور حکماء محضر خویش بود از معنائی از معانی الهی پرسید و او به پاسخ گفت که بدین باب جز آنچه که از «شونک» شنیده است و او از «اوشن» و او از «براهم»، نخواهد گفت: ایزد آن است که او را آغاز و انجامی نیست، از هیچ نژاد و هیچ از او نژاید الا آنکه شاید گفتن که او اوست و نیز شاید گفتن که او جز اوست.

و کجا مرا یارای آن است که از خیر محض در رضای او و شر محض در سخط وی یاد کنم. و آیا اندر یافت معرفت او بدانجا که چنانکه حق عبادت او است،

پرستش شود، جز به اشتغال بالکل بدو ازدنیا و دوام بخشی اندیشه در او ممکن می‌شود؟ و چون با او گفته شد که آدمی ناتوان است و عمر او اندک، و نفس انسانی، به تقریب، او را در ترك ضروریات معاش تابع نیست، و این معنی مانع از طریق رهایی است؛ و اگر آدمی در زمان نخستین بود - که عمرها در آن به هزاران سال می‌رسید - و دنیا به نیستی شرور پاکیزگی می‌یافت، می‌شد که امیدی به عمل به واجب بست، اما در آخر الزمان برای او در دنیای دائرچه می‌بینی که متمکن از گذر از دریا و نجات از غرق گردد؟ «بِراهم» فرمود که انسانی را چاره‌ای از خوراك و مكان و پوشاك نیست و از این روی بدین سه حرجی نباشد و لکن آسایش جز در ترك فضول جز آن سه و سختی‌های کارها نباشد، پس ایزد را به خلوص بپرستید و بدو سجده آرید و در محل عبادت به دست‌افزاری تحفی از بوی خوش و گل بدو نزدیکی جوئید و او را تسبیح کنید، و به دلهای خویش نشانید، بدانجای که از آن زایل نگردد، و بر براهمه و جز آنان تصدق کنید، و برای زدن نذرهای خاص کنید، همچون ترك گوشت، و نذرهای عام، همچون روزه. و حیوانات اوراست، آنان را از خویش جدا نکنید که بکشیدشان. و بدانید که او کل اشیاء است و از این روی آنچه که می‌دانیدش بهر او باشد و چون به شیئی از زخارف دنیاوی متنعم گردید به نیت خویش او را فراموش نکنید و چون غرض شما تقوی و توانائی بر بندگی او باشد به دست‌افزاری این معنی به رهایی دست یابید نه به غیر آن.

و در کتاب «گیتا» گفته شده است که آنکه شهوت خویش بمیراند از نیازهای ضرور فراتر نرود و آنکه التزام کفاف کند دچار خذلان نشود و خوار نگردد.

نیز بدان گفته شده است از آن روی که انسانی بی‌نیاز از ضرورات طبیعت، نیست همچون مطعومی که آتش گرسنگی فرو نشانند و خوابی که رنج حرکات سخت را زایل کند و نشیمنی که بدان به راحت رسد در او شرط است پاکیزگی و بستر نرم و میانگی در ارتفاع از روی زمین و کفایت بر بسط تن بر آن با محلی که مزاج آن معتدل باشد و دور از آزار سرما و گرما و نزدیکی گزندگان که این همه معین بر

انگیزش قلب است بردوام بخشی اندیشه در وحدانیت. از آن روی که چون از ضرورات خورده و پوشیده بگذری لذات، شدائدی است پوشیده و طلب آسایش از آن منقطع است و به سخت‌ترین سختی‌ها محال.

ولذتی نیست جز آنرا که دو دشمن لایطاق اعنی شهوت و غضب در حیات خویش و پیش از مرگ بمیراند و از درون خویش بیاساید بی‌بیرون، و از حواس بی‌نیاز گردد.^۱

و «باسدیو» با «ارجن» گفت اگر خواستار خیر محضی هر نه در بدن خویش حراست کن و آینده و رونده آن بشناس و فوآد خویش از نشر اندیشه‌های آن بازدار و نفس را به یادآوری روزن جاندا نه^۲ که پس از نرمی سخت و بسته شود و نیازی بدان نیفتد، تسکین کن و احساس را جز طبعی در آلات حواس مبین که پیرو آن نگردی.

وراه دومین رهائی فرو گذاشت است از رهگذر شناخت موجودات دست خوش دیگر گونی و صورفانی بدانجا که قلب از آن نفرت گیرد و طمع قطع کند و اعتلاء بر قوای ثلاث که دست‌افزار اعمال و دیگر گونی آن است حاصل آید. و این بدان است که محیط بر احوال دنیا دانا است که خیر آن شراست و راحت آن در مکافات مستحیل به سختی. و از این جا است که از آنچه که تقویت بند کند و درنگ آورد دوری می‌گزیند.

و در کتاب «عیتا» است که مردمان در اوامر و نواهی گمراه شدند و در اعمال به تمیز خیر از شر راه نیافتند و از این روی ترك و دوری از آن است که عمل است. نیز در همان کتاب است که طهارت دانائی بر تراست بر طهارت سائر اشیاء از آن روی که به

۱- ماننده است به کلام منسوب با امام الحکمه افلاطون الهی: مت بالاراده تحیی عن الطبیعه.

۲- از عبارت «کوة الیافوخ» متن به «روزن جاندا نه» تعبیر کرده‌ایم: یافوخ: جائی از پیش سر که در کودکی نرم و جنبان می‌باشد و به فارسی آن را جاندا نه گویند: منتهی الارب: افخ

دانائی است که نادانی زایل می شود و شك كه ماده عذاب است و شك را راحتی نیست با یقین مبدل می گردد.

و از این سخن دانسته است که راه نخستین، دست افزاری است همراه دومین را و از سوئی دیگر راه سومین اولی است که آلتی باشد مرهر آندوان را. و آن عبادت است تا ایزد به رسیدن به رهائی نایل گرداند و شایستگی قالبی که بدان تدرج سعادت باشد ارزانی دارد.

و دارنده «گیتا» عبادت را بر بدن و صدا و قلب تقسیم کرده است و آنچه که بدن را است روزه و نماز است و موجبات شریعت با خدمت دانایان براهمه و پاک گردانی بدن و دوری از کشتار به اطلاق و دیدن آنچه که دیگری را است از زنان و جز آنان.

و صدا را قرائت و تسبیح است و التزام راست گویی و نرمی با مردمان و ارشاد و امر آنان به معروف.

و قلب را قویم کردن نیت است با ترك خود را بزرگ گرداندن و التزام تأنی و جمع حواس با انشراح صدر.

هم قسم چهارمی بدنبال این سه آورده که خرافای است و «رساین» نامیده می شود و آن تدابیری است با ادویه ای که جاری مجرای کیمیا است در فرا چنگ آوردن ممتنعات، که ذکر آن خواهد آمد و آن را بستگی ای بدین فن نیست جز از راه عزیمت و تصحیح نیت به تصدیق بدان و سعی در تحصیل آن.

و از آن روی در رهائی قائل به یگانگی گشته اند که ایزد از امید بخشی مکافات یا ترس دشمنی بی نیاز است و از رهگذر تعالی از آخشيجان نکوهیده و انداد محبوب، از اندیشه ها بری، و دانای به ذات خویش است نه به دانائی طاری بر آنچه که به گاهی نزد او ندانسته بوده باشد.

نیز این صفت رهائی یافته است به نزد آنان و این از اوجز در مبدأ جدائی نمی یابد و او در ازل گذشته چنین نبود از رهگذر اینکه در بند گاه به معلوم، دانا بود و

دانائی او همچون خیال خاسته از کوشائی و دانسته او در بند پنهانی.
اما به محل رهائی برده‌ها مرفوع است و پوشش‌ها آشکار و موانع مقطوع و
ذات دانا است بی‌آز بر شناخت شیئی پنهان بدور از محسوسات فانی و یگانه با
معقولات پایا.

و از این رو است که پرسنده به پایان کتاب «پاقلنجل» از کیفیت رهائی می‌پرسد
و به پاسخ می‌شنود که اگر خواهی برگو که رهائی تعطیل قوای سه‌گانه است و بر-
گشت آن به معدنی اصلی که مصدر آن است، و چون خواهی برگو رجوع نفس
به طبع خویش به دانائی.

و دو تن در باب آنکه به رهائی دست یافته است اختلاف کردند و زاهد در
کتاب «سادک» از این پرسید که چرا مرگ به گاه انقطاع فعل روی نمی‌نماید و
حکیم فرمود از آن روی که موجب انفصال حاتی است نفسانی و روح هنوز در بدن
است و میان آن دو تفریق نکند مگر حالی طبیعی که زائل‌کننده ائتلاف است. و چه
بسا که تأثیر پس از زوال مؤثر مدتی بقا یابد و به ناتوانی رسد و به قهقرا، فانی شود
همچون حراره که گردنده خویش به چوبی بگرداند تا گردش آن تند گردد و سپس
آنها را کند و چنان نیست که گردش گردنده به زوال چوب گرداننده به سکون
رسد بل حرکت آن اندک اندک به سستی می‌رسد بدانجا که فانی گردد.

و چنین است بدن که پس از ارتفاع فعل، اثر بهر انصراف در شدت و راحت
تا انقطاع قوه طبیعی در آن باقی می‌ماند و از این رو کمال رهائی به گاهی که تن بر
زمین آید روی می‌نماید.

اما آنچه که در کتاب «پاقلنجل» شاهد این مقال است آن است که به گاه سخن
از کسی که حواس و مشاعر خویش همچون لاک پشت به گاه ترس، قبض کند می‌گوید
که او نه در بند است، از آن رو که بندها گسسته و نه رها است از آن روی که بدن او با
اوست.

البته سخنی نیز مخالف این، بدان است و آن این است که: بدن‌ها بند-

گاه ارواح است بهر فرا چنگ آوری پاداش. و آنکه به پایه رهائی رسد در قالب خویش بر افعال گذشته استیفاء جزاء کند آنگاه از اکتساب بهر آینده تعطل ورزد و بند بردرد و از قالب بی نیاز گردد. و در آن بی آنکه در بند بود و به انتقال به هر جایی که خواهد و هر گاه که خواهد توانائی یابد البته نه بسروجه مرگ، از آن روی که اجسام کثیف متعاضد مانع قالب او نتواند بود تا چه باشد جسد او را به رویاروی روح وی.

صوفیه را نیز مذهب قریب بدین معنی است و به کتب آنان، از برخی از آن جماعت آورده اند که: طایفه ای از صوفیان بر ما وارد شدند و به مکانی، بدور از ما، بر نشستند و یکی به نماز برخاست و چون فارغ آمد بسا من التفات کرد و گفت یا شیخ بدین جا مکانی شناسی که شایسته آن باشد که ما بدان میریم؟ و من گمان کردم که خواستار خواب است و مکانی بدو نمودم و بدان شد و بر پشت افتاد و ساکن شد و من برفتم و او را حرکت دادم و دیدم که سرد شده است^۱. و در باب قولش تعالی: «انا مکناله فی الارض»^۲ گفته اند که او چون خواهد زمین مر او را پیچیده گردد و چون خواهد بر آب و هوا رود و این هر دو او را نگه دارند و کوه ها فراروی قصد او نایستند.

اما گروهی که با کوشش به رهائی دست نیابند درجات آنان گونه گونه است بدانگونه که در «سادک» است که آنکه به حسن سیرت و بخشش از مایملک خویش به دنیا روی کند، هم به دنیا به رسیدن به آرزوها و خواستها و تردد در آن به سعادت بدنی و نفسی و حالی بدان پایه که دست افزار غبطه گردد پاداش خواهد یافت و حقیقت دولت مکافات بر اعمال گذشته است بدین قالب یا جز آن، و زاهد در دنیا بی دانائی به اعتلاء و ثواب دست یابد بی رهائی از رهگذر نیاز به دست افزار و آنکه قانع بود و بی نیاز چون بر آن هشت حال مزبور رسد و بدان غره گردد و از آن

۱- به چند قرن بعد، نیز در باب سبب توبه شیخ عطار چنین حکایتی آورده اند.

۲- مصحف کریم: ۸۴/۱۸

روائی خواهد و همی پندارد که به رهایی رسیده است بر همان حال بماند. و تعریض به دیگر گونی درجات را به مردی مثال زده اند که در تاریکی شب به دنبال نیازی می رفت با تلامید خویش و در راه به شخصی برپای ایستاده رسید که تاریکی شب مانع شناخت حقیقت او بود و آن مرد با التفات به شاگردان یکی بعد از دیگری حال آن شخص از آنان پرسید؛ نخستین گفت نمی دانم که چیست و دومین گفت اورا نمی شناسم و نیز توانای بر شناخت او نیستم و سومین گفت فائدتی در شناخت او نیست از آن روی که طلوع روز او را آشکار خواهد کرد، و اگر پنهان باشد به صبح خواهد رفت و چون جز آن باشد امر او بر ما واضح خواهد گشت و این هر سه قاصر از معرفت بودند نخستین به نادانی و دومین به ناتوانی و آفت در دست افزار و سومین به تراخی و رضاء به نادانی. اما چهارمین پیش از ثبت جوابی نیافت و به سوی آن رفت و چون بدو رسید کدوئی یافت گیاهی بر او پیچیده و همی دانست که انسان زنده بیدار بر جای خویش باقی نماند تا این پیچیدگی بر روی فراهم آید. و به تحقیق دریافت که آن بی جانی است نهاده. و آنگاه از آن روی که از اینکه آن نهان گاهی باشد بهرمز بله ی چیزی، خود را در امان نمی یافت بدان نزدیک شد و آنرا به پای برافکند و شبهه زایل گرداند و پس آنگاه با خبریقین به نزد استاد شد و از دست او به معرفت نائل آمد. و اما مشابیه این سخن به نزد یونانیان آن است که «امونیوس» از «فیثاغورس» آورده است که بایسته است که حرص و تلاش شما بدین عالم، بر اتصال با علت اولی باشد که علت شماست مگر بقائتان دائم گردد و از تباهی و فناء رستگاری یابید و به عالم حس حق و سرور حق و عزت حق در شادی ها و لذات مستمر روان شوید.

نیز فیثاغورس گفت چگونه امید بی نیازی می دارید با پوشش تن ها و چگونه به آزادی خواهید رسید با حبس در آن.

و امونیوس گفت اما «انباز قلس» و پیشینیان از او تا «هراکلس» را رای آن بود که نفس های پلید به حالت تشبث به عالم خواهند ماند تا به استغاثه به نفس

کلی و تضرع نفس کلی در باب آن به عقل و تضرع عقل به باری، به وساطت عقل و نفس کلی به فیضان نوری باری رسند نیز بدین عالم، و از آن مستضیء گسردند تا رویت جزئی، کلی را و بدین مقام بدان ملحق شوند و به عالم خویش رسند. الا اینکه این معنی پس از گذشت روزگارانی کثیر که بر آنان بگذرد فرادست آید و پس آنگاه به جایی شوند که بدان نه زمان است و نه مکان و نه شیئی دیگر از آنچه که بدین عالم است از رنج و شادی یا سرور غیر دائم.

و سقراط فرمود که نفس به گاه ترك تحیز به ذات خویش به قدس دائم — الحیات ثابت برابد روان خواهد شد از رهگذر مجانست، و همچون آن خواهد شد در دوام. از آن روی که از آن منفعل است به شبه تماس و این انفعال را عقل خوانده اند. نیز او را است که نفس به جد مانده است به گوهری ایزدی که نه او را مرگی است و نه انحلالی، نیز مانده است به معقول یگانه ثابت بر ازل، و تن برخلاف آن است و چون با هم جمع شوند طبیعت بدن را فرمان به خدمت دهد و نفس را به سروری و چون دوری گزینند نفس به مکانی شود جز جسد و بدانچه که مانده آن است سعادت یابد و از تحیز و حمق و جزع و عشق و وحشت و سائر شرور انسی همی آساید و این بدانگاه است که پاك باشد و با جسد خشمگین. و لیک چون به موافقت با تن پلیدی گیرد و آنرا خدمت کند و بدان عشق ورزد بدانجا که جسد او را به شهوات و لذات مسخر خویش گرداند شیئی احق از نوع جسمی و ملامت آن نتواند که دریابد. و «ابروقلس» گفت که جرمی که نفس ناطقه پیش از شکل کبری بدان در آید همچون اثیر است و اشخاص آن، و آنکه آن و غیر ناطقه پیش از استقامت بدان در آید همچون انسانی است و آنکه تنها غیر ناطقه پیش از استقامت بدان در آید به گونه هائی، حیوان غیر ناطق است، و آنکه از این هر دو خالی ماند و جز قوه غاذیه پیش از استقامت در آن پدیدار نیاید و انحناء آن به سرنگونی تمامت پذیرد و رأس آن در زمین منغرس باشد همچون گیاه است برخلاف انسانی، که انسانی درختی است آسمانی و اصل آن به سوی مبدأ او است که آسمان است بدانگونه ای که نیز اصل گیاه به سوی مبدأ

آن است که زمین است.

هندوان را نیز در طبیعت، مذهب ماننده بدین است: «ارجن» گفت چگونه است مثال «بسراهم» در عالم، و «باسدیو» پاسخ داد که او را درخت «اشوت» توهم کن و آن شناخته است به نزد آنان و از بزرگترین درخت‌ها است و آزادترین آن به وضع معکوس، ریشه‌های آن به بالا است و شاخه‌های آن به پائین و غذای آن از غزارت، غلیظ است و شاخه‌های آن منبسط است و آویخته بر روی زمین و ریشه‌ها و شاخه‌های آن از رهگذر همانندی مشتبه به هم.

و بسراهم از این درخت است و ریشه‌های والا و ساق آن «ببند» است و شاخه‌های آن آراء و مذاهب و برگ‌های آن وجوه و تفاسیر. و غذای آن به قوای ثلاث است و غلظت یابی و تماسک آن به حواس. و خردمند را جز قطع آن مبارزتی سخت نیست که زهد در دنیا و زخارف آن باشد. و چون قطع آن به تمامت رسد، از نزد منشأ آن، طلب موضع قرار کند که عود بدان معدوم می‌گردد و چون بدان نائل آید آزار گرما و سرما بر پشت نهد و از روشنی دو درخشنده و آتش‌ها به انوار ایزدی رسد.

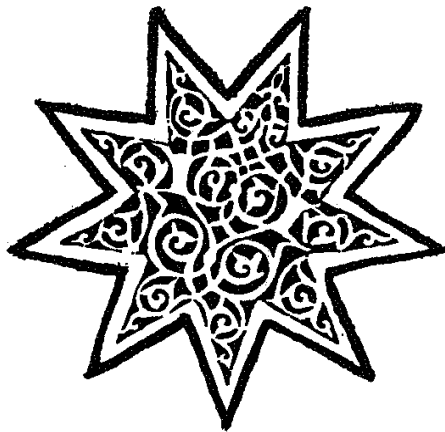
مذهب صوفیه نیز در اشتغال به حق، ماننده است به طریق «پاتنجل» که گفته‌اند: مادام که اشاره می‌کنی موحد نیستی مگر بدانگاه که حق بر اشارت تو مستولی گردد به فانی کردن اشارات از تو. و نه مشیری ماند و نه اشارتی.

و به کلام آن جماعت سخنی یافته می‌شود که مشعراست بر قول به اتحاد. همچون جواب یکی از انسان از حق: و چگونه متحقق نگردانم کسی را که «او» «من» است به «انیت» و «نه من» است به «اینیت». چون باز گردم به عودت به فراق افتم و چون اهمال کنم، به اهمال خفیف شوم و به اتحاد الفت گیرم. و همچون سخن ابوبکر شبلی که گفت «کل» را خلع کن که به «کلیت» به ما رسی و باشی و نباشی و اخبار تو از ما بود و فعل تو فعل ما بود.

و نیز همچون جواب ابویزید بسطامی به گاه پرسش از او که: به چه رسیدی

بدین که رسیدی، که من از نفس خویش منسلخ شدم بدانگونه که مار از پوست خویش برآید و آنگاه در ذات خویش درنگریستم و ناگاه دیدم که من اویم. و در سخن ایزد تعالی: «فقلنا اضربوه ببعضها»^۱ گفته اند که فرمان به قتل میت بهر زنده گردانی او اخبار آن است که قلب به انوار معرفت زنده نگردد مگر به میراندن تن به کوشائی، بدانجا که رسمی بماند که آن را حقیقتی نباشد. و قلب تو حقیقتیست که بر آن اثری از مرسومات نیست.

نیز گفته اند که به میانه بنده و ایزد هزار مقام است از نور و ظلمت و کوشائی قوم همانا در رسیدن به نور است از ظلمت و چون در مقامات نور رسند آنان را باز گشتی نبوده.



در اجناس خلایق و نام‌های آنان

تحصیل این باب علی‌التحقیق سخت است زیرا که ما از خارج آن را مطالعه می‌کنیم و آنان، تهذیب این باب نکرده‌اند. و از آن روی که بعداً نیازمند آن خواهیم بود، جمیع آنچه را که تا گاه تحریر این حروف از آن شنیده‌ایم، تقریر کنیم، و نخست آنچه را که از آن در کتاب «سانک» است باز گوئیم:

«عابد» گفت اجناس تن‌های زنده و انواع آن چند است و «حکیم» پاسخ داد که اجناس آن سه است و آن روحانیان است دربرین و مردمان به میانه و حیوانات در فروئین.

و اما انواع آن چهارده است که هشت از آن مرروحانیان را است: «براهم» و «اندرو» و «پرجاپت» و «سومی» و «کاندهرب» و «جکش» و «راکش» و «پیشاچ» و پنج از آن مرحیوانات را: بهائم و وحش و پرندگان و جنبندگان و رویندگان یعنی درختان، و انس نوعی است یگانه.

و دارنده این کتاب آن را به جائی دیگر به نام‌هایی دیگر خوانده است این-

چنین: «براهم» و «اندرو» و «پرجاپت» و «کاندهرب» و «جکش» و «راکش» و «پتر» و «پیشاچ» و اینان قومی‌اند که به اندک رعایت ترتیب کنند و در شماره به غایت درگزارافتند و از این روی نام‌ها به نزد آنان فراوان است و میدان خالی.

و «باسدیو» به «گیتا» گوید: چون نیروی نخستین از آن سه، که اولین‌اند،

چیرگی یابد بر خرد منعقد گردد و تصفیة حواس و کار بهر فرشتگان، و از این روی است که آسایش از توابع آن است و رهایی از نتایج آن. و چون دومین چیرگی یابد بر حرص منعقد گردد و به تعب رسد و بر کار بهر «جکش» و «راکش» انگیزد و پاداش در آن بر حسب عمل باشد. و چون سومین چیرگی یابد بر نادانی منعقد گردد و فریب به آرزوها، تا آنکه سهو و غفلت و کسالت از آن زاید و تاخیر واجب بادوام خواب، و اگر کار کند بهر «دیهوت» باشد و «پیشاچ» که از ابالسه اند با «پریت» که حاملین ارواحند در هوا نه به مینو و نه به دوزخ و پایان آن عقاب است و انحطاط از رتبه انس به حیوان و گیاه.

و به جایی دیگر از آن گوید: ایمان و فضیلت از روحانیان در «دیو» است و از این روی آنکه از انس مجانس آنان باشد مؤمن به ایزد است و در آویخته در او و مشتاق بدو، و کفر و ردیلت در شیاطین است که «اسر» و «راکش» نامیده می-شوند و آنکه از انس همانند آنان بود کافر به ایزد باشد و التفات به فرمان او نکند و گیتی از او تعطیل کند و به کاری پردازد که به هیچ یک از دوسرای سودی نیابد و به هردوان ضرر زاید.

و چون به میانه این سخنان جمع کنیم اضطراب آن در نامها و ترتیب ظاهر آید.

اما آنچه که در باب اجناس روحانیان هشت گانه به میانه جمهور نامور است، «دیو» است که فرشتگانند و ناحیت شمال مر آنان را است و اختصاص آنان به هند. و گفته شده است که «زردشت» شمنان را در نامیدن شیاطین به نام اشرف اصناف به نزد آنان انکار کرد و این معنی در پارسی از جهت مجوسان باقی ماند.

آنگاه «دیت دادو» است و آنان قوم جن اند که به ناحیت جنوب اند. نیز در قسمت آنان است هر آنکه، مخالفت نحله هندی کند و گاو دشمن دارد. و از رهگذر نزدیکی خویشی به میانه آنان و فرشتگان پنداشته اند که تنازع میانه آنان قطع نشود و جنگ های ایشان آرام نگیرد.

پس آنگاه «کاندهرب» است اصحاب لحن‌ها و سرودها به‌میانۀ فرشتگان که بدکاران آنان را «آپسرس» خوانند.

دیگر «جکش» است خازنان فرشتگان. و آنگاه «راکش» است که شیاطینی اند زشت روی و پس آنگاه «کنر» است به صورت آدمی جزا سر که سراسب است به‌خلاف «قنطورس»‌های یونانیان که صورت اسب به نیمۀ فروئین تن‌ها است و صورت انسان به نیمۀ برین از آن. و از آن است صورت برج قوس.

آنگاه «ناک» است که بر صورت ماران است و پس آنگاه «بداذر» است که قومی از ساحران جن‌اند که رواج سحرآنان را دوامی نیست. وقوه ملکی در طرف اول است و شیطنت در طرف فروئین و آمیختگی در آنچه که به‌میانۀ آن دو طرف است.

و صفات آنان از آنجا دیگر گونی یافت که بدین رتبت از عمل رسیدند و اعمال بر حسب قوای سه‌گانه دیگر گون است.

وبقاء آنان از آنرو درازا یافت که از تن‌ها مجردند و تکلیف از ایشان زائل گشت و بر آنچه که انس از آن ناتوان آید، آنان توانایند و از این رو اینان مرآنان را خدمت همی‌کنند و در مقاصد خویش بدانان نزدیکی جویند.

وبایسته است دانائی بر اینکه آنچه که از «سانک» بیاوردیمش غیر محصل است از آنرو که «براهم» و «اندر» و «پرجاپت» اسماء انواع نیست، «براهم» و «پرجاپت» به معنی، متقارب است و به نام دیگر گون به اختلاف صفتی. و «اندر» رئیس عوالم است.

نیز از آنرو که «باسدیو»، «جکش» و «راکش» را به طبقه‌ای واحد از شیطننت بر شمرده است و «پران»‌ها «جکش» را خازنان و خادمین خازنان خوانده.

اینک گوئیم که روحانیان که ذکر آنان کردیم طبقه‌ای‌اند که به رتبت خویش به دست‌افزاری عمل به هنگام تأنس رسیده‌اند و ابدان را به پشت انداخته‌اند که سنگینی‌هایی‌اند نافی توانائی، مقصور بر مدت.

وصفات و احوال آنان، بر حسب غلبه‌ی قوای سه گانه نخستین، دیگرگون گشته است و به اولین آن اختصاص یافته و راحت و خوشی مرآنان را حاصل آمده است، و تصور معقول «دیو» نزد آنان رجحان یافته که فرشتگان اند عاری از ماده بدانگونه که به نزد انس تصور محسوس در ماده راجح است. و «پیشاچ» و «جهوت» مختص سومین اند و مراتبی که به میانه آن دواست مخصوص به دومین.

و در شماره «دیو» گفته اند که سی و سه «کورتی ملیون» است که یازده ملیون از آن مر «مهادیو» را است و از این رو این عدد لقبی گشته است از القاب او. و نیز نام او دال بر آن است. و جمیع نام‌های بر شمرده بهر فرشتگان ۳۳۰،۰۰۰،۰۰۰ است و از سوئی دیگر در باب آنان به جواز معانی خور و نوش و آمیزش و حیات و موت رفته اند که هر گونه که باشد در حیز ماده اند و لو در جانب الطف و ابسط آن. نیز از آن روی که آنان بدین مقام از عمل رسیده اند نه از علم.

و در کتاب «پاتنجل» است که «فندکشیفر» از فرط قربانی بهر «مهادیو» به قالب جسدا بی خویش در مینوشد. و «اندرو» سرور از رهگذر زنا با جفت «نیش» برهمین، پاداش را به مار مسخ شد. و پائین آنان مرتبت «پترین» است که پدران مرده اند و پائین آنان مقام «جهوت» که متوسط اند و به روحانیتی دست یافته.

اما آنانکه به رتبت نائل آیند^۱ بلا تجرد از بدن، «رش» خوانده می شوند و «سد» و «من» و به صفات، متفاضل می گردند و متمایز.

و «سد» کسی است به عمل خویش بر آنچه که در دنیا بخواهد اقتدار یابد و بر این اقتصار کند و در طریق رهائی نکوشد و ترقی او به مرتبت «رش» است که برهمین نیز بدان همی بالا رود و «برهمرش» خوانده شود و چون «کشر» بدان مقام دست یابد «راجرش» نامندش و «رش» آن حکمائی اند از انسیان که برتر از فرشتگانند به علم و از این رو فرشتگان از دانائی آنان کامیاب می گردند و برتر از آنان نیست

۱- در متن عبارت «فاما من جازا لرتبه» است به جیم که قیاساً باید «فاما من جازا لرتبه» باشد به حاء که ما عملناه فی النقل.

مگر «جراهم: خدای بزرگ».

و چون از اینان بگذری طبقاتی اند که به میانه مایند و بهر ذکر آنان بابی است علی حده. و این همه تحت ماده اند و اما تصور آن است که برزبر آن است. و گوئیم که هیولی واسطه است به میانه ماده و آنچه که برزبر آن است از معانی نفسانی والهی، و نیروهای سه گانه نخستین در آنند بالقوه. و از این رو هیولی از رهگذر آنچه که در آن است پلی است از برین به فروئین و آنچه که در آن بر نیروی نخستین خالصاً ساری است «جراهم» و «پرجاپت» خوانده می شود و نیز به اسمائی دیگر که از جهت شرع و اخبار کثیر است و معنای آن راجع به طبیعت در عنفوان فعل، از آن روی که ایجاد حتی خلق عالم به نزد آنان منسوب است به «جراهم». و آنچه که در آن بر نیروی دومین ساری است در اخبار «ناراین» خوانده شده است و معنای آن راجع است به طبیعت به گاه رسیدن فعل آن به غایت خویش. که بدان گاه کوشای در ابقاء است و چنین است کوشش «ناراین» در اصلاح عالم به ابقاء.

و آنچه که در آن بر نیروی سومین ساری است «مهادیو» خوانده می شود و «شنکر» و شناخته ترین اسماء آن «ردر» است که تباه گری و افناء را است همچون طبیعت در اواخر فعل و فتور قوه.

و دیگر گونی نام های آنان پس از سریان در این معارج و مدارج است به فرو، که نیز دست افزار اختلاف افعال است. اما به پیش از این منبع، یگانه است. و از این رو است که در آن، گردش می آورند و یکی را از دیگری فرق نمی کنند و «بشن» می نامندش و این اسم بر نیروی وسطی، اولی است و بل که به میانه ی آن و علت نخستین فرقی نمی کنند و بدین باب مانده نصار ایند در تمیز اسامی بعض اقانیم از بعض دیگر به اب و ابن و روح و جمع آن در گوهری یگانه.

این است آنچه که به گاه نظر و تحصیل از کلام آنان فرادست می آید. اما از جهت خبر و روایت، خرافه فراوان است و ذکر آن در خلال کلام خواهد آمد.

و نباید از سخن آنان در طبقه «دیو» که ما از آن به فرشتگان تعبیر کردیم و تجویز آنچه که به نزد خرد روانیست بر آنان، از آنچه که متکلمین اسلام قائل به تنزیه مباح آن گشته اند تا چه باشد محذور آن، شگفتی کرد از آن روی که چون به میانه‌ی سخن آنان و اقایل یونانیان در ملت خویش جمع کنی، استعجاب زائل گردد. و به سابق کلام گفته‌ایم که یونانیان فرشتگان را «آلهه» می خوانده اند و اینک در باب آنچه را که آنان در باب «زوس» گفته اند تا به تحقیق آن رسی که ما گفتیم.

در باب آنچه که در او از مشابه حیوانیت و انسیت صادر است قول آنان این است که چون بزاد پدر قصد اکل او کرد و چون مادر به پیش تر، سنگی چند به خرقه هائی کرده بود، آن بدو خورانید تا منصرف گشت.

و جالینوس به «کتاب المیامر» در کلام خویش آورده است که «فیلن» را به شعری، لغزی است در وصف معجون «فلونیا» و بدان می گوید: موئی سرخ بر گیر از موئی که بوی خوش از آن بر می آید و آن قربانی خدایان و خون آن است و آنگاه از آن اوزانی به قدر خرده‌های مردمان وزن کن. و از این قصد زعفران کرده است پنج مثقال، از آن روی که حواس پنج است. و سائر اخلاط نیز ذکر کرده است بر اوزان خویش به انواعی از رموز که جالینوس تفسیر آن گفته.

نیز در آن است که از اصل مکذوب علیه، آن است که در زادگاه «زوس» هستی گرفته است سپس گوید این سنبل است از آن روی که مکذوب علیه است در نام آن. سنبل خوانده شده است و سنبل نیست و همانا که اصل است.

و فرمان داده شده است که «اقریطی: منسوب به شهر» باشد از آن روی که اصحاب امثال گفته اند که «زوس» به کوه «دیقطاون» بزاد به «قریطی» آنجا که مادر او، او را از پدر وی «قرونس: زحل» پنهان می داشت که او را بلع نکند بدانسان که دیگران بلع کرده بود.

آنگاه آنچه که به تواریخ نامور آورده اند از ازدواج او با زنان نامدار یکی بعد از دیگری و آبتن گردانی برخی دیگر به غضب و بی نکاح که از آنان است

«اورقه» دخت «فونیکوس» که، «اسطارس» پادشاه «اقریطی» او را از وی گرفت و آن زن از آن پس «مینوس» را بزاد و «ردمنتوس» را. و این به پس از زمان خروج بنی اسرائیل بوده است از بیابان به زمین فلسطین،

و نیز آنچه که آورده اند از مرگ او به «اقریطی» و دفن وی بدان به روزگار «شمسون» اسرائیلی از پس عمری به هفتصد و هشتاد سال، و اینکه نخست او را «دیوس» می نامیده اند و چون عمر دراز یافت «زوس» اش خواندند، و اینکه نخست کسی که او را بدین نام بخواند «ققرفس» بوده است پادشاه نخستین به آتن،

و حال موافقت به میانه آن دو در آنچه که بدان مائل بوده اند از تسریح زب^۱ به خاور و شمال و تسهیل قیاد قیاده^۲ مانده است به حال زردشت با «گشتاسب» در تقویت ملک و سیاست. و مورخین آورده اند که فضایح آن قوم از «ققرفس» بیاغازید و از ملوک پس از او. و مراد آنان از این مانده آن بوده است که در اخبار اسکندر است که «نقطینا بوس» پادشاه مصر، چون از «اردشیر» سیاه بگریخت و به شهر مقدونیه پنهان گشت و در تنجم و کهانت افتاد، به حیلت با «اولمفیندا» پرداخت، جفت «بیلبس» پادشاه آن شهر که غائب بود، بدانپایه که به خدعه، خویش را به صورت «امون: ازخدایان» می نمود در شبیح ماری شاخدار همچون شاخ گوسفند تا آن زن به اسکندر آبتن گردید و «بیلبس» به بازگشت عزم آن داشت که خود را از او و او را از خود بدور دارد ولیک به رویایی دید که او از نسل «امون» است و قبول وی کرد و گفت دشمنی با خدایان نتوان کرد.

و مرگ «نقطینا بوس» به دست اسکندر بود بوجه نظر در نجوم و از این دریافت که او پدر وی بوده است. و امثال این به اخبار آنان فراوان است و نیز نظائر آن به گاه سخن از نکاح هندیان خواهیم آورد.

سپس گوئیم اما در باب آنچه که در امر «زوس» متصل به بشریت است قول آنان این است که او مشتری است فرزند زحل از آن روی که زحل به نزد «اصحاب

آکادمی» بدانگونه که جالینوس به «کتاب البرهان» آورده است به تنهایی ازلی البقاء است بی زادش. و کفایت کند آنچه که در کتاب «اراطس» است در «ظاهرات» که به تمجید «زوس» گشوده می شود: و او است آنکه ما مردمان از او دوری نگزینم و بی نیازی نیاییم، آنکه راهها پر کرد نیزمجامع مردمان را، و او با آنان مهربان است، آشکار گرمحوبات، انگیزنده ی آنان به کار، یادآور معاش، خبردهنده به اوقات برگزیده بهرحفر و حرث، رویش درست را. و آنکه برفلك، علامات و کواکب نصب کرد. و از این روی به آغاز و انجام بدومی نالیم». و از آن پس مدح روحانیان می گوید. و چون به میانه دوطبقه قیاس کنی دریابی که این اوصاف «براهم» است. و مفسر کتاب «الظاهرات» همی پنداشته است که او مخالفت شعراء کرده است در آغاز به خدایان، او فروتر است از سخن گوئی برفلك!

آنگاه همچون جالینوس در نسب «اسقلیپیوس» نظر کرده است و گفته که خواهان دانائی آنیم که «اراطس» کدامین «زوس» را به چشم داشته است رمزی یاطبیعی. از آن روی که «اقراطس» شاعر «فلك» را «زوس» خوانده است و «اومیرس» گفته که بدانگونه ای که توجدا می شوی، برف از «زوس» جدامی گردد و «اراطس» «ایدثر» و «هوا» را «زوس» خوانده است بدین سخن خویش:

راهها و مجامع پر است از او و ما همه نیازمندیم به استنشاق آن. و از این روی پنداشته است که رأی اصحاب «اسطوان» آن است که «زوس» روح پراکنده در هیولای مناسب انفس ما است یا طبیعت مدبره هر جسد طبیعی و آنرا نسب به رأفت کرده، از آن روی که علت نیکی هاست. و به حق پنداشته است که او نه تنها زاینده مردمان است به تنهایی که چنین است حال آن درباب خدایان نیز.

در ذکر طبقاتی که «رنگ‌ها» می‌نامندشان و جز آن

هرامری که از کسی صادر شود که به طبع مولى به سیاست است و به فضل و نیرو مستحق ریاست و ثابت رای و عزیمت، به نزد آیندگان از رهگذر ترک آنان خلاف با روندگان را بر خوردار خواهد بود از دولت. از آنرو که این معنی به نزد مأمور به مؤکد است به تأکد کوه‌های راسخ، و نیز در اعقاب آنان بر کرور ایام و گذشت روزگاران مطاع خواهد ماند.

از سوئی دیگر اگر این، مستند باشد به جانبی از جوانب آئین، در آن توأمان افزون خواهند شد و امر به اجتماع ملک و دین کمال خواهد یافت و آنسو تراز کمال غایتی نیست که قصد آن کنند.

و قدما از خسروان که پایبند صناعت خویش بوده‌اند اهم کوشائی خویش مصروف تقسیم مردمان می‌کرده‌اند به طبقات و مراتبی و در حفظ آن از آمیزش درهم می‌کوشیده، و به سبب آن از اختطلاط منع می‌کرده.

و هر طبقه‌ای را به عمل و صناعت و حرفه خویش الزام می‌کرده‌اند و کسی را رخصت نمی‌داده که از رتبت خویش تجاوز کند و آنرا که به طبقه خویش اکتفاء نمی‌کرده است، عقاب می‌داده‌اند.

و سیر اکاسره نخستین دست‌افزار آشکاری این معنی است که آنان را در این، آثاری است قوی که نه تقرب به خدمت قادح در آن است و نه توسل به رشوت.

بدان پایه که اردشیر پور بابک به گاه تجدید ملک فارس، طبقات را نیز تجدید کرد و قائدين و شاهزادگان بر مرتبت اولی نهاد و نساك و آتش بانان و ارباب دین در دومین، و اطباء و اختر شماران و اصحاب دانش ها در سومین و برزیگران و صنعت کاران در چهارمین، با مراتبی در هر يك از طبقات که دست افزار تمیز انواع باشد از اجناس در حد خویش.

و هر آنچه که بدین مثال بود چون اوائل آن یاد شود همچون نسب باشد و چون اسباب و قواعد آن از یاد شود، نشب^۱، و فراموشی لامحاله مقرون است به تطاول آمد و تراخی روز گاران و فزونی قرون.

و هند را بدین روزگاری که ما بدانیم، از این معنی و افرترین حظهاست بدان پایه که مخالفت ما با آنان در برابری کافه مردمان جز به تقوی، اعظم موانع است به میانه آن قوم و اسلام.

و آنان طبقات خویش «جرن» می نامند یا «رنگها» و از حیث نسب آن را «جاکك» می نامند یا موالید.

و این طبقات به بادی امر چهار است و در رأس آن «براهمه» اند و به کتب آنان آمده است که اینان از سر «جراهم» آفریده اند و این نام کنایتی است از نیروی مستمی به «طبیعت» و سرتارك حیوان است پس براهمه برگزیده جنس اند و از این رو به نزد آنان برگزیده انس اند.

و طبقه تالی «کشتی» است که به پندار آنان از کتف و بازوان «جراهم» آفریده اند و دست های او، و رتبت آنان از رتبت براهمه دور نیست جدا.

و فروتر از آنان «بیش» است که از پای «جراهم» آفریده اند. و این دو مرتبه اخیر نزدیک اند به هم. و با وصف تمایز شهرها و دیهها جامع آن چهار است به اختلاط مساکن.

آنگاه پیشه ورانند فروتر از آنان که جز از طبقه صناعت شمرده نمی شوند و

۱- تعریض است به مثل لهم نسب و ما لهم نشب.

«اختز» می نامندشان و آنان اصحاب هشت حرفه اند و متمازج با حرف دیگر جز گازر و کفش گرو بافنده که اینان بدانان نمی رسند و گازرند و کفش گرو لعاب با بافنده زنبیل و سپرساز و بادبان و ماهی گیر و شکار گرو و حوش و طیور و بافنده که طبقات چهار گانه اینان را به شهری ساکن نمی گردانند بل به نزدیکی آن مأوی می دهند که خارج است از آن.

اما «هادی» و «دوم» و «چندال» و «بددهتو» به چیزی شمرده نمی شوند و همانا شاغل به کارهای پست اند همچون پاک گردانی دیوها و خدمت آن. و جمله جنسی اند یگانه که به عمل تمیز می شوند همچون ولد الزناء که گفته اند که راجع اند به پدر «شودر» و مادر «برهمن» که به ناپاکی از آن دو زاده اند و از این روی مطرودند و منخط.

و هریک از اهل طبقات را نشانه هائی است با القابی بر حسب کار و طریقه وی؛ همچون برهمن مثل را، که این نشانه اوست علی الاطلاق هر آنگاه که ملازم خانه خویش باشد در کار خود، و چون التزام خدمت آتشی کند یگانه، لقب «آیشتی» یابد، و چون به خدمت سه آتش برخیزد «آکن هوتری» باشد، و چون تقریب به آتش کند با این، «دیکشت» گردد.

و چنین اند اینان جز آنکه «هادی» ستوده ترین است از رهگذر دوری از کثافات و تالی او «دوم» است از آن روی که یجنکی^۱ و مطربی می کند و از پس آندو نیرومند به قتل و عقوبات می گردد به صناعت و این هر دو دوست می دارد. و بدترین آنان «بددهتو» است که اقتصار به اکل میته معهود نمی کند بل که به سگ و امثال آن می رسد.

و هر چهار طبقه به هنگام خورش در صف می شوند به جدائی بدان پایه که هیچ صفی نمی یابی که شامل دو نفر باشد از دو طبقه، و اگر مثل را، به صف برآمده دو نفر باشند از آنان که متنافرند و مجلس آن دو قریب باشد، به میانه آن دو مجلس

۱- عبارت متن چنین است: ویتلوه دوم لانه یجنکی و یطرب و معنی یجنکی معلوم نشد.

فرق کنند به وضع لوحی یا پارچه‌ای کشیده یا شیشی دیگر. و بل که اگر خطی به میانه آن دو کشیده شود از هم جدا شوند.

و فضله طعام از آن روی که محرم است موجب انفراد در اکل است زیرا که چون یکی از خورندگان آن را به کاسه‌ای یگانه اکل کند آنچه که از آن ماند مرتناول دیگری را باشد و انقطاع اکل نخستین فضله‌ای است محرم. و این است حال طبقات چهار گانه. و «باسدیو» به گاه پرسش «ارجن» از طباع طبقات چهار گانه و آنچه که بایسته است از اخلاق که متخلق بدان شوند، به پاسخ گفت: بایسته است که برهنه فراوان خرد باشد و آرام دل و صادق اللهجه و ظاهر احتمال ضابط حواس و برگزیننده داد و آشکار گر پاکی و مقبل به عبادت و همت خویش مصروف بردیانت گرداند. و «کشر» را است که مهیب باشد در دلها و شجاع و دارای بزرگی و نرم زبان و گشاده دست و بدور از اعتناء به سختی‌ها و حریص بر آسان گردانی شدائد و «بیش» بایسته است که اشتغال به برزیگری کند و فرا چنگ آوردن چسندگان با بازرگانی.

و بر «شودر» است که کوشا باشد در خدمت و تملق و با این هردو، حبیب جمله کسان گردد.

و اینان همه چون بر رسم و عادت خویش ثابت بوند به ارادت خویش به خیر رسند، اگر تقصیر در عبادت ایزد نکنند و ذکر او به جمیع اعمال از یاد نبرند. و چون از آنچه که آنان را است منتقل شوند بدانچه که طبقه دیگر را است، اگر چه اشرف باشد بر آن، این آنان را گناهی بود به تعدی از امر.

نیز تحریص «ارجن» را بر قتال خصم با او گفت: ای بسته‌ی گناه! نمی‌دانی که تو «کشر»ی و جبلت جنس تو دلیری است و اقدام و بی‌مبالاتی به سختی‌های روزگار با مخالفت با نفس در حدیث آن به کوشائی که جز با این نتوان به ثواب دست یافت؟ که اگر پیروزی باشد ملک خواهد بود و نعمت و اگر هلاک باشد مینو خواهد بود و رحمت.

و به پشت آنچه که از رقت با دشمن و ناله‌ی برکشتار این طائفه آشکار می‌گردانی پراکندگی خبر تو است به ترس و سستی و خاموشی نام تو است به میانه‌گردنکشان و دلیران‌گرد و سقوط تو است از چشم آنان و نام تو از جمله‌ی آنان. و حالی سخت‌تر از این نمی‌شناسم و مرگ بهتر است از دست یازی بدانچه که زاینده‌ی عار است. و اگر ایزد تو و طبقه‌ی تو را به جدال امر کرده است و تو را بهر آن آفریده، فرمان او را گردن نه و مشیت او را به عزیمتی مجرد از آزاها تنفید کن که عمل تو محض او باشد.

اما رهائی، در اینکه کدام از این طبقات آماده‌ی آیند، همی اختلاف کرده‌اند و برخی گفته‌اند که آن جز «براهمه» را نیست با «کشتی» آنچه که ممکن آنان نیست فقط کسی که تعلم «بید» کند؟!

و محققین آنان گفته‌اند که رهائی مشترك است به میانه‌ی جمیع طبقات و نوع انس، بدانگاه که آنانرا، نیت حاصل آید به تمام. و این به دلالت گفته‌ی «بیاس» است که «بیست و پنج را بشناس به شناخت تحقیق و آنگاه به هردینی که خواهی در آن که لامحاله رهائی خواهی یافت» و نیز به دلالت آیش «باسدیو» است از نسل «شودر» و گفته‌ی او به «ارجن» که «ایزد ملی است از مکافات بی‌ستم و فرو گذاشت خیر را شرح حساب کند چون در آن فراموشی بود و شر را خیر، چون بدان در یاس بود و فراموش نبود هر چند که فاعل آن «بیشا» ای باشد یا «شودر» ای یا زنی تا چه باشد اینکه «جرهمن» ای باشد یا «کشتی».

در منبع سنت‌ها و قوانین و پیامبران و نسخ شرایع

یونانیان سنت‌ها و قوانین خویش از حکماء خود اخذ می‌کرده‌اند که متکفل آن بوده‌اند و مؤید به تأیید ایزدی همچون «سولن» و «دروقون» و «فیشاغورس» و «مینس» و مانند‌گان آنان. نیز چنین می‌کرده‌اند پادشاهان آنان همچون «میادوس» که چون به قریب دویست سال از موسی بر جزائر دریا و اهالی کریت چیرگی یافت بهر آنان قوانینی وضع کرد مأخوذ از «زوس»، «مینس» نیز قوانین خویش بدان روزگار پدیدار گردانید.

وبه روزگار «دارای» نخستین که از پس «کورش» بود رومیان رسولانی به آتن فرستادند و آن قوانین از ایشان اخذ کردند به دوازده کتاب. تا بدانگاه که «فنفیلوس» پادشاهی یافت و متکفل وضع سنت‌ها گردید و ماه‌های سال را که ده بود، دوازده گردانید و دلیل اینکه مکره آنان بود این است که معاملات آنان را که به نقره بود به خزف و پوست گردانید که آیت خشم است بر کسی که مطیع نیست.

وبه مقالات نخستین از «کتاب النوامیس» که افلاطون را است، غریب از اهل آتن می‌گوید که چه کسی را می‌بینی که بهر شما وضع قوانین کرده است آیا از فرشتگان است یا از آدمی زادگان؟ و «اقنوسی» پاسخ می‌دهد که او احد از فرشتگان است در حقیقت. اما به نزد ما «زوس» است و اما اهل «لافاذا موئیا» می‌پندارند که

وضع قوانین آنان «افولین» است.

آنگاه بدان مقالت گوید که واضع قوانین اگر از نزد ایزد است بایسته است که غرض خویش را از وضع آن فراچنگ آوری برترین فضائل قرار دهد و غایت داد، و قوانین اهل «اقریطس» را بدین صفت، وصف کند و اینکه آن مکمل سعادت کسی است که آنرا به صواب در کار گیرد، از آنروی که بدان جمیع خیرات انسانی متعلق به خیرات ایزدی را فراچنگ آورد.

نیز به مقالت دوم از آن، آتنی گوید: چون خدایان بر بشر که جبلت او بر سختی هشته‌اند، دل‌ناز کی کردند مر آنان را عیدهایی پدیدار ساختند بهر «آلهه» و «سکینات» و «افولین» مدبر آنان «دیونوسیسی» بخشنده بشر شراب را دواي آنان از تلخی پیری که به جوانی باز گردند به فراموش گردانی اندوه و انتقال خلق نفس از سختی به سلامت. نیز گوید که آنان الهام تدابیر رقص و ایقاع مستوی الوزن کردند پاداش سختی‌ها را با به کارگیری آن در عیدها و شادی‌ها، و از این رو است که نوعی از انواع موسیقی در رمز به صلوات خدایان «تسمیح‌ها» خوانده شده است.

این است حال یونانیان و ماننده بدان است حال هندوان از آنروی که اینان نیز شریعت و سنت‌های آن را صادر از «رش»‌های حکیم می‌دانند که قواعد دین‌اند جز رسولی که «ناراین» است و چون در آید متصور به صورت انسی گردد، و در نیاید مگر بهرافناء شری که عالم را پر کند یا بهر تلافی‌ای واقع.

و هیچ شیئی از سنت‌ها را عوضی نیست. و آنرا چنان عمل کنی که چنان می‌یابی و از این رو است که به نزد آنان در باب شرع و عبادت از رسولان استغناء واقع است اگرچند که در مصالح بریه بدانان نیاز افتد. اما نسخ آن، تو گوئی که به نزد آنان ممتنع نیست از آنروی که می‌پندارند که اشیائی کثیر به پیش از آمدن «باسدیو» مباح بوده است و آنگاه حرام گردیده همچون گوشت گاو و این از رهگذر دیگر گونی طباع مردمان است و عجز آنان از تحمل واجبات.

نیز از آن است امر نکاح و نسب از آنروی که نسب بدان گاه بر سه نوع

بوده است:

یکی از صلب پدر در بطن مادر منکوح بدانگونه که حال اینک به نزد ما و آنان همچنان است، و دود دیگر از صلب پدر زن^۱ در بطن دختر مزفوف بدانگاه که شرط شود که ولد پدر او را باشد که بدین حال فرزند جدی را خواهد بود که شرط کرده است نه پدری را که تخم کاشته.

و سه دیگر از صلب اجنبی در بطن زوجه از آن روی که زمین زوج را است و از این روی اگر تخم به رضای مرد کاشته شود اولاد زن او را خواهد بود.

و بر این وجه «چاندو» منسوب بوده است به پسری «شنتن» بدین تفصیل که نفرین برخی از زهاد را، این ملک، به دوری از زنان خویش و بی فرزندی گرفتار آمد و از «بیاس» پور «پراشر» همی خواست که از زنان او مروی را فرزندی آورد که یادگار او بود و یکی از آنان به نزد او کرد و چون زن به نزد او شد بترسید و همی لرزید و بر این حالت از او حمل گرفت به بیماری وزردی. آنگاه زن دوم به نزد او کرد و آن زن نیز چون به شرم شد و خویشتن در مقنعه پوشید «در تراشتر» را بیاورد که بی چشم بود و غیر صالح. آنگاه زن سوم بفرستاد و با او گفت که هیبت و حشمت به سوئی افکند و او به خنده و چهره گشاده بروی شد و به بدر حامل گشت که در شوخ چشمی و بی باکی بر مردمان پیشی داشت.

و چهار فرزند «چاندو» را زنی بود یگانه که به نزد هر یک از آن چهار ماهی اقامت می کرد. بل که به کتب آنان است که «پراشر» زاهد به کشتی شد و با دختر کشتی بان عشق ورزید و از او کام خواست و رام گردانیدش الا اینکه بر شرط ساتری نبود تا در ساعت درختانی از خاک برآمد و زاهد به پشت آن با دختر در آمیخت و او را به فرزند فاضل خویش «بیاس» حامل گرداند. و این جمله اینک منسوخ است، و از این رو است که از سخن آنان بوی جواز نسخ شنیده می شود اما این فضایح در

۱- کلمه «ختن» که در متن مندرج است به معنای پدر زن و برادر زن و داماد و غیر هم آمده است و ما قیاساً آنرا بدین مقام پدر زن گرفته ایم.

امر نکاح، برخی از آن هنوز پدیدار است، همچون روز گاران جاهلیت از آن روی که ساکنین کوه‌های کشیده از «پنچپیر» به نزدیکی‌های «کشمیر» اگر برادر باشند اجتماع برزنی یگانه را فرض می‌شمرند. و نکاح عرب به جاهلیت بر اقسامی بوده است، از آن جمله اینکه برخی زن خود را فرمان می‌داده‌اند که به نزد مرد غیر شود و از او نزدیکی همی خواهد^۱ و به روزگار حمل از زن دوری می‌کرده‌اند رغبت در نجابت فرزند را! و این همان قسم سوم است از نکاح هندوان.

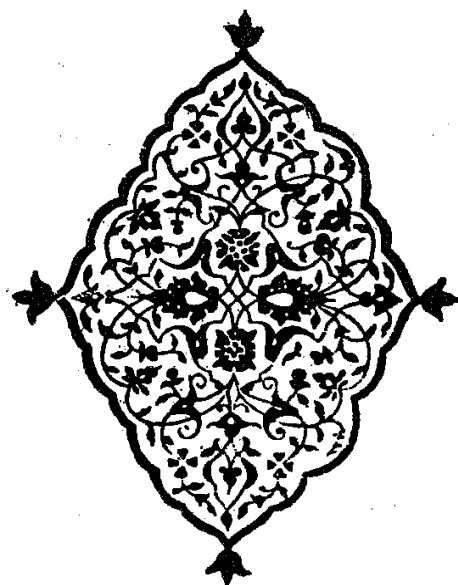
و از اقسام دیگر آن بوده است که یکی دیگری را می‌گفته که تو از زن خویش بهر من دوری گزین و من از زن خویش بهر تو دوری گزینم و بدین گونه زنان خویش مبادله می‌کرده‌اند. و دیگر آن بوده است که گروهی درزنی درمی‌آویخته‌اند و چون زن فارغ می‌آمده است نطفه را بر پدر الحاق می‌کرده و اگر پدر را نمی‌شناخته است حکم بر قیافه می‌کرده‌اند.

و دیگر «نکاح المقت» بوده است با زن پدر یا فرزند و ولد این نکاح را «ضیّز» می‌خوانده‌اند که از یهود دور نیست از آن روی که مرآنان را بایسته است که چون مردی بلا عقب بمیرد برادر وی زن او نکاح کند و بهر برادر فرزندی آورد منسوب به او، خویش؛ که ذکر او از عالم قطع نگردد. و فاعل ابن کار را به عبری «ییم» می‌خوانند. و چنین بوده‌اند گبران از آن روی که در نامه «قوسر هربند الهربنده» خطاب به «پدشوار گرشاه»، به جواب آنچه که به «اردشیر پور بابک» نسبت کرده بوده است، آمده است که: امر تبدیل به نزد فارسیان به گاهی که مرد در گذرد و فرزندی نگذارد آن است که در نگرند که اگر از اوزنی باقی است آن زن به اسم او در عقد نزدیک‌ترین خویشان وی در آورند و اگر زنی نباشد دختر او یا یکی از خویشان وی را. و اگر اینان نیز نبونند نکاح تنی از خویشان با مال وی کنند و هر چه فرزند آید او را باشد. و هر که از این امر غفلت کند بدانیایه از نفوس کشته باشد که در حساب نیاید، از آن روی که نسل میت و ذکر او را تا روزگار

۱- همان استبضاع است که نوعی از نکاح عرب جاهلی بوده است، کما فی المتن.

پسین قطع کرده است.

واین بدان آوردم کہ بہ مقابل آن نیکی حق بازشناسی و بہ گاہ قیاس قباحت
آنچه کہ جز آن است دریابی.



در مبدء عبادت بتان و چونی آویخته‌ها

دانسته است که طباع عامی مشتاق است به محسوس و گریزان است از معقول که جز دانایان که به هر زمان و مکانی موصوف به قلت اند تعقل آن نکنند. و سکون آن بر مثال را کثیری از اهل ملل به تصویر در کتب و هیاکل روی کرده اند همچون یهود و نصاری و مانویان به تخصیص.

و چون شاهد خواهی بر آنچه که گفتمش بنگر که چون صورت پیغامبر (ص) یامکه و کعبه بر عامی ای آشکار کنی یا بر زنی، نتیجت استبشار را در او انگیزه‌های بوس و مالش بر رخ خواهی یافت بدانگونه که گوئی مشاهدت مصور کرده است و قضاء مناسک حج و عمره. و این است سبب باعث برای جاد بت‌ها به اسامی اشخاص بزرگ از پیامبران و دانایان و فرشتگان بهر یادآوری امر آنان به گاه غیبت و مرگ و ابقاء آثار تعظیمشان در قلوب به گاه فوت تا آنکه عهد با سازندگان آن دراز شود و روزگاران بر آن بگذرد و اسباب و دواعی آن فراموش گردد و خود رسمی و سنتی مستعمل. و آنگاه اصحاب قوانین از در آن در آیند که انطباع آن در آنان اشد است و آنرا بر آنان واجب گردانند و ایدون خبر رسیده است از آنکه به پیش از طوفان بوده است و آنکه به پس از آن. و حتی گفته شده است که بودن مردمان به پیش از بعثت رسل امتی یگانه، همانا بر عبادت بتان بوده است.

اما اهل توراۃ اول این روزگار را به ایام «ساروغ» جد پدر «اجراهیم» (ع) تعیین

کرده‌اند و اما رومیان همی پنداشته‌اند که چون دو برادر: «روملس» و «روماداسوس» از فرنگان پادشاهی یافتند «روم» را بنا کردند و آنگاه روملس برادر را بکشت و به پس از آن زلزله‌ها و جنگ‌ها تواتر یافت تا روملس تضرع کرد و به خواب دید که این همه آرام نگیرد جز بدانکه برادر را بر تخت نشاند. پس صورتی از زر بساخت و با خود بر تخت نشانید و همی گفت که ما را بدین فرمان داده‌اند. و از آن روز عادت ملوک بر این مخاطبت جاری شد و زلزله‌ها آرام گردید و عید گرفتند و آنان که کینه از جهت برادر داشتند شادی یافتند.

و خورشید را چهار تمثال نصب شد بر چهار اسب. سبز آن مرزمین را و آسمانگون آن مرآب را و سرخ آن مرآتش را و سفید آن مرهوا را. که تا حال به روم باقی مانده است.

اینک بر سر حکایت هند شویم، و خرافات آنان بدین باب بیاوریم و همی گوئیم که آنچه که از آن اخبار کنیم همانا سخن عوام آنان است اما آنکه قصد رهایی دارد یا مطالعت طرق جدل و کلام کند به تحقیق، که «سار»ش می‌نامند، او منزله است از عبادت آنچه که جزایزد است تا چه باشد حال صورت ساخته او. و از این حکایات است آنچه که «شونک» ملک مر «پریکش» را حدیث کرده است که به روز گاران ماضی پادشاهی بوده است «انبرش» نام او، که آرزوی خویش از شاهی یافته بود، مگر گاهی از پادشاهی روی بر تافت و به زهد روی نهاد و گوشه عبادت و تسبیح‌گزید به روزگاری طویل، تا اینکه معبود، به صورت «اندر»، بر او تجلی کرد، که سرور فرشتگان است، سوار بر فیلی و گفت: بپرس آنچه که بر تو پدیدار است تا عطايت کنم و او به پاسخ گفت که به رؤیت تو سرور یافتم و شکر آنچه که از نجات و نیاز بر آوری بذل کردی همی گویم و لکن مرا از تو طلبی نیست بل که هر چه هست از آن است که خلق تو کرده.

«اندر» گفت که غرض در عبادت حسن مکافات است بر آن، پس غرض خویش از آن از کسی که بیافتی حاصل کن و انتقاد مکن و مگو که از تونه بل از غیر تو،

ملك گفت اما دنیا برای من حاصل شد و از جمیع آنچه که در آن است روی برتافتم و مقصود من از عبادت همانا رؤیت پروردگار است که با تو نیست بر گوی که چسان حاجت خویش از تو خواهم.

«اندر» گفت کل عالم و کسانی که بدانند در طاعت مانند تو کیستی که مخالفت من کنی! ملك گفت من نیز شنوایم و فرمانبردار جز آنکه من آن را عبادت کنم که تو این قوت از او یافتی و او است پروردگار کل که تورا از مکرهای دوفرشته «بل» و «هر نفس» حراست کرد، مرا با خویش و آنچه که برگزیده‌ام تنها بگذار و بسلامت از من در گذر.

«اندر» گفت اینك که جز از مخالفت من ابا داری تورا بکشم و هلاك کنم ملك گفت گفته‌اند که خیر محسود است و شرضد آن و هر که از دنیا در گذرد فرشتگان با او حسد ورزند، و این حسد از گمراه گردانی آنان مر محسود را خالی نبود و من از جمله‌ی آن کسانم که از دنیا روی بر گردانده‌اند و به عبادت روی نهاده، و مادام که زنده‌ام ترك این نکنم و بهر نفس خویش گناهی نمیشناسم که بدان مستحق قتل تو باشم اینك اگر تویی گناهی از من، فاعل آنی بکن آنچه که خواهی و همی دان که نیت من آنست که چون به رهائی رسم مرا یزد را است و یقین من مشوب نیست و تو قادر به ضرر رسانی به من نخواهی بود و مرا آنچه که از عبادت شاغل گرداندی کفایت خواهد کرد و خود بدان باز خواهم گشت. و چون در او آویخت پروردگار در صورت انسانی به رنگ نیلوفر سپید تیره در لباسی زرد بر او تجلی کرد سوار بر پرنده‌ای مسمی به «کرد» که در یکی از چهار دست او «شنك» بود و او همان حلزون است که بهر ظهور فیلان در او می‌دمند و در دومی «چکر» و آن سلاح گرد برنده‌ای است که چون پرتابش کنند به هر چه که رسد آن را بر دردد و در سومی حرزی و در چهارمی «پدم» که همان نیلوفر سرخ است و چون ملك او را بدید از هیبت بر خود بلرزید و بسجده شد و تسبیح فراوان گفت تا وحشت از او زایل شد و پروردگار او را به پیروزی بر مراد بشارت داد.

پس ملك گفت به پادشاهی ای رسیدم که کسی منازع آن نیست و به حالتی دست یافتم که هیچ حزن و مرضی آن را نتواند زائل کرد تو گوئی بدانچه که در تمام دنیا است دست یافتم آنگاه از آن روی که به تحقیق دانستم که خیر آن به عاقبت شر است از آن روی برتافتم و نخواهم جز آنچه را که الآن بدان رسیده‌ام و بعد از آن خواهان چیزی نیستم جز رهایی از این بند را.

پروردگار گفت آن، به تخیلی از دنیا تواند بود به تنهایی و آویختن در اندیشه و قبض حواس به خود، ملك گفت گرفتم که من به دست‌افزاری کرامتی که مستحق آن گشته‌ام بدین امر توانا باشم دیگران چه خواهند کرد و انسانی از خورش و پوشش ناچار است و این دو در بین او و دنیا وصل کنند آیا جز اینست؟

پروردگار گفت سلطنت خویش و دنیا را به وجه قصد و احسن بکار گیر و نیت را در جمیع آنچه که انجام میدهی از آباد گردانی گیتی و حمایت اهل آن و تصدق مصروف من گردان بل در کل حرکات نیز.

و چون نسیان انسیت بر تو چیره گردد بدینگونه که مرا می‌بینی تمثالی از من بر گیر و به بوهای خوش و نورها بدان نزدیکی کن و او را تذکاری گیر بهر من مگر مرا فراموش نگردانی تا بدانجای که چون در کارشوی به یسار من باشد و چون سخن گوئی به نام من و چون کاری کنی برای من.

ملك گفت به اجمال واقف شدم اینك مرا به بیان و تفصیل گرامی دار.

گفت چنین کنم و به «بشست» الهام کردم که جمیع آنچه را که محتاج آنی قضاء کند، بر تو باد در مسائل بدو.

آنگاه شخص از چشم او غایب شد و ملك به مقر خویش باز گشت و کرد آنچه را که بدانش فرمان داده بودند. آورده‌اند که از آنگاه باز بتان ساختند برخی دارای چهار دست بدان گونه که وصف آن گفتیم و برخی دارای دو دست به حسب قصه و صفت نیز به حسب صاحب صورت.

نیز آورده‌اند که «دراهم» را پسری بوده است «نارذ» نام وی و او را همتی

نبوده جز رؤیت پروردگار و به تردد خویش عصائی با خود میداشته است که چون آن را می انداخته صورت ماری می گرفته، و بدان عصا کارهائی عجائب میکرد و از آن دوری نمی گزیده. مگر روزی به گاه فکرت در آرزو نوری از دور بدید و به سوی آن شد و ندا از نور برآمد که آنچه که می خواهی و تمنای آن داری صورت خودش نباشد و تورا نرسد که مرا بینی جز چنین و چون درنگریست شخصی دید نورانی همچون آدیان و از آن گاه باز بتان در صورتها نهادند.

و از بتان مشهور بت «مولتان» است بنام خورشید و از این روی «آدت» اش نامیده اند. و آن از چوب بوده است ملبس به پوست بزی سرخ دارای دو یا قوت سرخ به چشمان و همی پندارند که آن را به «کرقاجوک» ادنی ساخته اند و اگر پنداری که آن به آخرین روزگار بوده باشد از ما تا آن «۲۱۶۴۳۲» سال خواهد بود.

و چون محمد بن القاسم بن المنبه مولتان را برگشود در سبب عمارت آن و اموال مجتمع در آن نگریست و این بت را بیافت که مقصود بود و از هر سوئی به حج آن آمدندی و صلاح در آن یافت که ترك آن کند و استخفاف بدان را گوشت گاوی بگردن او آویخت و بدان جای مسجد جامعی در افکند.

و چون «قراطمه» بر مولتان دست یافتند «جلم بن شیبان» که چیرگی یافته بود آن بت بشکست و خادمان آن بکشت و خانه او را که قصری بود بر مکانی بلند ساخته از آجر، جامعی قرار داد به جای جامع نخستین و آن را به کنیه آنچه که به روزگار بنی امیه روی نموده بود در بست.

و آنگاه که امیر محمود که رحمت خدای بر او باد دست آنان از این ممالک کوتاه کرد جمعه را به جامع نخستین برگرداند و این دومین را مهمل گذاشت. فلیس الآن الایدر الصبر الحنا^۱.

و چون از رهگذر تقدیم زمان ظهور قراطمه بر روزگار خویش صدان و دون آن را برافکنیم که خود به حدود صد سال می رسد «۲۱۶۰۰۰» خواهد ماند و آن

به میانه آخر «کرجا جوک» و تا نزدیک اول هجرت خواهد بود و ایزد داناست که چوبی بدین مقدار از روزگار چون مانده است با رطوبت زمین و هوا بدان دیار. و ولایت «قادیشر» به نزد آنان معظم است و بت آن را «چکر سوام» می خوانده اند یا دارنده ی «چکر» که گفتیم که از اسلحه است، و آن از مس است قریب به مقدار انسانی و اینک به میدان غزنه افتاده است با سر «سومنات» که صورت مذکور است «مهادیو» است و این صورت را «لنک» می خوانند و خبر سومنات به جای خویش باز گوئیم. اما «چکر سوام» گفته اند که آن را به روزگار «بهارت» ساخته اند که تذکره ای باشد بهر آن جنگها.

و در داخل «کشمیر» بفاصله دو یا سه روز از قصبه بسوی کوهها «بدور» است که خانه بتی است چوبی که «شارد» می خوانندش و معظم است و مقصود. اینک جوامعی از بابی از کتاب «سنکیت» در سازش بتان یاد کنیم که معین باشد بر معرفت آنچه که در آنیم. «براهمهر» گفت که صورت ساخته چون «لرام» پسر «دشرت» را باشد یا «بدلی» پسر «بروچن» راقامت آن صدویست انگشت گیر از انگشتان بت و بهر دیگران به نقصان عشراین یعنی صد و هشت، و دستهای بت «بشن» را هشت یا چهار یا دو قرار ده و بر طرف راست آن به زیر پستان صورت زن «شری» را و چون آن را دارای هشت دست کنی در راست آن شمشیری نه و در دومی عمودی از زر یا آهن و در سومی تیری و چهارم تو گوئی آبی بر کف گرفته و در دست های چپ سپری نه با قوسی و «جکر» ی و حلزونی و چون آن را دارای دودست کنی راستین گیرنده آب باشد و در چپ آن حلزون و چون صورت «جل دیو» باشد برادر «ناراین» بر دو گوش او گوشواره نه و دو چشم او سکران کن. و چون هر دو صورت بساختی خواهر آن دو «بهیت» را نیز با آنان مقرون کن و دست چپ او بر خاصره باشد گردیده از کنار، و در راست آن نیلوفری. و چون بت را دارای چهار دست کنی در راست سبچه ای نه و کفی آب بر گرفته و در چپ دفتری و نیلوفری. و چون آن را دارای هشت دست کنی در چپ «کمندل» نه که کوزه ای است با

نیلوفری و کمانی و دفتری و در راست سبچه‌ای نه و آئینه‌ای و تیری با کفی آب بر گرفته. و چون صورت «سadb» پور «بشن» را باشد در دست راستین او عمودی نه فقط. و چون «چردمن» پور «بشن» را باشد در دست راست آن تیری نه و در چپ کمانی. و چون زن آن دورا بسازی در راست شمشیری نه و در چپ سپری. و بت «بزاهم» دارای چهار صورت است در چهار جهت بر نیلوفری و به دست او کوزه‌ای است. و بت «اسکند» پور «مهادیو» کود کیست سوار بر طاووس که در دست او «شکد» است و آن همچون شمشیر است از هر دو سو بران و قبضه آن در وسط است به هیئت دستك هاون. و در دست بت «اندرو» سلاحی است «بچر» نام آن از الماس که در قبضه همچون «شکد» است و لکن در هر سوی آن دو شمشیر است به هم پیوسته در قبضه و بر پیشانی آن چشمی سوم نه و آن را بر فیلی سپید بنشان دارای چهار دندان. نیز بر جبین بت «مهادیو» چشمی سوم نه نهاده و بر سر آن هلالی و بردستش سلاحی که «شول» اش می‌نامند مانده به عمود دارای سه شعبه و شمشیری و چپ آن گیرنده زن او باشد: «کور» دخت «هممنت» به حالی که او را از پهلو به سینه چسپانده باشد. و اما بت «جن» که همان «بد» است در زیبا گردانی صورت و اعضاء آن بذل کوشش بلیغ کن و داخل کف و قدمهای او بر شکل نیلوفر نه. نشسته بر مانده‌ی آن سفید تیره موی شادمان. چندانکه گوئی پدر خلق است. و چون «آرهنه» سازی که صورت بدنی دیگر است مر «بد» را جوان ساز و عریان و خوب روی نیکو کار که دستهایش به زانو رسیده و صورت «شری» بر زیر پستان چپ او. و بت «ریودنت» فرزند خورشید سوار بر اسب است همچون شکارچی. و بت «جم» ملك الموت است سوار بر گاوی نرو به دست او عمودی است. و بت «کبیر» خازن تاجدار است با بدنی بزرگ و جبینی گشاده سوار بر انسانی. بت خورشید سرخ چهره است همچون داخل نیلوفر سرخ و درخشنده همچون گوهر که اعضاء آن بارز است و گوشهای او گوشواره دار و بر گردن آن گوهرها آویخته اند ریخته بر سینه، و بر سر او تاجی نهاده اند دارای کنگره‌هایی و به دستهایش دو نیلوفر است و ملبس است به لباس اهل

شمال آویخته تا استخوان پای. و چون مادران هفت گانه را سازی بین آنان جمع کن اما «یرهمان» دارای چهار صورت است در چهار جهت و اما «کومار» را شش صورت است و اما «بیشنب» دارای چهار دست است و اما «باراه» از سر خوک است و از تن انسانی و اما «ایندران» را چشمهائی است فراوان با عمودی بردست، و اما «بهکت» نشسته است همچون کشیده و اما «چامند» زشت است دندان برآمده و شکم فرورفته. آنگاه دو فرزند «مهادیو» را به نزد آنان کن اما «کشیتراچال» را موی پریشان و رنگ پریده و شوریده و اما «جنایک» با سر پیل و تن انسانی دارای چهار دست بدان گونه که گفتیم. و به نزد جماعت این بتان گوسفندان و گاو میشان کشند به اندازه، بهر تغذیه آنان از خون قربانی.

و جمله بتان را مقدارهایی است با انگشتهای آنان مقدر به اعضاء و بسا که در بعض آن اختلاف کنند و چون سازنده حفظ مقدار کند و آن را کم و زیاد نگرداند از گناه بدور ماند و از آسیب رسانی صاحب صورت مأمون. و چون بت را يك ذرع کند و با کرسی دو ذرع به سلامت به نعمت رسد و چون افزون بر آن کند محمود بود پس از آنی که بداند افراط در بزرگ گردانی بت و به ویژه بت خورشید مضر به والی است و کوچک گردانی آن مضر به سازنده و کوچک گردانی شکم آن گرسنگی آورد و بزرگ گردانی آن تباهی اموال، و اگر دست سازنده بلرزد و اثری بر بت گذارد به ضربه در جسد او نیز ضربتی واقع شود که کشنده وی باشد، و چون در برابر گردانی تقصیر کند مثل آنکه یکی از دو بازوان از دیگری بلندتر آید زن او هلاک شود، و چون چشم او منقلب به بالا گرداند به زندگی خویش کور شود و چون آن را به پائین بر گرداند و سواس و اندوه او فراوان گردد.

و اگر بت مصور از یکی از گوهرها باشد نیکوتر است از چوب و چوب نیکوتر است از خاک از آن روی که عوائد گوهر شامل مردان و زنان مملکت است و زر صاحب خویش را به نیرو مخصوص کند و نقره به ستایش و آهن به زیادت و ولایت و سنگ به مالک شدن ارضین. و شرافت بت به دارنده آن است نه به گوهر بدانگونه

که آورده ایم که بت «مولتان» چوبین بوده است و «کنک» که «رام» آن را به گاه فراغ از جدال شیاطین نصب کرده بود از خاکستر بود که دفعتاً به سنگ مبدل شد از آن روی که اختیار وقت نصب آن سابق بر آسایش کارگران از تراش سنگی بوده است که بدان فرمان داده بود.

اما بناء خانه و رواق آن و قطع درخت اجناس چهار گانه و اختیار وقت بهر نصب آن و ایجاد رسومی مر آن را امری است طویل و مبهم. آنگاه به اقامه خادمان و حاجبانی بهر او از فرق گوناگون فرمان داد اما بهر صورت «بشن» فرقه «بهاکت» را و بهر صورت خورشید گرو «مک» یا مجوس را و بهر صورت «مهادیو» فرقه «اچرار» را و آنان زاهدانی بوده اند دراز موی و خاکستر بر تن مالیده و استخوان مردگان در خویش آویخته که به جنگها همی گشته اند. و بهر هشت ماترین براهمه را و بهر «بد» شمنان را و بهر «ارهننت» فرقه «قعن» را. و بالجمله هر بتی را قومی است که تصویر آن کرده اند و خدمت آن همی کنند.

و غرض از حکایت این هذیان آن است که چون بت دیده شود صورت از آن شناخته آید و این قول ما که گفتیم که این تیان بهر عوام که مراتب آنان پائین و معارف ایشان کوتاه است منصوبند متحقق گردد بدان جای که هرگز بتی به نام آنکه برتر از ماده باشد نساخته اند تا چه باشد حال ایزد تعالی و نیز آن است که دانسته شود که پستان چگونه به تمویه پرستش میشوند. و از این روی به کتاب «عیتا» آمده است که کثیری از مردمان در مقاصد خویش با دیگران به من نزدیکی می جویند و به صدقات و تسبیح و نماز در جزم می آویزند و من آنان را بر آن قوی و موفق می دارم و به مراد می رسانم بی نیازی خویش از آنان را.

نیز بدان «جاسدیو» با «ارجن» گوید مگر نمی بینی اکثر آزمندان به قربانی و خدمت متصدی اجناس روحانین و خورشید و ماه و دیگر درخشندگان میشوند و چون ایزد بی نیازی خویش را نیاز آنان برمی آورد و بر سئوال آنان بی افزاید و این را از طریق که قصد کرده اند با آنان می بخشد آنان از رهگذر قصور معرفت خویش

از او به مقصود خویش روی می آورند و او متمم امور آنان است بر این وجه از توسط. و آنچه را که به سبب طمع و وسائط بدان رسی دوامی نبود از آن روی که به سبب استحقاق است و دوام همانا آن را است که به گاه به ستوه آمدن از پیری و مرگ و زایش با ایزد بدان رسی به تنهایی. اینست آنچه که در سخن «باسدیو» است و این نادانان چون به اتفاق و عزیمت به پیروزی ای رسند و چیزی از خوارق حاجبان همراه آن شود ضلالت شان فزونی یابد نه بصیرتشان و بدین صور روی آورند و صور خویش به ریختن خونها و مثله‌ی نفوس تباه کنند.

یونانیان نیز به روزگار قدیم بتان را به میانه‌ی خویش و علت نخستین واسطه می پنداشته‌اند و به نامهای اختران و گوهرهای برین عبادت میکرده. از آن روی که علت نخستین را به شئی از ایجاب وصف نمیکرده‌اند بل بهر تعظیم و تنزیه او اضداد را از او مسلوب میداشته‌اند اینک چگونه توانند که قصد او به عبادت کنند. و چون عرب بتانی از شام به سرزمین خویش آوردند بر سیره‌ی آنان آن بتان را عبادت کردند بهر نزدیکی به ایزد.

و این افلاطون است که به مقاله‌ی چهارم از کتاب «نوامیس» میگوید که آنرا که کرامات تامه بخشیده‌اند بایسته است که «سر» خدایان و «سکینات» فرو نهد و بر بتانی که خاصه‌ی خدایان پدرند مهتری نگزیند. از سوئی دیگر کراماتی که پدران را است به گاه حیات، اعظم واجبات است بر قدر توانائی و مراد او از «سر» ذکر است به معنای خاص و آن لفظی است که استعمال آن نزد صابثیین حرائین و دو گانه پرستان مانوی و متکلمین هند دائر است.

و جالینوس در کتاب «اخلاق النفس» آورده است که به روزگار «قومودس» و امپراطور که قریب پانصد و پنجاه سال تا روزگار اسکندر بوده است دو مرد بر فروشندۀ بتان شدند و قیمت بت «هرمس» پرسیدند و یکی از آن دو همی خواست که آن را در عبادتگاهی نصب کند که یادگاری باشد از «هرمس» و دیگری همی خواست که آن را بر گوری نصب کند که با آن مرده را یاد کند و تجارت واقع نشد و کار

به فردا افتاد و فروشندهٔ بتان بدان شب به خواب دید که گوئی بت با او به سخن در آمده است و می‌گوید ای مرد فاضل من ساخته‌ی توام و به کار دست تو به صورتی دست یافتم که منسوب است به اختری و نشان سنگی که در گذشته بدان نامیده میشدم از من زائل شد و به عطار د شناخته شدم اینک خوددانی که مرا تذکرهٔ شیئی قرار دهی که تباه نگردد یا شیئی که تباه گشته است.

و ارسطورا رساله‌ای است در جواب مسائل براهمه، فرستاده از اسکندر بدو، و در آن است که اما این قول شما که از یونانیان کسانی ذکر کرده‌اند که بتان سخن گویند نیز آنان بهر اینان قربانی کنند با ادعای روحانیت، ما به شیئی از آن دانایستیم و روا نیست که در آنکه بدان دانا نیستیم داوری کنیم و این سخن دوری گزیدنی است از او از رتبهٔ گمراهان و عوام و اظهاری است از نفس او که بدین شاغل نیست. اینک دانستی که سبب نخستین در این آفت، یادآوری بوده است و تسلیت و سپس فزونی گرفته است تا به رتبت فاسد مفسد رسیده.

و معاویه در باب بتان «سقلیه» به راه نخستین رفت به گاه فتح آن در سال ۵۳ در جنگ دوم و حمل بتان زرین آن که مرصع بود به گوهرها. و آن همه به «سند» فرستاد که به ملوک آن بفروشدشان و این بیع از آن بر گزید که دینار به دینار فروخته باشد و از آفت اخیر در حکم ایالت و نه دیانت اعراض کرد.

در ذکر بید و پیران‌ها و کتاب‌های آئینی آنان

معنای «بید» دانائی است بدانچه که نادانسته است و آن سخنی است که از دهان «براهم» با ایزد تعالی منسوب گردانده‌اند و براهمه همی خوانندش بی آنکه معنای آن دریابند. نیز چنین همی آموزندش به میانه خویش یکی بر گرفته ازدیگری. آنگاه معنای آن جز اندکی از ایشان نیاموزد و کم‌تر از این کسی است که در معانی و تأویلات آن تصرف کند بر سبیل نظر و جدل. و آن با «کشر» همی آموزند و او تعلم کند بدور از رخصت تعلیم آن ولو با برهمنی. از سوئی دیگر «بیش» و «شودر» را نرسد استماع آن تا چه رسد مرتلفظ و قرائت آن را و چون این [معنی] بر یکی از آن دور است افتد براهمه وی را با والی سپارند و او این را سیاست کند به قطع زبان. و «بید» متضمن اوامر و نواهی است و ترغیب و ترساندن به تحدید و تعیین با ثواب و عقاب. و معظم آن بر تسبیح‌ها [نهاده] است و قربان‌ها مرآتش را به انواع آن که از فراوانی و سختی گوئی در شماره ناید. و کتابت آن روا نمی‌دارند از آن روی که خواندن آن را الحانی است و از ناتوانی خامه و فزون‌آوری یا کاست گردانی آن در کتابت دوری همی گیرند و از سر این معنی به کرات از انسان فوت شده است و همی انگارند که به مخاطبات ایزد تعالی با «براهم» در آغاز، حکایت «شونک» را به روایت ستاره زهره از او، [وارد است که] تو فراموش همی گردانی مر «بید» را به گاهی که زمین در آن غرق شود و [بید] به پائین آن فرو افتد و کس

بیرون آوری آن نتواند مگر ماهی پس آن همی فرستم که [بید] با تو آورد و خوک همی فرستم که زمین بردندان گیرد و از آب بر آورد.

نیز همی انگارند که «بید» همچون آنچه که از آئین های دین و دنیای ایشان به «دو ایزر» نخستین که زمانی است که ذکر آن به محل خویش بیاوریم مندرس گشته بوده است اندر اس یافته بود تا «بیاس» پور «چراشر» آن را نو گردانید. و به «بشن» چران» است که به آغاز هر زمانی از ازمنه «مننتر» صاحب نوبتی به تجدد رسد که فرزندان او بر کل زمین فرمان رانند با سروری که بر عالم سروری کند و فرشتگانی که مردمان قربان های آتش بهر آنان همی در کار آورند. و «بنات نعش»، «بید» فانی را به پایان هر نوبتی نو گردانند. و از این جا است که به [زمانی] نزدیک به روزگار ما «بسكر» کشمیری از اجلاء برهمنان روی در تفسیر «بید» نهاده است و تحریر آن به کتابت و تحمل سختی هائی کرده که از جزا و بر نیاید دل سوزی بر آنرا از فراموشی و ضایع گشتن از یادها، و [بدین معنی اقبال نکرده است] جز از سررویت تباهی نیات مردمان و قلت رغبت آنان در خیر و بل که واجب.

از سوئی دیگر همی پندارند که به [بید] مواضعی است که به عمارات خوانده نشود ترس از فرود افکنی [بار] زنان و چارپایان باردار را. و از این رو بهر قرائت آن در بیابان همی شوند و نظامی از امثال این ترساندن ها عاری نباشد. و ما بیاورده ایم که کتب این قوم موزون است به اوزانی همچون ارجوزه ها. و اکثر آن بروزنی است «شلوك» نام آن مرسبی را که گفته ایم. و «جالینوس» [نیز این معنی] اختیار کرده است و به کتاب (قاطا جانس) آورده که حروف مفرد مر اوزان ادویه را به کتابت و نیز به تعمیم حاسد تباه همی گردد و از این روی است که «دیمقراطیس» مستحق است که کتب وی به ادویه برگزیده باشد و به ناموری همی رسد و سپاس، از آن روی که مکتوب است به شعری موزون در یونانی...^۱ جمیل می بود و این بدان است که منشور قابل تر بود تباهی را از منظوم. و «بید» بر [نهج] نظم شناخته نیست بل به

نظمی دیگر است. [وچنان است که] گروهی گویند که معجزه است واحدی از آنان توانای به نظم مثل آن نیست. و محصلین از ایشان همی پندارند که این [معنی] در اقتدار ایشان است لکن از آن ممنوعند احترام بدان را. و گفته اند که «بیاس» آن را به چهار قسمت کرد بدینسان «ر کبید» و «جزر بید» و «سام بید» و «اخر بن بید» و او را چهار «شش» می بود یا تلمیذ و هر یک از آن با یکی از اینان پیاموخت یا بروی تحمیل کرد و آن چهار اینانند بر ترتیب آن قطعه ها: «پیر» «بیشنپاین» «چیمن» [و] «سمنت» و بهر هر یک از [این] چهار قطعه روشی است در قرائت. اما نخستین «ر کبید» باشد مرکب از نظم «رچ» نام آن [که] قطعه هائی [است] مختلف در مقدار و «ر کبید» بدان نامیده اند [که] گوئی جمیع «رچ» است و در آن است قربان های آتش. و به سه روش از قرائت همی خوانندش، یکی به استواء همچون آئین جمیع مقروءات و دود دیگر به وقف به هر کلمه و کلمه و سه دیگر که افضل است و بر آن ثواب جزیل وعده کرده اند این است که قطعه ای خرد از آن به کلماتی شناخته بر خوانند و آن برگردانند و شیشی از بر نخوانده در افزایند و آنگاه این افزوده برگردانند به تنهایی و بر خوانند و دیگری بر آن همی افزایند و پیوسته چنین کنند و مقروء به پایان خویش به تکرر رسد. و اما نظم «جزر بید» مرکب است از «کانری» نیز نام او مشتق از آن باشد یا جمیع «کانری» و فرق به میانه آن با نخستین [این است که] قرائت این به [نحو] اتصال ممکن است به خلاف اول. و در این است هم آنچه که بدان باشد از اعمال آتش و قربان ها.

و شنیدم در سبب انفعال «ر کبید» از اتصال در قرائت که «جا کملک» به نزد معلم خویش بود و معلم را رفیقی بودی از براهمه که ارادت سفر کرد و از او خواستار گردید که کسی به منزل او همی فرستد اقامت شروط را بر «هوم» یعنی آتش وی و نگه داری آنرا از خاموشی به ایام غیبت او، و معلم تلامیذ خویش از سرنوبت بدان گسیل همی کردی تا نوبت «جا کملک» بیامد و او زیبا روی می بود و لباس پاک همی داشتی و چون به حضرت زن [برهمن] بدان کار آغازید [زن] زینت او کریه

داشت و «جاکمليك» بر ضمیر وی آگاه گشت و چون فارغ آمد و آب در دست گرفت که بر سر زن پاشد و [بباید دانست که] این معنی قائم مقام دمیدن از پس دعاء است [به نزد ما] از آن روی که دمیدن به نزد آنان مکروه است و ناپاك، زن گفت آنرا در این اسطوانه پاش و او چنان کرد و اسطوانه در دم سبزشد و زن بر آنچه که از وی فراموش شد پشیمان گشت و روز دوم به حضرت معلم شد و از او همی خواست که آنکه دی-روز فرستاده بود امروز باز فرستد و «جاکمليك» جز از اینکه در نوبت خویش در آید ابا کرد و الحاح در او کار گرنیفتاد و خود اعتناء به خشم معلم نکرد و لکن با او گفت آنچه که بامنش آموخته‌ای از من باز گیر و چون این بگفت آنچه که می‌دانست از یاد او بشد، پس قصد خورشید کرد و از او خواست که «بید» با وی همی آموزد، خورشید گفت چگونه این تواند بود با دوام حرکت من و ناتوانی تو از آن. پس «جاکمليك» در گردونه آفتاب در آویخت و به تعلم «بید» از او آغازید و ناچار شد که قرائت را تقطیع کند اضطراب حرکت گردونه را.

اما «سام بید»، پس در آن است قربان‌ها و اوامر و نواهی و به لحنی همی خوانندش مانده به غناء و [هم] بدین نامندش زیراك «سام» طیبیت سخن است.

و سبب الحان آن [این است] که «ناراین» چون به صورت «بامنی» در آمد و به نزد «بل» پادشاه شد خود را «برهمنی» نهاد و به قرائت «سام بید» آغازید به لحنی سوزناك و او را به طرب آورد تا رسید کار او بدانجا که رسید.

اما «اخر بن» متصلی است که از دو نظم نخستین نیست بل از [نظم] سومی است «بهر» نام آن. و به لحن همی خوانندش یا آهنگی. و رغبت مردمان در آن اندك است و در آن نیز قربان‌های آتش باشد و اوامری در [باب] مردگان و آنچه که باید با آنان کرد.

اما [عدد] «پوران» ها و [بباید دانست که] معنای «پوران» نخستین قدیم است، هژده باشد و اکثر آن نامیده به نام‌های جانوران و مردمان و فرشتگانی است از سر اشتمال بر اخبار ایشان یا سنت کلام یا پاسخ مسائل بدانان. و آن [جمله] پرداخته

قوم نامیده به «رش» ان است و آنچه که از آن به نزد من بود برگرفته از دهان‌ها به شنیدن «آدچران» [است] یا نخستین و «میچچران» یا ماهی و «کورمچران» یا لاک‌پشت و «جراهچران» یا خوک و «جارسنکچران» انسانی‌ای که سراوسر شیر است و «جامنچران» یا مرد دارای اعضا بر کشیده در خردی خویش و «باجچران» یا باد و «کندچران» و او خادمی است مرمهادیو را و «اسکندچران» و او پورمهادیو است و «آدتچران» و «سومچران» و این دو آتشند و «سانبچران» و او پور «بشن» است و «جرهماندچران» که آسمان‌ها است و «مار کندیدوچران» که «رش» کبیری است و «قارکشچران» که عنقاء است و «بشنچران» که «ناراین» است و «جراهمچران» که طبیعت موکله بر عالم است و «ببشچران» که ذکر کائنات است به آینده. و ندیدم از آن مگر قطعه‌ای چند از «میچ» و «آدت» و «باج» را. آنگاه [شیشی] از «بشنچران» برهیشتی دیگر بر من خواندند که آن نیز در ثبت در آوردم که واجب است این در آنچه که راجع به اخبار است، و آن «جراهم» [بودو] «پندم» یا نیلوفر سرخ [و] «بشن» [و] «شب» که «مهادیو» است [و] «بهببت» یا «جاسدیو» [و] «نارذ» و او پور «جراهم» است [و] «مار کندیدو» [و] «آرکن» و او آتش است [و] «بهبش» که آنی است که واقع خواهد شد [و] «جرهم بیبورت» یا باد [و] «لنک» و آن صورت عورت «مهادیو» است [و] «جراه» [و] «اسکند» [و] «جامن» [و] «کورم» [و] «متس» یا ماهی [و] «کرد» [که] پرنده‌ای است مرکب «بشن» [و] «جرهماند» ... و این است نام‌های «چران‌ها» از «بشنچران».

کتاب «سمرت» بر آورده از «دیند» است در او امر و نواهی که بیست فرزند «جراهم» آن را پرداخته‌اند و اینانند آنان:

جاکمک	انر	هاریت	لکن	شک	کوتچ	برهیشتی	کاتاین	تلس	آشن
آبستنت	پراشر	شانتی	سمبرت	دکش	بست	اکر	چ	تشی	وی

[نیز] آنان را کتابی است به فقه دین خویش و کلام و پارسائی و سلوک الی الله و رهائی جوئی از دنیا همچون کتابی که «کور» زاهد کرده است و خود به نام او نام بردار است و همچون «سانک» پرداخته «کپل» در امور الهیه، و همچون «پاتنجل» در رهائی جوئی و اتحاد نفس با معقول خویش، و همچون «نایسهاش» که «لکپل» را است در «بید» و تفسیر آن و اینکه مخلوق است و تمیز فرائض آن از سنن، و همچون «میمانس» پرداخته «چیمن» به همین معنی، و همچون «لوکایت» پرداخته (مشری) در اخذ به حس به تنهائی در مباحث، و همچون «آکست مت» پرداخته (سهیل) در عمل در آن به حس و خبر باهم، و همچون کتاب «دشن دهرم»، و [باید دانست که] معنای «دهرم» پاداش است لکن [خود] عبارت از آئین است و چنان است که گوئی کتاب دین خدا است منسوب با «ناراین» و کتب تلامذ «بیاس» که «دیبل» است [و] «شکر» [و] «بهار کو» [و] «درهسپت» [و] «جانج بلك» «من». و کتابها به جمیع فنون فراوان باشد کیست که نامهای آن جمع کند خاصه آنکه غریب از اهل آن باشد.

و آنان را کتابی است که بدانپایه بزرگ می دارندش که به قطع حکم می کنند که آنچه که در جز آن است ناچار بدان موجود باشد و هر آنچه که در آن است موجود در غیر آن نیست و نام آن «بهارث» است از پرداخته «بیاس» پور «پراشر» به ایام جنگ سترک به میانه اولاد «پاندو» و فرزندان «کورو» که نیز بدان روز گاران، هم بدین نام اشارت همی آورند و [این] کتاب یکصد هزار «شلوک» باشد به هژده قطعه هر يك نامیده به «پرب». و نخستین [آن] «سبهاپرب» است یا مقرر ملک و دومین «آرن» و آن آشکار کردن است بروز اولاد «پاندو» را، و سومین «برات» و آن نام ملکی است [که] به هنگام اختفاء به مملکت اومی بوده اند و چهارمین «او دوک» و آن استعداد جنگ است و پنجمین «بهیشم» و ششمین «درون» بر همین و هفتمین «کرن» پور خورشید و هشتمین «شل» برادر «درجوئن»، اینان از بزرگان اهل شجاعت بوده اند و یکی از پی قتل دیگری جنگ را در عهده کشیده. و نهمین «کد» و آن گرز

آهنین باشد و دهمین «سوپتک» و آن قتل خوابیدگان است بدان هنگام که «اشتام» پور «درون» در شهر «پانچال» شد و اهل آن بکشت و یازدهمین «چلپر دانک» و آن سقاییت آب است به نام مردگان به غرفه‌ای از پس غرفه‌ای و این از پی شستشو به نجاست و آن تناول و مباشرت آنان باشد. و دوازدهمین «ستری» و آن نوحه زنان است و سیزدهمین «شانت» بیست و چهار هزار «شلوک» در ستردن کینه‌ها از دل‌ها و آن چهار قسم است: «راز دهرم» در ثواب ملوک و «دان دهرم» در ثواب صدقات و «آپ دهرم» در ثواب بیچارگان و دردمندان و «موکش دهرم» در ثواب رهائی گزیده از دنیا، و چهاردهمین «اشمید» و آن قربان چارپای نزدیک با لشکر باشد که گردگیتی همی-گردد و بر آن منادی کنند که مرمک عالم را است و آنکه ابا می‌دارد [بروی است که خود] آشکار گرداند. و براهمه از پی آن شوند مر اقامت قربان‌های آتش را به نزد سرگین آن، و پانزدهمین «موسل» و آن تقاتل «جادو» باشد با قبیله «باسدیو» و شانزدهمین «اشرمین جاس» یا ترک وطن و هفدهم «پرستان» و آن ترک ملک باشد مر طلب نجات را، و هجدهم «سفرک روغن» و آن قیام به سوی بهشت است. و از پی این هجده [قطعه] قطعه‌ای یگانه دیگر در آید «هرجنش چرب» نام آن حاوی اخبار «باسدیو».

و بدین کتاب مواضعی است همچون چیستان‌ها محتمل معانی‌ای چند در زبان [که] پنداشته‌اند که سبب آن طلب «بیاس» می‌بوده است از «براهم» کسی را که چون او املاء «بهارث» کند آنرا از بهروی همی نویسد و [براهم] این کار در [عهده] «بنایک» نهاد فرزندان خویش که سرصنم او به سرپیل در تصویر همی آید و با وی شرط کرد که از کتابت درستی نیفتد و [نیز] «بیاس» با وی شرط کرد که جز آنچه که همی‌داند در کتابت نیاورد و به خلال این [امر] ایراد معانی‌ای می‌کرد که کاتب به اندیشه آن ناچار می‌افتاد و از این رهگذر خود ساعتی به فراغ همی گذرانید.

در ذکر کتب آنان به نحو و شعر

این دو فن از علوم، آلتی است مردیگر [علوم] را. و مقدم به نزد آنان از این دو، علم اللغة است نامیده به «بیماکرن» و آن نحوی است [که] کلام ایشان تصحیح کند با اشتقاقاتی که آنانرا به بلاغت در کتابت و فصاحت در خطابت همی رساند. و مارا نرسد که به شیئی از آن راه یابیم زیرا که فرع اصلی است [که] فاقد آنیم و آن اصل زبان است. و آنچه که از نامهای کتابهای آنان شنیدم بدین باب [این] است: کتاب: «ایندر» منسوب بـ «اندر» سرور فرشتگان و کتاب: «چاندر» پرداخته «چندر» که از سرخ جامگان بوده است یاران بت‌خانه و کتاب «شاکت» به نام دارنده خویش که نیز قبیلۀ وی بدان «شاکتاین» همی نامند کتاب «چاندرت» و کتاب «کاکنتر» پرداخته «شرب‌جرم» و کتاب «ششدیو جرت» و کتاب «شکمت‌پرت» پرداخته «اوکرجوت» و مرا حکایت کردند که این مرد مؤدب ملک روزگار ما «اخذند یال‌بن‌جیپال» بوده است و بیرون آورنده آن و چون این کتاب پرداخت به کشمیرش فرستاد و اهل آن از سرگردنگشتی و نخوت [وقعی] بر آن نهادند و مرد شکایت پیش ملک برد و اوحق تلمذ را تبلیغ مراد وی تضمین کرد و فرمان داد که دو‌یست‌هزار درهم و هدایائی مانده بدین در کشمیر فرستند مرآنان را که اشتغال به کتاب استاد کنند. پس جمله بر سر آن شدند و جز آن به کتابت این منسوخ گردانیدند و به طمع تذلل کردند و کتاب نامور گردید و بلندی یافت.

وبه [تاریخ] آغاز این علم گفته اند که تنی از ملوک ایشان «سمدواهن» و به [زبان] فصیح «ساقباهن» نام وی، روزی به حوضی اندر، ملاعبه با زنان خویش می کرد، مگر بایکی از آنان گفت: «ماودکندهی» یا (آب بر من مپاشان) و او چنان پنداشت که می گوید: «مودکندهی» یا (حلوائی بیاور) و برفت و بیاورد و ملک کار او انکار کرد وزن به جواب در عنف و به خطاب در خشونت شد و ملک از این [معنی] استیحا ش کرد و از طعام خود داشت بر عادت آنان و در حجاب شد تا مگر یکی از علماء ایشان در آمد و او را به وعده تعلیم نحو و تصاریف کلام آرام گردانید. و آن دانا، نالان به سوی «مهادیو» شد به صلوة و تسبیح و روزه تا [مهادیو] بروی پدیدار شد و قوانینی آسان باوی اعطاء کرد بدانگونه که در [زبان] عربی ابوالاسود دولی وضع کرده است و تأیید فروع بعدی با او وعده کرد. پس دانا به سوی ملک باز گشت و آن [قوانین] باوی بیاموخت و این بود مبدأ این علم. و از پی آن «چند» در آید و آن موازنه شعر باشد مقابل علم عروض [که] از آن بی نیاز نباشند از آن. روی که کتب ایشان منظوم است و قصدشان این است که استظهار آن آسان افتد و در علوم مراجعه به کتاب [ضرور] نیاید الا از سر ضرورت و این بدان است که نفس مشتاق هر امری است دارای تناسب و نظام و مشمئز است از هر امری که عاری از نظام باشد و از اینجا است که اکثر هندوان را بینی که حریص اند به منظومات خویش و قرائت آن. و هر چند که معنای آن در نیابند شدت نیکوداری را [به گاه قرائت منظومات] انگشتان خویش درهم خمانند. و رغبتی با منشور ننمایند هر چند که معرفت آن سهل بود. و اکثر کتب آنان «شلوک» هائی است که ما بدان گاه که حرص بر پر اکندن دانائی را مفاد «کتاب اقلیدس» و «مجسطی» به ترجمه با آنان می نمایدیم و آنرا به صنعت اسطربلاب برایشان املاء می کردیم گرفتار آن آمده بودیم. [از آن روی] که چون امری که از آنان نیست و به نزد ایشان نه، بر آنان واقع آید همی آغازند به نظم آن به «شلوک» هائی که معنائی از آن دریافته نیست زیرا که نظم نیازمند بود به تکلفی که به گاه ذکر اعداد هندی آنرا آشکار گردانیم و گرنه از کتب به ترشروئی،

روی بر گردانند همانگونه که از منشورات به وحشت اندر بودند و ایزد دامن از آنان ستدد.

و اول کسی که این صنعت فرادست آورد «چنگل» بوده است با «چلت» و کتبی که بدین باب ساخته اند کثیر است و نام آورترین آن کتاب «کیست» است به نام دارنده خویش بدانجا که عروض نیز بدان نام بردار گردیده است. با کتاب «مرکلا فجن» و کتاب «چنگل» و کتاب «اولیاء».

و من هیچ بر آن آگاهی نیافتم چونانکه نیز جز بر اندکی از مقالاتی که به «براهم سده اند» است به محاسبه آن، مطلع نگشتم که در قوانین عروضی آنان سخنی گویم به تحقیق ولیکن این معنی موجب آن ندانم که از آنچه که بوی آن می شنوم روی بر تابم و احالت به گاه احاطت کنم:

آنان نیز به تعدید حروف شبیه به امری تصویر می کنند که خلیل بن احمد و عروضیون [دیگر] مابهر ساکن و متحرک تصویر کرده اند و آن، این دو صورت است: < ۱ و نخستین را که از سمت چپ است از آن روی کتابت ایشان چونین است «لك» می نامند که «خفیف» باشد و دومین را که به سمت راست است «کر» که «ثقیل» باشد. و این به وزن، دو برابر آن است که جز دو خفیف جای آن پر نکند. نیز آنرا حروفی است که «طویل» می نامندش که به موازنه واجد وزن ثقیل است و همی پندارم که همانی باشد که سواکن آن معتل افتد و هر چند که هنوز حال خفیف و ثقیل به یقین در نیافته ام چونانکه بتوانم که حال آن به تازی باز نمایم غالب بر گمان آن است که چنین نیست که نخستین ساکن [مطلق] باشد و دومین متحرک [مطلق] بل نخستین متحرک است فقط و دومین مجموع متحرک و ساکن همچون «سبب» در عروض ما. و شك من همانا از آن است که می بینم که گروهی کثیر از علامات خفیف به توالی جمع می کنند به حالی که عرب به میانه دوساکن جمع نکرده است هر چند که این معنی به دیگر زبانها روی نموده باشد و این همانی است که عروضیون پارسی آنرا «متحرکات خفیف الحر که» نامیده اند. و این چون از سه بگذرد

برسخن گوسخت افتد بل که تلفظ بدان ممتنع آید و خود از انقیادی که متحرکات مجتمع در این عبارت را است: «بدنك كمثل صفتك وفمك بسعته شفتك» عاری افتد. نیز بر مبنای صعوبت ابتداء به ساکن اکثر اسامی هندی به حرفی می آغازد که اگر ساکن نباشد از «خفیات الحركات» است و چون اول بیت چنین بود آن حرف از شماره بیندازند از آن روی که شرط ثقیل آن است که ساکن آن متأخر باشد نه مقدم.

اینک گویم بدانگونه ای که اصحاب ما از افاعیل بناها کرده اند قوالب شعر را و ارقامی ساخته بهر متحرك وساكن آنرا که بدان از موزون تعبیر می کنند هندوان نیز آنچه را که از خفیف و ثقیل پدیدار آید به تقدیم و تأخیر و حفظ وزن در تقدیر بی تعدید حروف، به نام هائی خوانده اند که بدان به اوزان مفروض اشارت کنند و آنچه که از تقدیر اراده کنم این است که «لك» يك «ماقر» است یا مقدار و «كر» دو «ماقر» و از این رو است که در کتابت جزء به تقدیر التفات به تعدید پدیدار نیاید به مانند اینکه مشدد ساكن محسوب آید و منون متحرك وساكن هر چند که هر دو ان به کتابت یکی است، اما منفرد است به افراد خویش که خفیف را، نیز «لا» = مخفف لگهو می نامند و «كل» و «روپ» و «چامر» و «كره» و ثقیل را نیز «كا» و «نیور» و «نیم انشك»^۱ که لامحاله «انشك» تمام دو «کرین» است، یا آنچه که به وزن آن بوده باشد.

و این اسامی که نظم را است به نفس کتب عروض بینی و از این روی القاب فراوان کرده اند که چون بایکی موافق نیفتد با دیگری موافق آید.

اما مزدوجات، ثنائی آن به تقدیر و تعدید باهم این است: (11) و به تعدید بی تقدیر (< 11 <) که (< 1) دومین را «كرنك» می نامند، و چون به تقدیر منصرف شود ثلاثی چنین خواهد بود: (111)

۱- گفتمی است که این ترکیب به متن به صورت «نیم انشك» مضبوط است و با توجه به جمله تالیه شکی نمی ماند در اینکه «نیم» پارسی است و به همان معنای پارسی خویش.

اما رباعی را به کتب اسمائی است به اختلاف: ($<<$) «پکش» که نیمه ماه بود — ($11<$) «چلن» که آتش بود — ($1<1$) «مذ» — ($11<$) «پربت» که کوه باشد — نیز «هار» خوانندش و «رس» — (1111) «کهن» که مکعب بود. خماسی نیز هر چند که دارای صوری کثیر است مسمای از آن این است: ($1<<$) «هست» که پیل بود — ($1<1$) «کام» که آرزو بود — ($1<<$) ، ($111<$) «کسم» و «سداسی» ($<<<$).

جماعتی نیز از این معانی به آلات شطرنج تعبیر کنند و «چلن» را پیل خوانند و «مذ» را رخ و «پربت» را بیدق و «کهن» را اسب. و به کتاب تنی از لغویون هند «هرود» نام او، که در لغت کرده است و به نام خویش خوانده این مزدوجات ثلاثی از خفیف و ثقیل ملقب است به حروفی مفرد از حروف آنان و به رویاروی آن نوشته و این است آن:

سَدَاسِی	$<<<$	ما
هست	$1<<$	جا
کام	$<1<$	را
	$<<1$	تا
چلن	$11<$	سا
مذ	$1<1$	جا
پربت	<11	بها
ثلاثی	111	نا

او بدین [جدول] چونی عمل مزدوجات را به استقراء تعریف کرده است و گفته: یکی از دو نوع را به صف نخستین خالص بگذار و آنگاه آنرا با نوع دوم در آمیز و از آن یکی بر آغاز صف دوم نه و باقی از نوع نخستین. آنگاه این ممزوج بر میانه صف سوم نه و آنرا بر آخر صف چهارم، که بدین کار از نیمه نخستین فارغ آئی. آنگاه نوع دوم نیز به صف فروئین خالص نه و باصفی که بر بالای آن است یکی از نوع نخستین در آمیز [که] آنرا بر آغاز آن نهی و میانه آنکه بر بالای آن است و پایان آنکه بر بالای هر آن دو است. و بدین کار از نیمه دیگر فارغ آئی و هیچ از مزدوجات ثلاثی باقی نماند.

اما ترکیب [آن نیز] منتظم است لکن آنچه که من بیاورم از محاسبه، معرفت مراتب صفها را مستقیم نبود.

و آن این است که گوید: هر يك از حروف صف را دواصل بر نه به ابد که بدین گونه بود: (۲۲۲) و آنرا که به چپ افتاده است در آنکه به میانه بود ضرب کن و آنکه فرادست آید در آنکه به راست افتاده است، و اینک اگر ضرب در حصه خفیف افتد جمع به حال خویش نه و چون در حصه ثقیل افتد یکی از جمع بکاه و به صف ششمین تمثیل کن که ($l < l$) باشد به ضرب دو در دو و کاهیدن یکی از جمع و آنگاه ضرب ثلاثه در آن دوئی که باقی ماند و بدین گونه شش فراهم آید.

ولکن این سخن به اکثر صفوف درست نیفتد و تو گوئی که فسادى به نسخه راه یافته باشد. اما وضع بدین گاه چنین خواهد بود:

ا	<	<	<
ب	<	<	l
ج	<	l	<
د	<	l	l
ه	l	<	<
و	l	<	l
ز	l	l	<
ح	l	l	l

و این بدان باشد که مزاج سطر راستین به نوبت یکی از آخر باشد و مزاج سطر میانه دوئی از نوعی و دوئی از دیگر و مزاج چپ چهاری از این و چهاری از آن به حسب ازواج زوج در مزاج های سطرها.

آنگاه در حساب مذکور افزوده اند که چون آغاز صف، در حصه ثقیل افتد پیش از ضرب یکی از آن بکاهند و چون ضرب در حصه ثقیل افتد از آنچه که فرادست آید یکی کاهیده گردد [و] مطلوب از شماره رتبت صف حاصل آید.

و بدانگونه که ابیات تازی به عروض و ضرب، به دو نیمه بود ابیات ایذان نیز منقسم است به دو نیمه که هر يك از آن را (پا)^۱ می نامند همچون یونانیان که آنان نیز آن [مصرعین بیت] را «پاها» نام کرده اند [و] کلماتی که از آن ترکیب می پذیرد

۱- آنچه که به متن است «رجل» است به جرفاء و سکون عین که علی الظاهر همان رجل تازی است نه آنکه کلمه ای بوده باشد از کلمات سانسکریت بالاخص که به معنی نیز موافق است و استاد رئیس قدس الله نفسه الزکیه بلافاصله جمع آن نیز به قاعده تازیان «ارجل» آورده علی هذا معادل آن «پا» نهادیم و العلم عنده وحده.

(سلابی)^۱ است و حروف به صوت و عدم آن و درازی و کوتاهی و میانگی.
 و بیت به سه «پا» منقسم بود یا چهار که افزونترین است و گاه باشد که به میانه
 «پا»ئی پنجمین درافزایند و از قافیت عاری بود و لکن اگر چنان افتد که پایان «پا»های
 نخستین و دومین حرفی باشد یگانه همچون قافیه و نیز پایان سومین و چهارمین حرفی
 یگانه، این نوع را «ارل» نامند. و به پایان «پا» جائز است که خفیف ثقیل گردد هر
 چند که بناء جنس بر ختم به خفیف بود.
 و شعر آنان و انواع و اقسام آن واجد بحوری کثیر است جدا و آنکه دارای
 پنج «پا» بود پنجمین آن دست افزار توسط بود به میانه این سو «دوپای نخستین»
 و آن سو «دوپای واپسین».
 و به حسب عدد حروف، اسماء آن دیگرگون افتد و نیز به حسب آنچه که
 تابع آن بود. و روا دانند که ابیات قصیده کلا از صنفی باشد یگانه و لکن آنرا
 اصناف کثیر کنند که دیباچه‌ای باشد نگارین.

۱- معنای این کلمه به حالت انفراد معلوم است لکن تناسب معنای آن در عبارت متن بامعانی
 سائر کلمات جمله معلوم نکردیم و علی هذا بر حال خویش نهادیم.

اما وضع «پا»های چهارگانه در «چهارپائی» بدین صورت بود:

انشك			انشك		
پای نخستین	<<	پکش	<<	پکش	سومین
	<ll	پر بت	<ll	پر بت	
	ll<	چلن	<<	پکش	
دومین	<<	پکش	<<	پکش	چهارمین
	ll<	چلن	ll<	چلن	
	l<l	مذ	l<l	مذ	
	<ll	پر بت	<ll	پر بت	
	<<	پکش	ll<	چلن	

و این مثال نوعی از موزانات آنانرا است که «اسکند» می نامندش دارای چهار «پا» و دونیمه و به هر نیمه از آن هشت «انشك». و روا نیست که افراد آن به نخست و سه و پنج «مذ» باشد یعنی $l < l$ ، و به ششم بایسته باشد که «مذ» باشد و یا «کهن» هر کدام که اتفاق افتد، و جز این دو روا نبود و چون این شرط به تحقق رسد به دیگر «انشك» هر چه که اتفاق افتد روا بود، همچون هر چه که خواهندش البته بدان گونه که وزن کاسته نگردد و افزونی نیابد و چون قوالب «پاها» به «انشك» ها تصحیح پذیرد (پاهای چهارگانه) را چنین نهند:

نخستین	<<	<ll	ll<		
دومین	<<	ll<	l<l	<ll	<<
سومین	<<	<ll	<<		
چهارمین	<<	ll<	l<l	<ll	ll<

و آنگاه موزون را بر آن ترکیب کنند.

و نشانه‌های قوالب تازی بدین ارقام خلاف آنی است که بر متحرك است و ساکن، مثل را ما از قوالب خفیف سالم تام به هرواحدی از عروض آن به بناهای افاعیل تعبیر می‌کنیم و می‌گوئیم فاعلاتن مستفعِلن فاعلاتن که علامات آن چنین است:

l o l o o l o l o o l o l o l o l c o l o

و به ارقام هندی: <<l< <l<< <<l< که مقلوب است. و بدانچه که گذشت عذر همی‌آوردم و به تکرار بگفتم که مرا از این فن شیشی فرادست نیامد که شایسته تعریف باشد الا اینکه من جهد خویش بدین مقام بذل کنم و گویم که: ارقام هردارای چهار «پا» به تقدیر و تعدید بروجه محاذات متشابه است بدان پایه که چون (پائی) شناخته‌آید سائر (پاها) به سبب آن همی-شناسی که امثال‌آند و آنرا «برت» می‌نامند.

و رواندارند که حروف (پا) کمتر از چهار بود از آنرو که به «بید» (پائی) نیست مگر چنین و براین پایه اقل حروف آن چهار بود و اکثر آن بیست و شش و عدد «پرت» بیست و سه و نخستین از چهار حرف ثقیل و جائز نیست که به بدل از یکی از آن دو خفیف قیام کند.

و امر به دومین مشته است و از این دو ترك آن کردیم.

اما قالب سومین «کهن‌پکش» است: <<، llll، و چهارمین دو «کر» و دو «لك» است و سه «کر»: <<<، ll، <، که اگر «پکش، چلن، پکش»

نامیده به نامی خاص دیگر.

و چون دارای چهار «پا» بود چنین خواهد افتاد ۴/۴/۴/۱۲.

و اگر بر چهاری که اقل مایمکن است در «پا» عمل نکنیم و خواهان مزدوا-
جائی گردیم که در دارای دو «پا»، از بیست و چهار حرف حادث آید در «پا»ی چنین
یکی افزائیم و از «پا»ی راستین یکی کاهیم و آنچه که از هر يك فراچنگ آید هم
به جانب آن خود نهیم و پیوسته این کار کنیم تا برسد به مانده عددی که به آغاز
دو سطر است متبادل به مانند چنین صورتی:

٢	٢٠
٥	١٩
٦	١٨
٧	١٧
٨	١٦
٩	١٥
١٠	١٤
١١	١٣
١٢	١٢
١٣	١١
١٤	١٠
١٥	٩
١٦	٨
١٧	٧
١٨	٦
١٩	٥
٢٠	٤

و شماره این مزدوجات ۱۷ است همچون مانده مابین دو عدد نخستین یکی افزوده بر او. اما اول دارای سه «پا» بر عدد مفروض که بر اقل نهاده باشد بدانگونه که یاد کردیم ۴/۴/۱۶ افتد و راستین و چپین آن به مقام دو «پا»ی دو «پائی» ایستد و در آن دو از نقصان یکی در راستین و زیادت آن به میانه همان کند که بشرح بیاوردیم بدانجا که دو عدد نخستین متبادل فراچنگ آید. ولکن در چپین کاری نکند مگر تکرار تا اینکه سیزده مزدوج بدین صورت به حصول رسد:

۴	۴	۱۶
۴	۵	۱۵
۴	۶	۱۴
۴	۷	۱۳
۴	۸	۱۲
۴	۹	۱۱
۴	۱۰	۱۰
۴	۱۱	۹
۴	۱۲	۸
۴	۱۳	۷
۴	۱۴	۶
۴	۱۵	۵
۴	۱۶	۴

و لکن به تقدیم و تأخیر شش برابر این گردد که هفتاد و هشت بود، بدین-گونه که راستین به جای خویش همی ماند و جز آن متبادل گردد بدانجای که چین به میانه افتد و میانگین به چپ و آنگاه راستین برگردد و به میانه آن دو دیگر که باقی اند و گاه ثابت بر حال خویش و گاه مبدول، نهاده شود، و پس آنگاه راستین در جانب راست چین افتد گاه به ثبات وضع آن دو دیگر که باقی بود و گاه به تبدل آن.

و نیز از آنجای که تفاضل در اعداد «پا» همچون زوج زوج بود زیرا که عددی که در آن پس از چهار آید هشت است روا باشد که شماره «پا» های سه گانه چنین نهاده آید: ۸/۸/۸ الا اینکه خواص عددی مر آنرا بر قانونی بود دیگر و دارای چهار برقیاس دارای سه.

و من از مقالتی که یاد آن کردم جزو رقی برنخواندم و آن لامحاله مشتمل است بر نفائیسی از اصول عددیه و ایزد توفیق دهد و به من خویش روزی بخشد. مذهب یونانیان نیز بدانگونه که من از کتب آن قوم در می یابم به «پا» های شعر مذهب آنان بوده است از آن روی که جالینوس به کتاب «قاطاجانس» می گوید که ذی مقراطیس دوائی را که در کار فربهی تن گیرند و «مانا قراطیس» آنرا فراچنگ آورده است به شعری، موزون ساخته دارای سه مصراع.

در ذکر کتب آنان به دیگر دانش‌ها

دانش‌ها کثیر است و بدانگاه که روزگار آن به اقبال رسد به تناوب خواطر بر آن متزاید بود و نشانه آن رغبت مردمان است بدان و تعظیم آنان دانش‌واهل آنرا. و سزاوارترین مردمان بدین کار کسانی‌اند که پس از ایشان [قیاساً اهل دانش] آیند از آنروی که فعل آن دلهای مشغول به ضرورات دنیا را فارغ گرداند و خواطر بر ازدیاد سپاس و خوشنودی برانگیزد که جبلت قلوب بر حجب این است و بغض آخشیج آن.

و چنان نیست که روزگاری که ما بدانیم بر این صفت باشد بل که بر نقیض آن است و اگر چاره‌ای نباشد کی در آن علمی نشو گیرد یا بالا رونده‌ای درنمو آید و آنچه که بدان می‌یابی همانا بقیائی است از روزگارانی که بر این صفت بوده است. و چون امری به گیتی صورت عموم گیرد هر گروهی نصیبی از آن ستاند و هندوان یکی از آنند و معتقد آنان در بازگشت ایام موافق آنی است که به عیان موجود است و دانش نجوم به نزد آنان شهره‌تر است تعلق امور ملت را بدان. و به مجرد حساب بدور از دانائی بر احکام سمت تنجیم بر کسی استوار نیاید.

و آنچه که اصحاب ما «سند هند» می‌شناسند «سدهاوند» است یا مستقیم که نه به کجی افتد و نه به دیگر گونی و این نام به نزد آنان بر کسی افتد که رتبت او به دانش حساب نجوم به والائی رسد هر چند که به نزد ما از رنج‌های ما قاصر

بود و آن پنج است: نخستین «سورج سدهاوند» منسوب به خورشید که «لات» بدان قیام کرده است و دو دیگر «بششت سدهاوند» منسوب به یکی از اختران «بنات نعش» پرداخته‌ی «بشنچندر» و سومین «پلس سدهاوند» منسوب به «پولس» یونانی از شهر «سینتر» که به گمان من «اسکندریه» است پرداخته‌ی «پلس» و چهارمین «رومک سدهاوند» منسوب به روم پرداخته‌ی «اشریخین» و پنجمین «براهم سدهاوند» منسوب به «براهم» پرداخته «برهمگوپت» پور «جشن» به شهر «بهمال» که به میانه «مولتان» و «افهلواره» شانزده «جوژن»^۱ است و استاد جمیع آنان به کتاب «پیتامه» است منسوب به پدر نخستین که «براهم» است.

و «براهمهر» زیجی کرده است صغیرالحجم «پنج سدهاوند» نام آن که نام مشعر است بر احتواء آن بر جمیع آنچه که بدان پنج است و لیکن چنین نیست، نیز چنان نیست که نیکوتر از آن باشد که گفته شود که درست تر آن پنج است و نام به عدد مثبت هر پنج است.

از سوئی دیگر «برهمگوپت» گوید که کثیری از «سدهاوند» «سورج» است. نیز در آن است «اند» با «پلس» و «رومک» و «بششت» و «جبن» یا یونانی. و هر چند که دستخوش کثرت است جز به لفظ دیگرگون نیست بدور از معنی. و هر آنکه به تأملی شایسته در آن نگرد وحدت همی یابد. و هنوز مرا نسختی فرادست نیست نیز جز آنکه «پلس» را است و «برهمگوپت» را بی آنکه ترجمت آن به تمامت رسیده باشد.

اینک فهرست ابواب «براهم سدهاوند» یاد کنم که نافع در معارف است: «آ» در احوال کره و هیئت آسمان و زمین «ب» در ادوار اختران و استعمال زمانها و استخراج اوساط کواکب و عمل جیوب مسرقسی را «ج» در تقویم اختران «د» در پرسشهای سه گانه که سایه است و گذشته‌ی از روز و طالع و استخراج برخی از آن از برخی دیگر «ه» در پیدائی اختران از شعاع خورشید و پنهانی آن بدو «و» در

رویت هلال و حال قرین آن «ز» در کسوف قمر «ح» در کسوف خورشید «ط» در سایه‌ی ماه «ی» در اجتماع اختران و اقتران آن «یا» در عروض کواکب «یب» در انتقاد آنچه که به کتاب‌ها است و زیج‌ها و تمییز صحیح آن از سقیم «یج» در حساب و استعمال آن به مساحات و جز آن «ید» در تحقیق اوساط کواکب «یه» در تحقیق تقویم کواکب «یو» در تحقیق پرسش‌های سه گانه «یز» در انحرافات کسوف «یح» در تحقیق رویت هلال و قرین آن «یط» در «کتک» که قطع است به معنای تشبیه کوشش در طلب به سائیدن آنچه که روغن از آن فراچنگ آید و در جبر و مقابله به مقرنات بود و به مطالب دیگر عددی «ک» در امور سایه «کا» در حساب‌های اوزان شعرو عروض آن «کب» در دوائر و آلات «کج» در زمان‌ها و مقدارهای چهار گانه یعنی خورشیدی و طلوعی و ماهی و منازلی «کد» در علامات اعداد و ارقام در خلال منظومات. و این است بیست و چهار باب.

گوید و بیست و پنجمین «دهاکرها» است که بدان مطالب به اندیشه فراچنگ آید بدور از حساب و از آن روی ذکر آن بدینجای نکردم که علل به حساب دور گردد و همی پندارم آنچه که بدان اشارت کرده است همانا براهین اعمال است و گرنه چون تواند بود که شیئی از این صنعت جز به حساب فراچنگ آید.

و اکثر آنچه که پائین تر از مرتبت «سدها» افتد یا «قنتر» خوانند و یا «کرن» که معنای نخستین «متصرف به زیر دست عامل» است و دو دیگر «تابع» [یعنی تابع سدها]

نیز عاملین آن «آجارج» اند یعنی دانایان پارسا که پیروان براهم‌اند. و هر یک از «آرجبهد» و «بلبهدر» را «قنتر»ی است معروف و نیز «بهارجس» را کتاب «رساین قنتر» است و «رساین» به باب خویش مبین آید. اما «کرن» منسوب است به اسم [دارنده‌ی] آن.

نیز «برهمکوچت» دارنده‌ی «کرن کند کاتک» است و این نامی است که به نزد آنان بر نوعی از حلوی افتد و در سبب تسمیه‌ی آن بدین نام شنودم که «سکریم شمنی»

زیجی کرد «دساگر» نام آن یا دریای «ماست»^۱ و تنی از تلامیذ او زیجی دیگر کرد «کورجییا» نام آن یا کوهی از برنج و از پس آنان «اند» «لون مش» را پرداخت که معنای آن کفی از نمک است، و براین پایه «جرهمکوچت» نام کتاب خویش حلوی کرد که طعام به تمامت رسد.

و هر آنچه که بدان است بر رأی «آرجبهید» است و از این رواست که از پس آن کتابی دیگر کرده است «اوقر کند کاذک» نام آن به تحقیق کتاب نخستین و از پس این کتابی دیگر هست «کند کاذک قیبا» نام آن که به راستی ندانم که از او است یا از جزا که در آن است علل اعدادی که همی در کارش گرفته است و ماهیت آن، ولیک همی پندارم که «بلبهدر» را بوده باشد.

و «دجیانند» مفسر ولایت «باراندسی» را زیجی دیگر است «بکرن قلدک» نام آن یا گزیده‌ی پیروان.

و «بتیشفر» پور «مهدت» را از ولایت «ناکرپور» زیجی دیگر «کرن سار» نام آن یا مستخرج از پیروان.

و «بهادر جی» کتاب «کرن پر قلدک» ساخته است که همی پنداشته‌اند که مقومات برخی از اختران از برخی دیگر از آن فراچنگ آید و «اوچل» کشمیری کتاب «راهنرا کرن» یا شکننده پیروان و «کرن پات» یا کشنده پیروان و «کرن چورامن» را که این واپسین را ندانم که کرا است.

نیز کتبی دیگر هست به نام‌هایی دیگر همچون «مانس» کبیر که «من» را است و تفسیر «اوچل» و «مانس» صغیر که «پنچل» آنرا اختصار کرده است از ناحیت جنوبی و نیز همچون «دشکیتک» و «آرجاشتشت» که «آرجبهید» را است و «لو کاندند» که به اسم دارنده خویش است و سرانجام کتاب «بهتل» برهمن به نام خود و کتبی دیگر از این جنس که شمار آن نتوان کرد.

۱- در متن «بحر الماست» است که گمان می‌رود ماست در آن پارسی باشد و چون در «لغات سانسکریت» و همچنین به تازی معنایی بهر آن نیافتیم به همان حال خویشش باز گذاشتیم.

اما در باب نجوم هریک از «ماندب» و «پراشر» و «کړک» و «جراهم» را با «بلبهدر» و «دبیادت» و «جراهمهر» کتابی است «سنکپت» نام آن که مجموعه‌ای است شامل برمقداری از هر شیشی همچون تذکرت سفری از احداث جو و امور دول و اختیارات و آنگاه فراست و تعبیر و تفأل. و دانایان آنان بدین جمله مومن‌اند و رسم منجمین ایشان بر این جاری است که از دانش احداث جو و عالم به «سنکپت» تعبیر کنند. نیز هریک از «پراشر» و «ست» و «مدت» را با «چیشرم» و «مو» یونانی کتابی است «جاکک» نام آن یا موالید و «جراهمهر» را بدان دو کتاب بزرگ و کوچک که «بلبهدر» تفسیر آن کرده است و من دومین را پارسی گردانده‌ام. نیز به باب موالید آنان را کتابی است بزرگ «ساراول» نام آن یا برگزیده همچون «الیزیدج» ساخته «کلان جرم» ملک که با فضیلت علمیه عنایتی می‌کرد. و کتابی که بزرگتر از آن است و جامع هر بابی از احکام، «جس» است یا آنچه که یونانی است.

و «جراهمهر» را کتبی است کوچک همچون «خت‌پنچاشک» که پنجاه و شش باب است در مسائل با کتاب «هورجنج‌هتری» که نیز چنان است. و به مسافرت کتاب «ژوک‌ژادر» با کتاب «تک‌ن‌ژادر» و به زناشوئی و آئین آن کتاب «بباهیتل» و در ابنیه کتاب^۱ ...

آنگاه در فال و تفأل کتاب «سروذو» هست به سه نسخه که یکی از آن سه منسوب است به «مهادیو» و دارنده دومین «بملبد» است و صاحب سومین «جنکال». و کتاب «جورامن» یا علم الغیب را «بد» ساخته است دارنده محمّره‌ی شمنی و کتاب «پرشن‌جورامن» یا مسائل علم الغیب را «اوچل» نیز کسانی از دانایان بوده‌اند که نام آنان نیاوردیم با کتاب‌های «پر دمن» و «سنکپل» و «دجاکر» و «پرچسفر» و «سارسفت» و «پیروان» و «دیو کیرت» و «پرتوتک‌سوام» و دانش طب با علم نجوم هم روزگار است اگر که با ملت (دین) در نیامیخته باشد. و آنانرا

کتابی است که به اسم دارنده خویش موسوم است «چرک» نام وی و آنرا بر کتب دیگر طبی مقدم می‌دارند و همی گویند که او «رش»ی بوده است یا حکیم مرتاضی به «دواچر» نردیک و نام او «اکن‌بیش» و آنگاه چون طب از او ائیل از فرزندان «سوقر» پیاموخت که جمله حکیمان مرتاض بودند، «چرک» نامیدندش یا بخرد.

و آنان [طب] از «انددر» آموخته بودند و «انددر» از «اشونی» تعلم کرده بود تنی از اطباء «دیو» و «اشونی» از «پرجاپت» که «براهم» است پدر نخستین و این کتاب را بهربرامکه تازی کرده‌اند.

و آنان را فنون دیگری است از دانش که کثیر است با کتبی که تو گوئی نتوانش شماره کرد و لکن مرا بدان احاطت علمی نیست. و همی مرا در دل است که کاشکی توانستی که کتاب «پنج‌قنتر» را ترجمت کنم که به نزد ما به «کلیله و دمنه» نام بردار است از آنروی که به میانه پارس و هندی و آنگاه تازی و پارسی بر زبان مردمانی گذشته است که از تغییر آنان به امان ماندن نتواند همچون عبدالله بن المقفع که باب «برزویه» در آن افزوده است قصد تشکیک آنانی را که عقائد ایشان به دین از سستی بدور نیست با سوق آنان به دعوت به «مخائیه» و از آنروی که بدانچه که افزوده است متهم بوده، بدانی هم که نقل کرده است بدور از مانند آن نمانده.

در ذکر معارفی از مقادیر و اوزان آنان که سخن از آن به خلال کلام به سهولت رسد

شمارش در آدمی منطبع است و مقدار شیشی بدانگاه شناخته آید که بدانچه که از جنس آن است و واحد آن به وضع، اضافت یابد و از این رهگذر است که فضل آنچه که به میانه آن است با شیشی دیگر مجانس، معلوم می گردد. اما وزن سبب شناخت بارها است از جهت نقل به هنگام موازات شاخص ترازو.^۱ و هندوان را جز به اندک نیاز به ترازو نیفتد از آن روی که دراهم آنان عددی است و کسور آن به فلوس نیز چنان است البته به اختلاف سکه های هر دوان که به بلاد و حدود منسوب است.

وزر را به ترازو بسنجند هم به نابی تام و هم به نابی بدور از ضرب و مقداری در آن به کار گیرند که «سورن» می نامندش و سه چهارم آنرا «قوله» و فراوان است استعمال آنان «قوله» را همچون استعمال ما مثقال را و بدانگونه که دریافتم «من» معادل وزن هفت از سه درهم ما است یعنی دو مثقال و عشر آن و اعظم اجزاء آن دوازده است که «ماشه» ها می نامندش که در باب «سورن» شانزده «ماشه» است و هر «ماشه» ای از آن چهار «اندی» که بزر درختی است «کرو» نام آن و هر «اندی» ای

۱ - عبارت متن «عند موازاة عمود الالة الافق» است که معنای آن بر مامشخص نشد و از

این روی به قیاس «به هنگام موازات شاخص ترازو» معادل آن نهادیم.

چهار «جو» است وهر «جو» ی شش «کل» وربع آن وهر «کل» ی چهار «پاذه» وهر «پاذه» ای چهار «مدری» و بدین گونه بههر «سورن» ی شانزده «ماشه» هست و شصت و چهار «اندی» و دو یست و پنجاه و شش «جو» و هزار و ششصد «کل» و شش هزار و چهارصد «پاذه» و بیست و پنج هزار و ششصد «مدری». و هر شش «ماشه» را «در کشم» نامند و چون از مقدار آن پرسی گویند که نصف مثقال است ولیکن این معنی خطا است از آن روی که «ماشه» های مثقال پنج است با پنج از هفت آن و بدین گونه نسبت به میانه «در کشم» و مثقال نسبت بیست باشد به بیست و یک و «در کشم» مانده مثقال بود و ربع خمس آن و تو گوئی که به پاسخ سخن از مثقال به سبب تقریب می آورند و از این به دو برابر آن تعبیر می کنند به حالیکه این تقریب بعید است.

و واحد از آن روی که بدین اشیاء واحد حقیقی نیست بل مقداری است که بروحدانیت آن اصطلاح کرده اند قابل تجزیه است هم به فعل و هم به وهم و اجزاء آن به جاهای مختلف در زمانی واحد و زمان های دیگر گون به جایی یگانه متفاوت و نام های آن به هر زمان و مکانی از رهگذر تغایر زبان های بنیادی و دیگر گونی های عرضی آن متغیر. مثل را، کسی که به قرب «سومنات» سکنی می کرده است همی آورده که مثقال آنان همانا مثقال ما است که به هشت «روه» منقسم است وهر «روه» دو «پال» است وهر «پال» ی شانزده «جو» یا یک شعیر و بدین گونه هر مثقالی هشت «روه» بود و شانزده «پالی» و دو یست و پنجاه و شش شعیر. و از این سخن دانسته آید که او در تسویه به میانه ی مقدار آن دو مثقال غلط کرده است و آنچه که به نزد آنان است همان «قوله» است و «ماشه» به نامی دیگر خوانده است که «روه» باشد و آنکه بدین باب گمراه گشته است همی پنداشته که افادت «براهمیر» را به تقدیر صنعت بت ها، هر ده غباری که نام آن «رین» است «رج» خوانده می شود و هر هشت «رج» ی «بالاک» است که سرموی باشد و هر هشت «بالاک» ی «لیک» است یا تاری از آن [موی]^۱ و هر هشت «لیک» ی «ژوک» است یا دانه^۲ و هر هشت دانه ای «جو»

است یعنی يك شعير.

و آنگاه از این جای به تقدیر مسافات پرداخته است و اما آنچه که به باب اوزان گفته موافق است با آنچه که گذشت و این است آن: هر چهار شعیری «اندی» است و هر چهار «اندی» ئی «ماشه» و هر شانزده «ماشه» ای «سورن» که زر باشد و هر چهار «سورن» ی «چل».

اما در اشیاء خشك هر چهار «چل» ی «کرب» است و هر چهار «کرب» ی «پرست» و هر چهار «پرست» ئی «آرها».

و در اشیاء تر هر هشت «چل» ئی «کرب» است و هر هشت «کرب» ی «پرست» و هر چهار «پرست» ئی «آرها» و هر چهار «آرها» ای «درون».

و به کتاب «چرك» مقداری از این اوزان هست که آنرا از نسخه‌ی تازی بیاورم بی تلقی از زبانی و آنرا تباه پندارم همچون تباهی دیگر اشیائی که بدان عارفم از این روی که این معنی به خط ما ضرور است و بالاخص به نزد اهل روزگار ما که به تصحیح آنچه که [از زبانی به زبان خویش] می گردانند اهمی نمی کنند.

چنین گوید [به کتاب چرك] که «اطری» گوید که هر شش ذره یا غباری «میرچ» است و هر شش «میرچ» ای خردلی و هر هشت خردلی يك درخت ارزن سرخ و هر دو درخت ارزن سرخ يك ماش بزرگ و هر دو ماشی يك «اندی» یا يك از هشت ازدانك از آن روی که هر درهمی هفت دانك است [كذا ولعله هشت دانك] و هر چهار «اندی» ای يك «ماشه» و هر هشت «ماشه» ای يك «جهان» و هر دو «جهان» ای يك «كرش» که همان «سورن» باشد. به وزن دو درهم.

و چهار از «سورن» معادل «چل» است و چهار «چل» «کرب» و چهار «کرب» «پرست» و چهار «پرست» «آرها» و چهار «آرها» «درون» و دو «درون» «شرپ» و دو «شرپ» «جنا» و مقدار «چل» به معاملات هندوان همی در کار است الا اینکه به کالاهای و نیز شهرها دیگر گون باشد و همی آنرا گویند که ثلث از خمس يك «منا» است و برخی پنداشته‌اند که چهارده مثقال است به حالی که من دو پست و ده مثقال نیست و

یا شانزده [مثقال] است به حالی که «منا» دویست و چهل مثقال نیست و یا پانزده درهم است به حالی که من دویست و بیست و پنج درهم نیست الا اینکه شماری آن درمن یا عدد من از آن جزاین باشد.

نیز از سخن «اطری» است که «آرها» شصت و چهار «چل» است و صد و بیست و هشت درهم که معادل رطل باشد. ولکن «اندی» هرگاه يك از هشت دانك بود «سورن» حاوی شصت و چهار از آن خواهد بود و بدین گونه حصه‌ی درهم به نزد اوسی و دو است که اگر هشت دانگ باشد، آن چهار دانك خواهد بود و دوبرابر آن درهمی با ثلث کاسته از دو درهم.

و این از نتایج گزافه گوئی در ترجمه است و خلط رأی‌های گونه‌گون بدور از معرفت. اما قول نخستین مبنی بر بودن سورن است معادل سه درهم از دراهم ما و اختلافی نکرده‌اند در ربع بودن آن مر «پالی» را و از این روی دوازده درهم است و اگر ثلث از خمس من بوده باشد صد و هشتاد مثقال خواهد بود و این دروهم همی آورد که «سورن» سه مثقال است از مثقالات ما و نه [سه درهم از] دراهم. و «براهمیر» به جایی دیگر از کتاب «سنمیت» آورده است که ظرفی بسازم دور که قطر و نیز بلندی آن يك ذراع باشد و در بارانش نه که پر شود و آنگاه آبی را که بدان گرد آید به مکیالی به وسع دویست درهم کیل کن هر چهار از آن يك «آرها» خواهد افتاد. و این سخنی است از سر تقریب از آن روی که «آرها» بدان گونه که به تحدید آن بیاوردیم یا هفتصد و شصت و شش درهم است قول آنان را و یا همان مقدار از مثقال تفرس مرا.

و «شریپال» از «براهمیر» آورده است که پنجاه «پالی» دویست و پنجاه و شش درهم است که يك «آدهک» باشد و البته به باز گوئی به خطا رفته از آن روی که این درهم نیست بلکه شماره «سورن» هائی است که به «آرها» هست و «چل» های آن نیز شصت و چهار است و نه پنجاه.

اما تفصیل «جیبشرم» این مقادیر را بدانگونه که از او شنیدم [این است که]

چهار «چل» «کرب» است و چهار «کرب» «پرست» و چهار «پرست» «آرها» و چهار «آرها» «درون» و بیست «درون» «خار».

و پیش از این بیاید دانست که شانزده «ماشه» «سورن» است و اگر وزن مر گندم و جورا باشد چهار «سورن» «چل» خواهد بود و اگر مر آب را باشد و روغن را هشت «سورن» «چل» [خواهد بود].

و موازین هند مر کالاها را «قرسطونه» هائی است که «رمانه» های آن ثابت است و آویخته های آن متحرك بر ارقام و خطوط که احدا از آنرا «قله» می نامند. و مبادی خطوط در آن مر آحاد وزن را است تا پنج و آنگاه پس از پنج ده شود و پس آنگاه بیست به درافکندن ده ده و سبب این معنی را همی پندارند که گفته ی «باسدیو» است و می هده: «من نخواهم کشت» «ششپال» پسر خاله خویش را بی گناهی و تا ده [گناه] از او در خواهم گذشت و آنگاه از او باز خواهم خواست. و این حدیث به آینده بیاوریم.

و «الفزاری» به زیج خویش «چل» را به جای دقائق ایام آورده است و من به کتب هندوان یاد آن نیافتم الا اینکه [دیدم که] آنرا به جای «تعديل» در کار همی گیرند. نیز آنرا مقداری است در وزن «بهار» نام آن که ذکر آن در مغازی و فتح سند بیاورم و حاصل از دوهزار «پائی» است از آن روی که گویند صدبار بیست «چل» است و تو گوئی کلهی گاوی است. و این است آنچه از گزافه ی امر اوزان مرا فرادست آمد.

اما کیل شناخت جثه و حجم را است به گاه پر شدن مکیال به گونه ای که بیش از آن را نپذیرد و در طرح و مسح و وضع اختلاف حالی نبود و چون دو مکیال از جنسی باشد یگانه با تساوی در حجم به وزن نیز یکی خواهد بود و اگر جنس آن گونه گون باشد جز تساوی در جثه حاصل نیاید.

و آنرا مکیالی است «سبی» نام آن که هم مردمان «کنوج» یاد آن کرده اند و هم اهالی «سومنا». کنوجی گوید که چهار برابر آن را «پرست» نامند و يك

چهارم آنرا «کرو» و سومناتی در تضاعیف آن گوید که شانزده از آن «پت» است و دوازده «پت» «موره» و در تضاعیف «سبی» ایضا از وجهی دیگر [گوید] که دوازده از آن «کلسی» نامیده می شود و ربع آن «مان» و در وزن آن از گندم به قریب به پنج من اشارت کرده است و بدین گونه «سبی» بیست من باشد و این مشابه است با «سخ»^۱ به خوارزم بر مبنای رسم قدیم آن و «کلسی» مانده است به «غور» که دوازده برابر «سخ» است. اما ذرع بهر مسافات است به خطوط مستقیم و مساحات در بسائط، و مقتضای قیاس در بسائط این است که بسیطی همچون خود بر جزئی از آن مسح شود الا اینکه ذرع خطوطی که نهايات آن است نائِب آن می گردد.

و چون حکایت از «براهمهر» می کردیم به گاهی که به اندازه‌ی شعیر رسیدیم از آن منحرف شدیم و به سوی اوزان رفتیم و آنرا به سنگینی‌ها در کار گرفتیم اینک به استعمال آن در ابعاد برگردیم و گوئیم که هشت شعیر درهم آویخته «افکل» است که يك انگشت باشد و چهار انگشت را «رام» می نامند که قبضه باشد و بیست و چهار انگشت را «هت» که يك ذراع باشد و نیز «دست»^۲ می خوانندش. و چهار ذراع «دهن» است یا قوسی از قوس‌های آنان که مساوی ارش است. و چهل قوس «فل» است و بیست و پنج «فل» «کروش».

و حاصل این آن است که ذراع‌های «کروه» چهار هزار است همچون ذراع-های میل به نزد ما و از این روی میل مساوی «کروه» است. و «پلس» یونانی نیز به «سدهاند» خویش «کروه» را چهار هزار ذراع یاد کرده است.

و ذراع دو مقیاس است یعنی بیست و چهار انگشت و هندوان «شنک» را که مقیاس است با انگشت «بد» تقدیر می کنند از آن روی که نیمه‌ی سدس مقیاس را به اطلاق انگشت می نامند یعنی همانگونه‌ای که ما عمل می کنیم و لکن مقیاس آنان پیوسته وجب است و وجب آنی است که به میانه دو طرف ابهام و خنصر افتد به

۱- معادل بیست و چهار من.

۲- علی الظاهر همان دست پارسی باشد.

گاهی که کف وانگشتان به غایت ممکن کشیده افتد که نیز «بتست» نامیده می شود و «کشک». و از پس کشیدن کف، چون رأس بنصر تا رأس ابهام قیاس شود فاصله‌ی میانه‌ی آندو را «کو کرن» نامند و چون رأس سبابه تا آن قیاس شود (فتسر)^۱ خواهد بود که «کرب» می نامندش و به دو ثلث و جب تقدیر می شود.

اما قیاس رأس وسطی به رأس ابهام [این است که] فاصله‌ی میانه‌ی آندو را «تال» می خوانند و بر این پایه همی پندارند که صاحب آن چه کوتاه قامت باشد و چه بلند هشت برابر [آن] است بدانگونه که در قدم گفته اند که يك هفتم قامت باشد. و به عمل اصنام از کتاب «سنکپت» عرض پنجه را شش نهاده است در طول هفت و طول انگشت میانه را پنج و بنصر را همچون آن و سبابه را کوتاه به سدس و خنصر را به ثلث و ابهام را همچون دو ثلث میانه به تساوی دو پاره. و این تقدیرات و اعداد، جمله به انگشتان بت است.

و اینك که مقدار «كروش» که گفتیم مساوی میل است به تحقق رسید بیايد دانست که آنانرا مقداری دیگر هست به مسافات که «جوژن» می نامندش و مشتمل است بر هشت میل و از این روی سی و دو هزار ذراع است. و بسا باشد که برخی همی پندارند که «کروه» ربع فرسخ است و به زعم فرسنگ هندوان را به شانزده هزار ذراع تقدیر کنند به حالی که چنین نیست و این، اجزاء «جوژن» است. و هم، این مقدار است که به زیج «الفزاری» قوس^۲ هائی در شمار رفته است محیط زمین را.

و جمیع اوائل هندوان در دور دایره بر این بوده اند که سه برابر قطر است بدانگونه که به «مچ پیران» بدانگاه که «جوژن» های قطر خورشید و ماه را بیاورده است گفته که دور سه برابر قطر است نیز به «آدت پیران» چون «یوجن» عرض «دیدپ» ها را بیاورده است که جزائر باشد و آنچه که از دریاها بدان مستدیر می گردد گفته که

۱- از مقیاسات مسافت است «ما بین دو انگشت سبابه و ابهام»

۲- آنچه که به متن است «اجوان» است و ما معنای آن به لغت نیافتیم و به قیاس یا گمان معادل آنرا «قوس ها» نهادیم. البته ممکن است که «اجوان» جمع «یوجن» بوده باشد هر چند که خلاف ظاهر است.

دور سه برابر قطراست و نیز چنین است به «باج پیران» و لکن متأخرین آنان به کسر تابع امثال دانائی یافته اند و «برهمگوپت» بدین باب قائل به هفت شده است. و لکن مأخذی دیگر گرفته و آن این است که از آنجا که جذر عشره به تقریب سه و یک هفتم است نسبت هر قطری به دور آن نسبت واحد خواهد بود با جذر عشره و بر این پایه است که قطرها در خود ضرب می کنند و آنچه که در عشره فرادست آید و جذر مجتمع همی گیرند و دور اصم افتد همچون صمم جذر عشره و لکن به هر حالی ارجح از واجب بر آید و «ارشمیدس» آنرا به میانه‌ی ده جزء از هفتاد و یازده از آن «هفتاد» محصور گردانده است.

و «برهمگوپت» به انتقاد از «آرجیه» حکایت کرده است که او دور را (۳۳۹۳) فرض کرده است و آنگاه به جائی همی پنداشته که قطر آن (۱۰۸۰) است و به جائی دیگر (۱۰۵۰) که قول نخستین مقتضی آن است که نسبت همچون واحد بوده باشد به سه و هفده جزء از صد و بیست از واحد و این کم تراست از هفت به جزئی از هفده جزء از هفت و قول ثانی بلا شک تباهی نسخه است بی تباهی صاحب آن و همی اقتضاء کند که نسبت، نسبت واحد بوده باشد به سه و زائد بر ربع واحد. اما «پلس» این نسبت را همچون نسبت واحد استعمال کرده است با سه و از (۱۲۵۰) از یک کم نهاده^۱ که این نیز اندک تر از هفت است همچون آنچه که رأی «آرجیه» بوده است.

و این جمله مقتبس از رأی است قدیم که «یعقوب بن طارق» آنرا در «ترکیب افلاک» از هندی باز آورده است به «جوژن» دور فلک بروج که (۱۲۵۶۶۴۰۰۰۰) است و در «جوژن» قطر آن (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) و این بدان است که نسبت همچون یک به سه باشد و (۵۶۶۴۰/۰۰۰) به (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) و هردو آن به وفق (۳۶۰/۰۰۰) در نور دیده افتد و کسر (۱۷۷) آید و مخرج (۱۲۵۰) و این است آنچه که «پلس» بدان اعتصام کرده است.

۱- عبارت به متن نیز مشوش است همچون ترجمه به جائی که به گمان نیز تصحیح آن نتوانستیم.

در ذکر معارفی از خطوط و حساب و شیئی از رسوم بدیع آنان و جز آن

زبان مترجمی است شنونده را از آنچه که مراد گوینده باشد و از این روی مقصود است بر زمان ثابت مانده‌ی به آن.^۱ و اگر نبودی آنچه که قوه‌ی نطق از ابداع خطی که در امکانه همچون بباد ساری است و از روز گاران به روز گاران دیگر همچون سریان ارواح در سریان، فرادست داده است نقل اخبار از زمان‌های گذشته به روز گاران آینده چگونه متیسر می‌آمد و خاصه به گاه دست درازی روز گاران. [پس بر گوی] که سبحان است آنکه خلق را متقن گردانید و امور آنان به اصلاح آورد. و هندوان را عادت بر نبشتن بر پوست‌ها نیست همچون یونانیان قدیم بدان گونه که سقراط به گاه پاسخ سؤال از ترك تصنیف [بدان اشارت کند و] گوید من ناقل دانائی از دل‌های آدمیان زنده به پوست‌های میش مرده نخواهم بود و نیز به اوائل اسلام بر چرم همی نوشتندی همچون عهد یهودیان خیر و نامه‌ی پیامبر صلی الله علیه [و آله و سلم] به کسری و بدانسان که مصاحف قرآن بر پوست‌های آهوان کتابت کردند توراۃ نیز بر آن نوشتند و از این روی مراد از «قراطیس» فی قوله تعالی «یجعلونه قراطیس: القرآن/۶/۹۱» طومارها است زیراك قرطاس به مصر همی سازند از لب «بردی»^۲ تراشیده در گوشت آن.

نیز نامه‌های خلفاء بر آن نوشتندی تا نزدیک به روزگار^۱ ما از آن روی که منقاد حک شیئی از آن یا تغییری نیست بل بدان به تباهی او فتد. و کاغذها مرچینیان را است و صنعت آن یکی از بردگان آنان را به سمرقند. و آنگاه به بلاد گونه گون از آن همی ساختند و نیاز خود بر آوردند. اما به هند، در بلاد جنوبی درختی است باردار همچون خرما و نار گیل دارای میوه‌ای مأ کول و برگ‌هایی پیوسته به درازای یک ذراع و پهنای سه انگشت که «قاری» می نامندش و بر آن همی نویسند و نخی از سوراخی به میانه‌های آن در آویزند نافذ در همه و دست افزار نظام آن. و در میانه و شمال مملکت از پوست درخت: «قوز» که نوعی از آن به سال‌های سرد در کار پوشش گیرند و «جهوج» می نامندش به درازای یک ذراع و پهنای انگشتان کشیده بر گیرند و با آن کاری کنند همچون تدهمین که صقل آن به بیرون افتد و خود به نرمی رسد و آنگاه بر آن نویسند که متفرق است و نظام آن به ارقام عدد متوالی شناخته آید. و نامه بالجمله به پاره‌ای از لباس در پیچند و به میانه‌ی دولوح به اندازه‌ی آن دو همی نهند و این نامه‌ها «چوتی» نامند.

نیز رسائل و جمیع اسباب خویش در «قوز» نهند.

اما در باب خط آنان گفته اند که آن خط «مندرس» گشته بود و فراموش افتاده و کسی اهمّی با آن نمی نمود بدانجا که امی گشتند و این معنی در نادانی و دوری آنان از دانائی همی افزود تا «بیاس» پور «پراشر» حروف پنج‌گانه‌ی ایشان به الهامی از ایزد تجدید کرد و نام حروف «اکشر» است.

و برخی گفته اند که حروف آنان به آغاز اندک بود و سپس افزون گشت و این ممکن است بل که واجب بدانگونه که «آسیدس» جاودانی حکمت را شانزده رقم تصویر کرد و این به گاه سلطه‌ی بنی اسرائیل بود به مصر و آنگاه «قیفش» و «اغنون» بدان به یونانیان در آمدند و بدان حروف چهار حرف بیفزوند و بیست

۱ - عبارت متن «وعیه صدرت کتب الخلفاء» است و ما «وعیه» را به «وعیه» تصحیح کرده ایم.

[حرف] در کار گرفتند.

و به روزگاری که سقراط بدان مسموم گردید «سمودون» چهار حرف دیگر بدان بیفزود و بدین گونه حروف به نزد اهل آتن در بیست و چهار به اختتام رسید و این امر رأی مورخین اهل مغرب را به روزگار «اردشیر» پور «دارا» پور «اردشیر» پور «کورش» رخ نمود.

و دست‌افزار تکثر حروف هندوان همانا دیگرانگاری صورت حروف یگانه است به گاه در آمدن اعراب بدان و تجویف و همزه و امتدادی قلیل از مقدار حرکت، با حروفی که به زبانی مجموع نیست هر چند که متفرق باشد در زبان‌هائی، و از مخارجی برمی‌آید که آلات ما کم‌تر منقاد بر آوری آن افتد زیرا که معتاد بدان نیست و بل که بسا که گوش ما فرق به میانه کثیری از دو [حرف] آن نکند.

و کتابت آنان از چپ است به راست همچون عادت یونانیان نه بر قاعدتی. و روؤس آن به بالا افتد و دامنه‌ی آن به پائین همانگونه که به خط ما است.

ولکن قاعده، بالا است و بر استقامت سطر هر يك از حروف را. و از آن، حرف با صورت خویش به پائین افتد و اگر شیشی بر قاعده بلندی گیرد علامتی است نحوی که اعراب آن برپا دارد.

اما خط شناخته به نزد آنان به «سدماقرك» نام بردار است و بسا که منسوب با «کشمیر» افتد از آن روی که کتابت اهل آنرا است و به «بارانسی» بر همان عمل کنند که با «کشمیر» دو مدرسه‌ی علوم هندوانند و آنگاه به «مددیش» در کار همی رود که ناحیت وسطای مملکت است و اطراف «کنوج» در جهات آن و نیز «آرجا فرت» می‌نامندش.

و به حوالی «مالوا» خطی است دیگر «ناگر» نام آن که جز به صورت‌ها از آن بدور نیست و پس از آن خطی است دیگر «آرد ناگری» نام آن یا نیمه‌ی «ناگر» از آن روی که از آن ممزوج است و به «بهاتی» و برخی بلاد «سند» معمول است. و آنگاه خط «ملقاری» است به «ملقشو» که در جنوب سند افتاده است به

سوی ساحل و «سیندب» به «دیمینوا» که [همان] «منصوره» باشد و «کردات» به «کردات دیش» که فرقه‌ای که به سپاه‌ها به «کنره» نام بردارند از آنند و «اکتری» به «اکتر دیش» و «دروری» به «درور دیش» و «لاری» به «لاردیش» و «کوری» به «چورب دیش» یا ناحیت خاور و «جیئک» به «اودنیپور» که نیز به خاور است و این خط، خط «بد» است.

و افتتاح نامه‌ها به نزد ایشان با «اوم» باشد که کلمه‌ی تکوین است همچون افتتاح ما به نام ایزد تعالی و این است صورت «اوم» ﴿ ॐ 》 که [البته] از حروف نیست بل صورتی است مفرد که تبرک را است با تنزیه همچون نام ایزد به نزد یهود که به نامه‌ها [به صورت] سه یاء عبری نوشته می‌آید و به توراۃ به کتابت «یهوه» است و به لفظ «اذونی» و بسا بود که به تنهایی «یه» گفته شود و اسمی که به لفظ در آید یعنی «اذونی» نوشته نشود. و بر حروف خود شیئی از حساب بر نکشند بدانگونه که ما بر حروف خویش در ترتیب جمله‌ها بر کشیم و بدان سان که صورت حروف به بلاد آنان دیگر گونه است نیز چنین است ارقام حساب که «انک» می‌نامندش و آنچه که مادر کارش گیریم مأخوذ است از احسن آنچه که آنان را است و صورت را چون معانی‌ای که در خفاء آن است شناخته نیاید فائدتی نیست. و اهل کشمیر اوراق خویش به ارقامی شماره کنند که همچون نقش‌ها است یا حروف چینیان که جز به عادت و کثرت ممارست شناخته نیفتد و در حساب بر خاک استعمال نشود.

و [یکی] از آنچه که جمیع امم در حساب بر آن اجماع کرده‌اند تناسب عقود آن است بر اعداد ده که هیچ مرتبتی از آن نیست الا آنکه واحد آن عشر واحد [مرتبت] بعدی بوده باشد و ده برابر واحدی که به قبل از آن است.

و من تتبع امراسامی مراتب از جماعتی از امم مختص به زبان‌ها همی کرده‌ام و چنین یافته که آنان بدان از هزارها بر می‌گردند همچون عرب که همانا صواب‌تر

است و به امر طبیعی مانا تر و بدین باب مقالتی ساخته‌ام علی حده.

اما هندوان در تسمیه از مرتبت هزارها تجاوز کرده‌اند به اختلافی که بدان برخی بریده افتد و برخی مشتق و برخی دیگر درهم آویزد و نام تا به مرتبت هژدهم امتداد یافته است به دست افزاری امور آئینی که اهل لغت به اشتقاق اسامی اصحاب آئین را بر آن یاری کرده‌اند و نام مرتبت هژدهم «پرار» باشد یا نیمه‌ی آسمان و به گاه تحقیق نیمه‌ی آنچه که به بالا است و این بدان است که ترکیب چون از «کلیپ» بود واحد این مرتبت روز افتد مر ایزد را تعالی [و تقدس عما یقوله الظالمون] و از آن روی که به پس آسمان شیئی نیست او اعظم جسم‌ها است و نصف آن به نصف اعظم روزها تشبیه شده است و به تضعیف آن شبی به روزی اضافت یابد و یوم اعظم به تمامت رسد و لامحاله نام «پرار» از آن مرتفع شود و «پرار» گردد که کل آسمان است. و اما اسماء مراتب تا [به مرتبت] هژدهم به نحوی است که به جدول بیاوریم:

ا	ایکن	ی	پدم
ب	دشن	یا	خوب
ج	شدن	یب	نخرب
د	سهرن	یج	مها پدم
ه	اجوت	ید	شنک
و	لکش	یه	سمدر
ز	پر جت	یو	مده
ح	کورتی	یز	انت
ط	نربد	یح	پرارد

واینک اختلافات آنان بازگویم: یکی آن است که برخی همی پنداشته‌اند که از پس «چرارد» نوزده است که «جهوری» خوانده می‌شود و آنگاه از پس آن حسابی نبود و حساب جز به وضع متناهی نیست تا آنکه مراتب آنرا نیز نهایی باشد و تو گویی که عبارت به حساب همانا از اسم است و دانسته شد که واحد این مرتبت خمس یوم اعظم است و بدین باب شیبی که مشعر به خبری باشد از آنان منقول نیست و [آنچه که هست این است که] به اخبار ترکیب شیبی از یوم اعظم باقی است بدانگونه که همی یاد کنیم و از این روی این معنی نیز از زیادات متکلفین است. و دود دیگر آنکه برخی همی پنداشته‌اند که غایت حساب تا «کورقی» است و از آن به اضافت به عشرات و مئات و آلف برمی‌گردد از رهگذر بودن عدد «دیو» در آن از آن روی که می‌گویند که آنان سی و سه «کورقی» اند و هر یک از «جراهم» و «ناراین» و «مهادیو» رایازده «کورقی» هست.

اما نام‌هایی که از پس هشت افتاده است بدانگونه که گفتیم ساخته‌ی نحو یون است و [جمله‌ای] از آن این است که بر پایه‌ی شهرت [مرتبت] پنجم را «دش سیم» نامیده‌اند و [مرتبت] هفتم را «دش لکش» از آن روی که استعمال آنچه که ما در باب نام آن بیاوردیم اندک است.

و به کتاب [«آرجبهد» «کسمپوری»] اسماء مراتب از عشرات آلف تا عشرات «کورقی» بدین گونه آمده است:

«اجوتم»، «نحوتم»، «چرجوتم»، «کوئی چدم»، «چرچدم»، و سه دیگر آنکه برخی به میانه کثیری از آن زوجیت انداخته‌اند و [مرتبت] ششم را بهر مناسبت با [مرتبت] پنجم «نحوت» خوانده و [مرتبت] هشتم را بهر مناسبت با [مرتبت] هفتم «ارجد». بدانگونه که [مرتبت] دوازدهم به نسق [مرتبت] یازدهم باشد و [مرتبت] سیزدهم «شنک» خوانده شود و [مرتبت] چهاردهم (مهاشنک). و قیاس موجب آن بود که تالی «مهپچدم» نیز [همان] «چدم» باشد و این است آن دیگر گونی‌هایی که مر آن را حاصلی است.

و اما آنچه که محصولی ندارد فراوان است و متولد از اکثر اسامی بدور از مراعات ترتیب یا دشمن داری لفظ (لادری: نمی دانم) که بر هر نظام یافته‌ای ثقیل است.

و آنچه که به «پلس سدهاند» از پس «سپهرن» [مرتبت] چهارم منقول است «ایوقن» [مرتبت] پنجم است و «نیوقن» [مرتبت] ششم و «پریوقن» [مرتبت] هفتم «کوتی» [مرتبت] هشتم «اربدن» [مرتبت] نهم «خرب» [مرتبت] دهم. و مابقی به نحوی است که به جدول بیاوردیمش.

اما به کارگیری ارقام در حساب بر همان پایه‌ای است که رسوم ما [بر آن است] و من مقالتی ساخته‌ام در آنچه که بسا بود که آنانرا بدان زیادتى باشد.

و به گذشته که اخبار از هندوان می کردیم گفتیم که آنان کتب خویش به «شلوک» ها نظم کنند و چون نیازمند آن افتند که به زیجات خویش از عددی در مراتبی تعبیر کنند به کلماتی که بهر عددی به مرتبتی یا دو مرتبت موضوع است سخن آورند و لکن بهر عددی کلماتی وضع کرده اند کثیر بدانجای که چون ایراد کلمه‌ای به موضعی سخت افتد آن را به کلمه‌ای دیگر که سهل بود تبدیل کنند. [بدانگونه که] (برهمگوپت) گفته است که چون خواهی که (یکی) بنویسی از آن به هر چه که یگانه بود تعبیر کن همچون زمین و ماه و از (دو) به هر چه که دو گانه بود همچون سیاهی و سپیدی و از (سه) به هر چه که سه گانه بود و از (صفر) به نام‌های آسمان و از (دوازده) به اسماء خورشید.

و هر آنچه که از آنان شنیده‌ام [اینک] در جدول کنم که به حل زیجات آن جماعت اصلی است سترگ و هر گاه که بر تفاسیر نام‌ها دست یابم بدان ملحق گردانم ان شاء الله.

شون ککن بیت پنربشورن	کاء وهردونقطه اند آکاش و آن آسمان است	انبر ابر آسمان آسمان	صفیر
آد شش اند شیت ار باره دهارن	و آن مبدأ است ماه [قمر] ماه [قمر] ماه ماه	پتامه جندر شیتانش روپ رشمی	نیک
ژم اشف رب چندر لوژن اکش	دسر جمل پکش نیترو : دو چشم	: دو نیمه ماه : دو چشم	چ
ترکال ترجکت ترین و آنگاه اسماء آتش است بدین گونه: پافک ، بیشفانرد، هن، تپن، هتاشن، چلن آکن	: اقسام سه گانه زمان ترکن لوك ترکت	: قوای ثلاثه نخستین : عوالم و مجامع سه گانه	سه
بید سمدر ساگر ابد دد	کتاب آنان از آن روی که چهار قطعه است وهر دو دریا بند	دش جلاشی کرت	تھار

پنج	شر ارت اندري سايك اخون	بان بهوت اش پاندو پت تری مارکن : پنج برادر پادشاه
شش	رس انگ شت	البرم خرت ماساردن : سال
هفت	اك مهيتتر پربت سپت	نگ ادر من : کوهها : کوهها : هفت
هشت	بسو دهی کج دنتن	ارت منگل ناک
نه	کو نند رند نو	چهدر پون انتر
ده	دك آش	کهند راون شر
یازده	ردر ایشفر	مهادیو اکشوهنی : رئیس ملائکه آنکه با کورو بود : خدای غضب

دوازده	سورج : خورشید از آن روی که دوازده است ارک : خورشید بهانو	آدت : خورشید ماس : ماهها سهرانش
سیزده	بشف	
چهارده	من	: اصحاب نوبت های چهارده گانه
پانزده	تتی	: ایام قمری درهریک ازدونیمه ماه
شانزده	ارت نرپ بهوپ	
هفده	ات ارت	
هژده	ترت	
نوزده	ات ترت	
بمست	نك کرت	
بیست و یک	اوت کرت	

بیست و دو	
بیست و سه	
بیست و چهار	
بیست و پنج	تتو : بیست و پنجی که به معرفت آن (رهائی) فرادست آید
	و به جواز این عدد بدین باب بدانجای که من دیدم و شنیدم عادت می مرآنان را جاری نیست

اما [در باب] رسوم بدیع آنان بیايد دانست که غرابت شیئی منبعث از عزت وجود و قلت اعتیاد در مشاهدات آن است و اینکه چون این معنی به افراط رسد نادر گردد و وحشی و پس آنگاه [این] اعجوبه‌ی خارج از عادات طبیعی اشتداد یابد [و چنان افتد] که قبل از مشاهدت مستحیل الـکون بود.

و به سیر هندوان اموری هست که بدانپایه مخالف رسوم ممالک ما است بدین روزگار که آنرا اعجوبه همی پنداریم و گمان می‌داریم که به قلب آن مرآنان را تعهدی است از آن روی که تساوی ما معاً بدین عکس است و نسبت آن به غیر. و از آن [امور این] است که موی سر هیچ نسترند و اصل آنان این است که شدت گرما را سرعریان دارند که از انکشاف برهنه نماند و ریش خویش همی بافتند و

صیانت را و در ترك موی زهار گویند که چیدن آن مهیج شهوت است و زائد در بلیت و آنکه آزمند شهوت بود و حریص در در آویختن آن موی نسترد. و ناخن‌ها دراز گردانند فخر به بی‌کاری را که پیشه‌وری از آن بدور است و نیز آسایش بدان را از خارش سروشپش موی. و اکل برشته‌ی سرگین کنند تنها نشسته و بر آنچه که از طعام باقی ماند بازنگردند و چون ظروف طعام سفالی بود همی بدورش اندازند. و دندان‌ها به پوست (پوپل) از پی تناول برگ (تنبول) و (نوره) سرخ گردانند. و نخست شراب نوشند و آنگاه طعام خورند و بول بقر همی دوشند و از اکل گوشت آن خود همی دارند. و سنج‌ها به مضراب همی زنند. و عمامه‌ها درپوشند و آنکه در تفریط افتد از پوشش اکتفاء به خرقتی کند و وانگشت مقدار آن و با دونخ آنرا به عورت خویش همی آویزد و آنکه به افراط افتد ازاری در تن کند حاوی پنبه‌ای که که کفاف چندین لحاف دهد با گلیم‌هایی که منافذ آن مسدود باشد و پای از آن آشکار نگردد و بند آن از پس بود. و (صدار)^۱ آنان به ازارمانده‌تر است و بند گاه آن به شفا سق به سوی پشت. و دامن (کرته)‌ها از چپ و راست بر گشایند و موزه تنگ گیرند که ابتداء به پوشش آن شود و مقلوب بود از بازار به پیش از اقدام. و به شستشوی پای پیش از روی شویند و نخست غسل کنند و آنگاه مجامعت و بدین کار هیئت دار بست انگور گیرند و زنان برهنه نیز به امور زراعت قیام کنند و شوی خویش به آرامش نهند. و به عیدها تن خویش با خاک و کاه خوش بو گردانند بدل از عطرها. و مردان پوشش زنان در تن کنند همچون جامه‌های رنگین و گوش‌واره‌ها و پاره‌ها [از زینت] و انگشتری‌ها به انگشتان دست و پای. و بر مأبون و مخنث رحمت آورند و «پشندل» خوانندشان که ذکر در دهان گیرند و منی بلع کنند. و به غائط در دیوار پناهند و عورت بر راه‌گذر بر گشایند. و پرستش «لنك» کنند که صورت ذکر «مهادیو» است. و بی‌زین سوار شوند و چون بر حیوان زین نهند سواری از سوی

۱- جامه‌ای است.

۲- جامه‌ای است ایضا.

راست کنند و از پی هم رفتن نیک شمارند و (کناره) که خنجر باشد از سوی راست در بندند و زناری که «جنجوا» می نامندش از دوش چپ آویزند به سوی پهلوی راست. و از زنان به رایها و حوادث استشاره کنند و وقت ولادت را بهر مردان بی زنان نیکو گردانند و کوچکتر از دو پسر را برتری نهند بالاخص به خاور مملکت و همی پندارند که کیان بزرگتر از شهوت غالب باشد و کوچکتر از قصد و اندیشه و توده. و به مصافحه دست از سوی پشت کف سر گیرند. و دخول در خانهها را اذن همی خواهند و هم جز به اذن از آن بر نیایند. و به مجالس مربع نشینند و آب دهان و بینی بر اندازند جز محتشمین و بزرگان آنان. و شپش به دست خویش خرد گردانند و ضربه میمون دارند و عطسه مشئوم. و مرد بافنده پلید شمارند و مرد حجام و کشندهی مرد دلیر مبارزه طلب به اجرت تمام گیرند اغراق و آزار را. و لوحهای مکاتب صبیان سیاه گردانند و از درازای آن بر نویسند بدل عرض را و از چپ به راست و تو گوئی که شاعر عنایت با آنان داشته است بدین شعر خویش:

و کاتب قرطاسه من حممه یکتب فیه بالبیاض قلمه

یکتب فی لیل نهاراً ساطعاً یسديه الا انه لایلحمه

و نام کتاب به پایان آن نویسند بدل آغاز را. و اسماء به زبان خویش به تأنیت بزرگ گردانند بدان گونه که تازیان به تصغیر کنند و چون کسی شیشی عطا کند چنانش اندازد که [استخوانی] به سوی سگ اندازند و قمار بازان نرد در بازند و ثالثی به میانه همی زندش. و می فیل تیز شهوت که بر صورت او چکد نیکو شمارند که بدبو تر شیشی است و پیل را به عرصه‌ی شطرنج به پیش رانند بی سائر جهات [به] خانه‌ای یگانه همچون بیدق و نیز به سوی گوشه‌ها همچون فرزین [به] خانه‌ای یگانه در چهار گوشه. و همی گویند که این خانه‌ها مواقع اطراف آن است از خرطوم و قوائم چهار گانه. و شطرنج به دو گروه به میانه چهار تن در بازند و تعبیت آلات آن بر عرصه چنان کنند که صورت آن بیاورم:

رخ	اسب	پیل	شاه			بیدق	رخ
بیدق	بیدق	بیدق	بیدق			بیدق	اسب
						بیدق	پیل
						بیدق	شاه
شاه	بیدق						
پیل	بیدق						
اسب	بیدق					بیدق	بیدق
رخ	بیدق					بیدق	رخ

و از آن روی که این ترتیب به نزد ما غیر معهود است آنچه که از آن شناسم باز گویم و این است آن: چهار باز یگر به هیئت مربع به گرد عرصه نشینند و دو گروه از پی هم در دور زنند و از اعداد گروه پنج و شش باطل آید و بدل پنج را يك گیرند و شش را چهار از آن روی که آن دو به تصویر چنین: $\frac{5}{4331}$ گردند و نام شاه بر فوزین افتد و هر يك از اعداد گروه تحريك یکی از آلات را باشد و از این روی واحد یا بیدق را بود یا شاه را و حرکت این دو چنان باشد که به شطرنج مشهور است و شاه گرفتار آید و به دور شدن از موضع خویش مطالبه نشود و دو رخ را است و حرکت آن به سوی ثالث است بر قطر همچون حرکت پیل به شطرنج ما و سه اسب را است و حرکت آن همچون معهود پنهان به ثالث و چهار پیل را است و حرکت آن مستقیماً همچون حرکت معهود رخ الا اینکه از حرکت منع شود و بسا باشد که محجوب افتد و یکی از دو گروه حجاب از آن رفع کند تا در حرکت آید و اقل حرکات آن يك خانه است و اکثر آن پانزده [خانه] از آن روی که بسا بود که در دو گروه دو چهار آید یا دوشش یا شش و چهار و به یکی از دو عدد ضلع در تحريك

افتد همه بر حاشیت صفحه و به دود دیگری ضلع دیگر بر حاشیه‌ی دیگر [البته] اگر محجوب نباشد. و به دو عدد بر دو طرف قطرونیز به آلات ارزش‌هایی به حصول رسد که حصه‌ها به حسب آن از خطر گرفته شود از آن روی که اخذ گردد و به دست‌ها حاصل آید و ارزش شاه پنج است و ارزش پیل چهار و اسب سه و رخ دو و بیدق يك و گیرنده يك شاه دارای پنج گردد و [گیرنده‌ی] دوشاه دارای ده و [گیرنده‌ی] سه شاه دارای پانزده [البته] بدانگاه که گیرنده بدور از شاه خویش باشد و ليك اگر با آن بود و بر سه شاه چیره گردد دارای چهل و پنج خواهد بود.

و این [معانی] به موافقت [نیز] خطا است بدور از حساب و اگر هندوان بر ما دعوی خلاف کنند بدانگونه که ما بر آنان کردیم امتحان را از کودکان آنان حکم نهیم. و من نیافتم کودکی هندی را که به وقوع به ممالك اسلام قریب الھعد بوده باشد و به آداب آنان خوی بر نیافته، مگر آنکه صندل^۱ را به میانه دستان دارنده‌ی آن مخالف وضع حقیقی نهد یعنی [سوی] راست از پای چپ و پوشش به قلب پوشد و بساط به عکس گستراند^۲ و ماننده‌های این از آنچه که به غریزه از انعکاس طبیعت موجود است.

و من آن نیم که فقط هندوان را بدین جاهلیت توییح کند [بلکه آنم که گوید که] تازیان نیز بدین کارها مرتکب کبائر و فضائح می گشته‌اند همچون نکاح با زنان حائض و باردار و اجتماع گروهی به در آویختن با زنی واحد به طهر واحد و ادعاء فرزند خواندگان و اولاد مهمانی‌ها با زنده به گور کردن دختران و بگذر از مکاء و تصدیه‌ی عبادات آنان^۳ با آلودگی و میته در طعام. و اسلام این جمله [فضائح] باطل گرداند بدانگونه که نیز اکثر از آن را به بلادی از هند که اسلام آوردند از هم گسست و ستایش ایزد را است.

۱- چوبی است خوشبو.

۲- عبارت متن بدین مقام مضطرب است.

۳- تعریض است به آیت شریفه‌ی «وماکان ضاللتهم عندالیت الامکاء و تصدیه»

درذکر علمی از آنان که شکننده بالها است برافق نادانی

جادو، آشکار گردانی شیئی است مرحس را به خلاف حقیقت آن به وجهی از وجوه فریب که چون بدان از این وجه درنگری به نزد مردمانش شایع یابی و چون همچون عوام اعتقاد کنی که ایجاد ممتنع است امر آن از تحقیق به بیرون افتد از آن روی که چون شیئی ممتنع باشد هرگز به وجود نرسد و بدین گونه کذب در حد [تعریف منطقی] آن واضح است و البته داخل در علم نتواند بود.

و از اقسام آن است (کیمیاء) هر چند که بدان نماندش مگر نمی بینی که چون کسی پاره ای از پنبه برگیرد و آنرا به جز خود نقره نماید جز به جادو منسوبش ندارند؟ و فرقی نیست به میانه ی آن و اینکه پاره ای از نقره برگیرد و آنرا زر نماید مگر از جهت عادت.

و چنان نیست که هندوان به خوض در کیمیاء یگانه افتند. بل امتی نباشد که خالی از آن بوده باشد الا آنکه برخی بر برخی دیگر در ولع بدان فزونی گیرند و این معنی محمول بر عقل یا جهل نباشد از آن روی که کثیری از خردوران همی-بینیم که آزمند آن بوند و کثیری از نادانان همی یابیم که هم آن و هم آنان را به تسخر گیرند.

و اما این خردوران به تعاطی آن غیر مذمومند هر چند که به تبختر اندر شوند از آن روی که فرط ولع به جلب خیر و اجتناب از آسیب است که آنان را بدان برانگیزد.

وبعضی از حکماء را پرسیدند که چه گوئی در سبب روی آوری دانایان به ابواب اغنیاء و روی گزردانی اغنیاء از قصد ابواب دانایان و گفت: دانائی اینان به منافع مال و نادانی آنان به شرف دانائی.

فاما این نادانان به نفرت از آن محمود نباشند هر چند که به خلوص رسند از آن روی که باعث آنان اسبابی بود که مواد شر است و آلات خروج نتایج نادانی از قوه به فعل. واصحاب این صناعت به اخفاء آن بسی کوشند و صنعت خویش از غیر اهل آن در پوشند و از این روی مرا و قوفی بر طرق هندوان در آن و اینکه اصل مرجوع الیه آنان از معدنیات و حیوان و نبات چیست فرادست نیامد الا اینکه (تصعید و تکلیس و تحلیل و تشمیع طلق^۱) از آنان به تواتر همی شنیدم که به زبان خویش «قالک» گویندش و از این معنی تفرس کنم که طریقه ایشان معدنی است.

نیز آنان را فنی است شبیه بدین باب مختص خویش که «رساین» می نامندش که اسمی است مشتق از زر «رس» و صنعتی را است مقصور بر تدابیر و معجونها و تراکیب ادویه ای که به اکثر از نبات است و اصول آن سلامت را به بیمارانی که از آنان نومید شوند بر گرداند و جوانی را به پیران فانی بدانجای که حالت نوجوانان یابند از سیاهی موی وحدت حواس وقوت شهوانی بل که نیل به بقاء در دنیا به روزگارانی دراز و چرا چنین نیفتد که ما به گذشته از «پاتنجل» باز گفتیم که یکی از وجوه رهائی همانا «رساین» است.

و کیست که این سخن بشنود و به صدق آن اصغاء کند و آنگاه فرح و طرب را خود از... در شلوار خویش باز دارد؟ و استاد خویش را از گوشت خود لقمه ها نخوراند؟!

و از آنانی که [بدین باب] مذکورند «ناگارجن» است از قلعه ای «دیهک» نام آن به قرب محل «سومنات» که بدان شناخته بوده است و کتابی ساخته برآمده بر جز خود و نادر و به عهدی زندگی می گزاشته است که از روزگار ما جز به صدسال

بدور نیست به ایام «بحر مادت» ملک که ذکر تاریخ او به شهر «اوجین» بیاوریم. و مردی بوده است «بیاری» نام او که همت خویش مصروف این فن کرده کرده بود و عمر و اندوخته خود در کار آن به انجام رسانیده و کوشائی اوسهولت مقصد را فراچنگ نمی آورد مگر گاهی به نفقت بازماند و از آنچه که کوشائی خویش بدان مصروف همی داشتی به ستوه شد و به تحسرو اندوه و ضجر بر لب شطی نشست و (قرابادین) خود که از آن نسخ ادویه بر گزفتی بر گشود و آنرا ورقاً بعد ورق در آب می انداخت مگر بردامن آن شط زنی تبه کار بود و ممر اوراق بر او، و آن جمله اوراق بر می گرفت و بر «رساین» دانایی همی یافت و آن مرد او را نمی دید تا اوراق به نیستی رسید. پس بدکاره به نزد او شد و از سبب فعل وی با کتاب خویش همی پرسید و او گفت از آن روی [این کار کردم] که از آن انتفاعی نیافتم و به شیشی از آرزوی خویش نرسیدم و از پس ذخائری وافر که مرا بود به افلاس شدم و بعد از آرزوی دراز در نیل به سعادت به شقاوت افتادم. بدکاره گفت از آنچه که عمر خویش در آن تباه ساخته ای روی متاب و از وجود شیشی که حکماء پیش از توثبات آن کرده اند نومید مباش که بسا افتد که حائل به میانه تو و آن امری باشد اتفاقی که نیز زوال آن اتفاق افتد و مرا اموالی است کثیر اندوخته و جمیع آن بر تو مبذول است که آنرا بر مراد مطلوب خویش اتفاق کنی و مرد بر سر کار خویش باز آمد.

[و از آنجای که] کتب امثال این فنون مرموز است او را در نسخت دواء در روغن و خون انسانی که بدان دنیاز می افتاد از جهت لغت غلطی رخ می داد زیرا که مکتوب «رکتمل» بود و او آن دورا گندم گونی سرخ می پنداشت و در کار می گرفت و دواء خلاف می کرد و سترون می ماند و چون در طبخ ادویه پرداخت آتش به سروی رسید و آنرا خشک گردانید. پس مرد روغنی در خود مالید که اغلب با ستوران دهند و کاری را از لب آتش برخاست و ستونی بر آمده از عوارض سقف با سر او رویاروی آمد و آنرا بر شکافت و خونین گردانید پس سر از درد به پائین

افکند و از جاندا نهی^۱ وی قطراتی از خون آمیخته به روغن در دیک چکید و او متفطن بدین امر نمی گشت تا اینکه پخته رسیده شد و او و آن زن هردوان امتحان را از آن برتن مالیدند و در هوا پریدند و «بکر مادت» بر آن آگاه گشت و از قصر خویش بدر آمد و در میدان شد رویت آندورا، و مرد ندا در داد که دهان خویش بهر بزاق من بگشای و پادشاه علوهمت را از این کار روی بر تافت و بزاق بردر، در افتاد و آستانه پراز زر گشت و او خود با آن زن به جائی که همی خواست شد به طیران و بدین فن کتابی ساخت که مشهور است و آورده اند که تا کنون با آن زن است و به حیات اندر.

و مانده ی این داستان است اینکه آورده اند که به شهر «دهار» پایتخت «مالوا» که به روزگار ما «بجیدیو» پادشاه آن است به باب والی در دارالاماره قطعه ای هست از سیم ناب مربع مستطیل اشباه اعضاء تن آدمی بر آن نقش بسته، و داستان آن چنین آورده اند که مردی به سوابق ایام قصد پادشاه کرد با نوعی از کیمیاگری «رساین» که چون به عمل می آوردش پادشاه به حیات جاویدان دست یافتی با پیروزی ای بدور از مغلوبیت و توانائی بر هر آنچه که خواهد. و پادشاه موعده او خالی گردانید و آنچه که می خواست مهیا آورد و کیمیاگر روزی چند به جوشاندن روغنی بسر آورد تا آنرا به قوام رسانید و پادشاه را گفت که خود را در آن انداز تا کار به تمامت آورم و پادشاه از آنچه که می دیدش به ترس اندر شد و از هلاکت خویش همی اندیشه کرد و کیمیاگر چون این معنی دریافت گفت اینک که جرئت این کار نمی داری و آنرا برخویش هموار نمی گردانی اگر رضا دهی این کار با خود کنم و چون ملک رخصت داد، صره ها از ادویه بر آورد و علاماتی که از او آشکار خواهد گردید با پادشاه بشناسانید که هر یک از آن به گاه پیدائی نشانه ای خاص بر او همی ریزد و به سوی روغن شد و خویش در آن انداخت و در آمیخت و نیک بیخت و پادشاه چنان می کرد که کیمیاگر بفرموده بودش تا تمامت نزدیک رسید و جز یک

صره نمازند و پادشاه از صفاتی که کیمیاگر بر شمرده بود بر پادشاهی خویش بترسید و از ریختن صره خویشتن بازداشت بدانجای که دیگ سرد شد و کیمیاگر را در آن بیافتند به هم جمع برآمده و آن همین سیم است.

و به حکایات «بلب» پادشاه «بلبه» که تاریخ او به محل خویش باز گفته ایم آورده اند که مردی که به مرتبت مرتاضی دست یافته بود شبانی را از گیاهی «قوهر» نام آن، می پرسید که از نباتاتی است که چون نشترزندش شیر برمی افشاند و می گفت که آیا گونه ای از آن دیده است که خون بر افشاند بدل شیر را؟ و شبان پاسخ داد که بلی و مرتاض از او خواست که از آن گیاه بدو بنمایاند و چون شبان چنان کرد در آن آتشی برافروخت و سگ شبان در آن انداخت و شبان به خشم اندر شد و مرتاض را برگرفت و با او آن کرد که او با سگ وی کرده بود و چون آتش بر نشست آن مرد را زریافت و سگ خویش برگرفت و مرتاض به حال خویش باز گذاشت و مردی دهقانی بر آن دست یافت و انگشت او ببرد و به نزد بقالی شد که از شدت فاقه «رنك» می نامیدندش سختی درویشی و آشکاری نگون بختی را، و بدان زرهر آنچه که می خواست همی خرید و به نزد مرد زرینه باز آمد و انگشت او روئیده یافت و به حال خویش باز گشته، و پیوسته آن انگشت همی بریدی و از بقال آنچه که می خواستی خریدی تا بقال از حال وی سؤال آغازید و او از سر حماقت حال خویش با وی گفت و بقال به تعجیل برفت و تن مرتاض به خانه آورد و به غنا رسید بدان پایه که بر املاك ولايت چیره گشت و «بلب» پادشاه طمع در او بست و مال خواست و چون او اباء کرد بر خویش بترسید و در پادشاه «منصوره» پناهِید و از بی بذل اموالی از او یاری خواست به سپاه دریائی با سفینه ها و چون مسئول او اجابت یافت و خود، یاری شد به سوی «بلب» رفت و او را بکشت و آنگاه بر قوم وی درآمد و بلاد او تباه گرداند و همی گویند که تا کنون به خاک او پیدا می شود آنچه که پیدا می شود به بقاع خراب به بیتوته و بر غفلت در آمدن.

وپادشاهان نادان آنان چنان بر این باب آزمند افتاده‌اند که برخی از آنان چون اراده امری کند و با او قتل گروهی کودک خرد نیکو روی، عرض کنند بدین گناه بزرگ مبالغت نکنند و آن گروه در آتش افکند و همانند این مطلب نفیس اگر به مکان‌هایی لایتنهی الیه احاله گردد به صواب نزدیک‌تر آید که از سخن «اسفندیار» آورده‌اند به گاه مرگ که «کاووس» به مقدرت و اموری شگفتی‌زای که به کتاب دین مذکور است دست یافته بود از آن روی که خمیده از پیری به کوه قاف شد و برنا باز آمد فرح‌ناک و معتدل قامت و مملو از نیرو و ابر را به اذن الله مرکب گرفته.

اما در عزائم و افسون‌ها ایمانی می‌دارند صادق و کلا بدان مایلند و کتابی که بدان باب هست منسوب است به «گرد» که از میانه‌ی پرندگان مرکب «فاز اید» است و برخی آنرا به صفاتی وصف کنند که دال است بر چکاوک و دلیل از کار اوی آورند که خصم ماهی است به شکار، و به طبع حیوانات تنفری است از آخشیج و حراست خویش از دشمن، و از سوئی دیگر او چون بر سر آب به پرواز آید و فریاد بر آورد ماهی از زیر آب بر آید و شکار آن بروی آسان افتد چنانکه تو گوئی به جادوی خویش ماهی را می‌رباید.

و برخی دیگر به صفاتی وصف کنندش که از لك لك درنگزد و به «باج پیران» وصف به زردی شده است که از چکاوک به لك لك نزدیک‌تر است حکم سرشت آنرا از اهلاک مارها.

و اکثر افسون‌ها منصرف است به مار گزیده و بدین باب چنان در پنجه‌ی افراط‌نندگان بعضی از آنان را شنیدم که همی پنداشتی که مار گزیده‌ای دیده است مرده که از پی افسون زنده گشته است و زنده به عالم مانده به تردد همچون دیگران. و دیگری را شنیدم که همی پنداشتی که مار گزیده‌ای دیده است مرده که به افسون به پا خاسته است و از پی سخن گوئی و وصیت و دلالت بر اندوخته‌ها و شناساندن اشیاء چون بوی طعام شنیده در دم مرده افتاده.

و چنین مرسوم دارند که چون مار گزیدگی کارگرافسد و تریاکی نیابند او

را درنی‌بندی در پیچند و بروی ورقه‌ای بر نهند ((دعائی بر آنکه به وی آگاه گردید و از هلاکت رهانیدش)) مکتوب بر آن. و من ندانم که چه گویم بر عدم تصدیق این فنون.

ویکی که نه تنها به خرافات بل که نیز به حقایق گمان بد می‌برد مسموم شد و با من گفت تنی چند از هندوان که بدین شأن موصوف می‌بودند بیامدند و افسون‌ها بر من همی خواندند و من بدین ک'ره‌می آسودم و از اشارات دست و تازیانه‌ی آنان احساس شفا کردم.

و من خود بدیدمشان به شکار کفتار و گرفتن آن با دست و یکی همی ادعا کرد که بی گرفتن آنرا همی راند و به مطبخ همی کشاند و بدین باب نزد آنان جز تکرار و تدریج و استقامت بر آوایی یگانه نیافتم.

و ما قوم خویش نیز چنین می‌یابیم به شکار ایائل^۱ که از کفتار سرکش تراست. چون آنرا ایستاده در ریابند در دوران افتند و آوایی به صوتی یگانه بر آورند تا بدان خوی همی پذیرد و آنگاه دایره تنگ گیرند تا برسد به مقدار تمکن از ضرب به حال سکون آن.

بل که صیادان مرغ سنگ‌خوار به شب ظرف‌هائی مسین همی زنند به ایقاعی بدور از دیگر گونی و آنگاه آنرا بدان به دست همی گیرند و چون ایقاع دیگر گون افتد هر چه سخت‌تر همی پرد.

و این خواصی است که افسون را در آن مدخلی نیست و بسا افتد که آنرا از جهت خفت در بازی‌ها بر چوب‌های نهاده و طناب‌های کشیده منسوب با جادو کنند [به حالیکه] جمع امم بدین معنی مشترك‌اند.

۱- نام حیوانی است که پارسی آن نیافتم نیز ندانیم که این صیغه مفرد است یا جمع.

در معارفی گونه گون از شهرها و نهرها و دریای آنان و برخی مسافات به میانه کشورها و حدودشان

چنین اندیش که [قسمت] معمور [زمین] به نیمه‌ی شمالی زمین است و از این نیمه به نصف [آن] و بدین گونه [قسمت] معمور زمین يك چهارم است از چهار چهارم آن. و به گرداگرد آن دریائی است که به سمت‌های مغرب و مشرق «محیط» نامیده می‌شود و یونانیان قسمی از آنرا که از سوی باختر است و ناحیت آنان، «اقیانوس» می‌خوانند و آن قاطع این قسمت معموره است از بیابان یا عمارتی که ممکن است به پشت این دریا بوده باشد به هردوسوی در جزیره و از غایت تاریکی هوا و غلظت آب و اضطراب راه‌ها و شدت هلاکت غیر مسکون و بدور از فایده و از اینجا است که قدما در آن و سواحل آن علاماتی نهاده‌اند مانع از ورود به وی. اما از سوی شمال آبادی به سرما قطع می‌شود بی آن مگر به مواضعی که از آن زبانه‌ها و زمین‌هائی پست در وی در می‌آید و از سوی جنوب عمارت قطع می‌شود به دریای آمیخته در «محیط» به هردوسوی که مسکون است و دارای آبادی و مملو از جزایر کوچک و بزرگ. و این دریا را با خشکی دروضع، تنازع می‌است از ورود یکی در دیگری بدین گونه که در نصف باختری خشکی داخل در دریا است و ساحل آن در جنوب دور است و بدین ناحیت «سودان» مغرب واقع است که از آن

غلامان آورند خدمت را با «کوه‌های ماد» که منابع رود نیل در آن است و بر ساحل و جزائر «اجناس زنگ» [باشند] و بدین نصف باختری دریا خلیج‌هایی است در خشکی همچون «خلیج بربر» و «خلیج قلزم» و «خلیج فارس» و زمین باختر را به میانه این خلیج‌ها در آن دریا دخولی است.

و اما در نیمه‌ی خاوری دریا در خشکی شمال داخل است همچون دخول خشکی [در آن] در جنوب و بسا باشد که زمین‌های پست و شاخه‌ها از آب در آن پینی. و این دریا به اکثر احوال به نام آنچه که در آن است یا محاذی آن، نامیده می‌شود و ما بدین مقام نیازمند قسمی از آنیم که محاذی خاک هندوان است و نامیده به نام آنان. اینک در باب [قسمت] آبادان [زمین] کوه‌هایی تصور کن برآمده و درهم پیوسته و همچون استخوانهای پشت آدمی در آن آشکار افتاده که در او اسط عروض آن از خاور به باختر کشیده می‌شود و بر چین و تبت و ترکستان می‌گذرد و آنگاه کابل و بدخشان و طخارستان و بامیان و غور و خراسان و جبل و آذربایجان و ارمنستان و روم و فرنگ و شامات. و آنرا در امتداد خویش عرضی است دارای مسافت با انعطافاتی محیط بر زمین‌هایی مسکون و از آن به هر دوسوی انهار می‌برآید. و خاک هند از این زمین‌ها است که از جنوب دریائی که ذکر آن بیاوردیم محیط بدان است و از دیگر سویی‌ها این کوه‌های برآمده و رودها نیز بدان همی ریزد. بل چون به گاه مشاهدت در آن بیندیشی و در سنگ‌های تابان موجود در آن تا جائیکه به حفره‌ها می‌رسد که به نزدیکی کوه‌ها و شدت جریان آب‌ها عظیم است و به گاه دوری و سستی جریان [آب] خرد، و به گاه رکود و نزدیکی خشکی گاه‌ها و نیز دریا، سنگ ریزه جز این نتوانی تصور کرد که این خاک در قدیم دریا بوده است و از آورده‌های سیل‌ها خشک گردیده.

و میانه آن حدود ولایت «کنوج» است که نیز «مددیش» اش می‌نامند یا میانه ممالک و این از جهت مکان است از آن روی که این ولایت به میانه دریا و کوه افتاده و معتدل است از حیث گرم‌سیر و سردسیر. و از حد خاوری و باختری نیز یکسان است.

در [باب] حکومت نیز «کنوج» مسکن گردن فرازان و جباران و فراغنه‌ی آنان بوده است.

وزمین «سند» به غرب آن است و ما از «نیم روز» بدان راه می‌بریم اعنی زمین «سجستان» و به هند از سوی «کابل» هر چند که بایسته نیست که چنین کنیم از آنروی که رسیدن بدان از هرسوئی ممکن است به گاه نیستی موانع. و به کوه‌های محیط برخاک هندوان قومی است از آنان یا نزدیک بدیشان که تا جائیکه جنس آنان بدان قطع می‌شود در چشم می‌آیند.

و ولایت «کنوج» بر باخترنهر «گنگ» افتاده است و به حق بزرگ است و اینک اکثر آن تباه و خراب گشته زوال مقرر ملک را از آن و انتقال آن به ولایت «جاری» که به خاور «گنگ» افتاده است و به میانه آن دو راهی است سه یا چهار روزه. و بدانگونه که «کنوج» به اسم فرزندان «پاندو» نام بردار گشته است ولایت «ماهوره» نام از «جاسدیو» می‌برد و آن ولایتی است بر باخترنهر «جون» و به میانه آن دویست و هشت فرسنگ است.

و «کانیش» به میانه دو نهر افتاده است به سوی شمال به هشتاد فرسنگی از «کنوج» و به تقریب پنجاه فرسنگی از «ماهوره». و نهر «گنگ» از این کوه‌هایی که ذکر آن بیاوردیم بر می‌آید و مخرج آنرا «گنگ‌دوار» می‌نامند. و نیز مخرج اکثر نهرهای آنان بدان کوه‌ها است بدانگونه که به محل خویش بیاوریم.

اما ولایات ایشان و مسافات میانه آن معول است بر [گفته] کسانی که بی‌مشاهدت از آن اخبار کرده‌اند، که «بطلمیوس» پیوسته از این کسان و حرص ایشان بر گزافه‌گوئی به درد اندر است.

و من دلیل بر کذب آنان را قانونی دیگر بیافتم و آن این است که هندوان بسا که حمل ثور را دو و سه هزار من انگارند و از این رهگذر اضطراب افتد به تردید قافله به میانه طرفین هر مرحله‌ای به ایامی کثیر تا ثور جمیع بار خویش از یکی از آن دوسوی به دیگر سوی کشد.

و آنگاه مسافات به میانه ولایات را [برپایه] راه سپاری به روزها در حساب می آورند که مجموعه‌ای است از تردیدات و ما را در تصحیح این اخبار چاره‌ای جز [بذل] غایت کوشائی و احتیاط نیست و نیز نادرست است که آنچه را که بدان آگاهیم بهر آنچه که نمی‌دانیمش ترك گوئیم و از این رو عذر خویش در اضطراب باز گشائیم و گوئیم: آنکه از «کنوج» به میانه رودهای «جون» و «گنگ» در جنوب شود از مواضع شناخته، به «ججمو» خواهد رسید که بردوازده فرسنگی است و هر فرسنگی چهار میل است یا «کروه» و آنگاه به «ابهاپوری» به هشت فرسنگی و آنگاه «کره» به هشت و آنگاه «برهمیل» به هشت و آنگاه درخت «چریاک» به دوازده که مصب رود «جون» است به «گنگ» و به نزد آن هندوان نفس خویش به بوته‌ی ریاضاتی که در کتب مقالات مذکور است می‌گدازند و از آن به مصب «گنگ» در دریا دوازده و از این درخت به سوی جنوب بقعه‌هائی است دیگر در جهت ساحل [بدینگونه] که از آن به «ارک‌قبرت» دوازده [فرسنگ] است و تا مملکت «اوریهار» چهل و تا «اوردجیشو» که بر ساحل افتاده پنجاه، و از آن تا ساحل به سوی خاور که ممالکی است که اینک از پی آن «جور» است و نخستین آن «درور» چهل و تا «کادجی» سی و تا «ملیه» چهل و تا «کوندک» سی و این آخرین آن [ممالک] است.

و چون از «باری» بر کناره‌ی خاوری «گنگ» بیا غازی تا «اجوده» بیست و پنج [فرسنگ] خواهی رفت و تا «بنارسی» که به نزد هندوان مقدس است بیست و آنگاه از سمت جنوب در خاور می‌شوی و تا «شروار» سی و پنج [فرسنگ] می‌روی و تا «پاقلی‌پتر» بیست و تا «سنگیری» پانزده و تا «جنپه» سی و تا «دوکم‌پور» پنجاه و تا «گنگ‌سایر» که مصب «گنگ» است در دریا سی [فرسنگ].

اما از «کنوج» به سمت خاور تا «باری» بیست [فرسنگ] است و «دوگم» چهل و پنج و تا مملکت «شلیت» ده و تا ولایت «بهت» دوازده. آنگاه آنچه که به سمت راست بود «قلوت» نامیده می‌شود و اهل آن «قرو» که در غایت سیاهی رنگند و پهن بینی بر صورت ترکان و [این ناحیت] تا کوه‌های «قاسرو» می‌رسد که تا دریا

کشیده است. و آنچه که به سمت چپ بود «نیپال» است.

وبعضی از کسان که این بقاع در نور دیده است بیاورده که او از استقبال خاور به چپ روی نهاد و به «قبینوت» افتاد و تا «نیپال» بیست فرسنگ برفت اکثر به صعود [به بلندی‌ها] و از «نیپال» تا «بهوقیشر» سی روزه برفت و این قریب به هشتاد فرسنگ است و در آن صعود برتر است بر فرود آئی.

و بدین مقام آبی است که بر آن پل‌ها بسته‌اند از الواحی بسته در طناب‌ها از دو خیزران کشیده به میانه دو کوه از امیال مبنی بدانجا. و بارها بردوش کشند و از این پل‌ها بگذرند و آب به زیر آن برصد ذراع کفی بر آورد همچون برف [چندان] که تو گوئی همی خواهد که کوه‌ها از جای خویش برافکند. و از پی آن بارها بر پشت ماده بز ان حمل کنند و چنین پنداشته است که بدان جای گفتاری دیده دارای چهار چشم و [افزوده است که] جنس آن چنین است نه اینکه آن يك از نوادر طبیعت بوده باشد.

و «بهوقیشر» اول حد «تبت» است و بدان زبان و لباس و صورت دیگرگون می گردد و از آن تا «رأس العقبه بزرگ» بیست فرسنگ است و از قلعه‌ی آن خاک هند سیاه در چشم می آید به زیر سوسماران و کوه‌هایی که به پائین عقبه افتاده است همچون تپه‌هایی خرد و زمین «تبت» و «چین» سرخ و نزول بدان به کم‌تر از يك فرسنگ بود.

نیز از «کنوج» به میانه‌ی خاور و جنوب بر باختر «گنگ» تا مملکت «جهاوقی» سی فرسنگ است و قصبه‌ی آن «کجوراهه» است و به میانه آن دو دو قلعه‌ی «کوالیر» افتاده است و «کالنجر» از قلاع نام آور.

و تا «دهال» که قصبه‌ی آن «قیوری» است و دارای کنونی آن «گنگیو» و [نیز] مملکت «کنره» بیست [فرسنگ] است و از پی آن «اپسور» است و آنگاه «جنواس» بر ساحل.

و از «کنوج» به میانه‌ی جنوب و باختر تا «آسی» هژده [فرسنگ] است و تا

«سهنیا» هفده و تا «جندرا» هژده و تا «راجوری» پانزده و تا «جزانه» که قصبه‌ی «گجرات» است بیست [فرسنگ]، که یاران ما نام آن «ناراین» می‌شناسند و چون خراب گشت از آن به ولایتی دیگر شدند «جدوره» نام وی.

و مسافت به میانهٔ هریک از «ماهوره» و «کنوج» یا «ماهوره» و «جزانه» یکی است بیست و هشت [فرسنگ].

و آنکه از «ماهوره» به قصد «اوجین» بر آید بردیهائی خواهد گذشت نزدیک به هم که از یکدیگر جز به پنج فرسنگ دور نیست یا کم‌تر از این. و از پی سی و پنج فرسنگ به ولایتی بزرگ خواهد افتاد «دودهی» نام آن و آنگاه به «بامپور» بر هفت و پس آنگاه «بهایلسان» بر پنج [فرسنگ] که به نزد هندوان نام بردار است و از بت‌خویش نام برگرفته. و آنگاه «اردین» است بر نه که نام بت آن «مهپال» است و پس آنگاه تا «دهار» هفت [فرسنگ] است.

و از «جزانه» به سمت جنوب تا «میتار» به بیست و پنج [فرسنگ] می‌روند و آن کشوری است که قلعه‌ی «چترور» در آن افتاده است. و از قلعه تا «مالوا» و قصبه [اعنی] «دهار» بیست [فرسنگ] است.

و شهر «اوجین» خاوری است به هفت فرسنگ از «دهار». و از «اوجین» تا «بهایلسان» و از «بهلسا» تا «مالوا» ده [فرسنگ] است و از «دهار» به سوی جنوب تا «بهومپور» بیست همچون «کندوهو» و تا «دماور» بر شط نهر «خرمد» و تا «الیسپور» بیست و تا «مندکر» بر شط نهر «کوداور» شصت [فرسنگ] نیز از «دهار» به [سمت] جنوب تا وادی «نمیه» هفت [فرسنگ] است و تا «مهرت‌دیش» هژده و تا ولایت «گنگن» که قصبه‌ی آن «قانه» است بر ساحل، بیست و پنج [فرسنگ].

و همی آورند که به بیابان «گنگن» که «دانک» می‌نامندش، جنبده‌ای هست «شرو» نام آن دارای چهار قائمه و چهار شبیه قائمه بر پشت به سوی فراز با خرطوم می‌خرد و دوشاخ کلان که با آن درفیل زند و آنرا بر دو نیمه کند و بر هیئت گاو می‌ش است بزرگ‌تر از «گنده» و چنین انگارند که بسا افتد که جنبده‌ای برگیرد و به

پشت خویش اندازد به میانه‌ی قائمه‌های بالا و آن جنبنده به میانه‌ی قوائم به عفونت رسد و کرمناک گردد و آنگاه خویشتن در درختان ساید تا آنرا هلاک کند.

نیز گویند که بسا افتد که آوای رعد بشنود و آنرا حیوانی پندارد و قصد آن کند و بر بلندی بر آید و از آن به سوی رعد جهد و برافتد و بر خود بشکند.

اما «گنده» به خاک هند فراوان است و بالاخص به حوالی «گنگ» بر هیئت گاومیش و سیاه پوست و مفلس آن را غبغب‌هایی است و خود دارای سه حفره است در هر قائمه‌ای [از آن] صفری یگانه کبیر تا پیش و دم آن کوتاه بود و چشم‌هایش از محل معهود پائین‌تر افتاده به صورت و بر کنار بینی آن شاخی باشد یگانه منعطف به بالا و براهمه از گوشت آن می‌خورند به تنهایی. و من خود جوان آن بدیدم که در فیلی که بدو در آویخته بود بزد و با شاخ خویش بازوی آن بخراشید. و من آنرا کر کردن می‌پنداشتم تا اینکه کسی که از «سفاله زنگ»^۱ بیامده بود با من گفت که «کرك» که شاخ آنرا به چاقو در کار می‌گیرند قریب بدین صفت است و به زنگی «انپلا» نامیده می‌شود به رنگ‌هایی گونه گون که بر سر شاخی می‌دارد مخروطی پائین فراخ و کوتاه بالا که خطوط آن سیاه است و باقی سپید و شاخی دیگر برجین به صفت [شاخ] نخستین بلندتر از آن که به گاه کار و شکار بر می‌خیزد و آن شاخ را به سنگ‌ها تیز گردانند که قاطع گردد و ثاقب. نیز آنرا حفره‌هایی است با دهی همچون دم خر موئین

و به رودهای هند تماسح باشد همچون «نیل» بدانجا که جاحظ سلاط قلب و دوری از معرفت مجاری رودها و صور دریاها را چنین پنداشته است که نهر «مهران» شعبه‌ای است از «نیل».

نیز بدان حیواناتی شگفت از تماسح‌ها و «مگر» باشد با انواعی شگفت از ماهیان و حیوانی همچون زقه^۲ که بر کشتی‌ها پدید آید و شنا و بازی هسی کنند و

۱- یکی از ولایات هند.

۲- مرغی است به ضم زاء

«جرلو» خوانندش و من پندارم که همان دلفین است یا گونه‌ای از آن، زیراك گویند که بر سر سوراخی دارد تنفس را همچون دلفین.

و به نه‌های جنوبی آن حیوانی است که گاه «گراه» می‌نامندش و گاه «جلتنت» و گاه دیگر «قندوه» که به حق دقیق است و دراز و همی‌پندارند که هر که را که در آب درآید یا بر آن ایستد از آدمی و حیوان کمین کند و به دوری از وی در دوران افتد تا درازی آن از چشم برود و آنگاه منقبض شود و بر پاهای خویش نشیند و در شکار خویش زند و آنرا هلاک کند. و یکی از هندوان را که آن حیوان بدیده بود شنیدم که آنرا سری است همچون سر سگ بادمی دارای شعبه‌های فراوان و دراز که به گاه غفلت آن دم بر حیوان برمی‌افکند و آنرا برمی‌کشد تا بدان بندد و امر مستحکم گرداند و راه خلاص بروی بر بندد. اینک بر سر همان سخن خویش آئیم و گوئیم که از «جزانه» به میانه‌ی باختر و جنوب تا ولایت «افهلواره» شصت [فرسنگ] باشد و تا سومنات بر ساحل پنجاه. و از «افهلواره» به سوی جنوب تا «لاردیش» و قصبه‌آن «بهروج» و «رهنجور» چهل و دو. و این هر دو بر ساحل افتاده است از خاور «قانه».

و از «جزانه» به سوی مغرب تا «مولتان» پنجاه [فرسنگ] است و تا «جهاتی» پانزده و از «جهاتی» به میانه جنوب و باختر تا «ارور» پانزده که ولایتی است به میانه دو شعبه‌ی آب سند. و تا «جمهنوا» یا «منصوره» بیست [فرسنگ] است و تا «لوه‌انی» که مصب است سی. و از «کنوج» به سمت شمال و اندکی مایل به باختر تا «شرشاره» پنجاه [فرسنگ] است و تا «پنجور» هژده. و این ولایت بر کوه افتاده است و با زاء آن در دشت ولایت «قانیشر» است. و تا «دهماله» که قصبه «جائندهر» است و به کوه پایه افتاده هژده [فرسنگ] است و تا «جلاور» ده و آنگاه به سوی باختر تا «لده» سیزده و پس آنگاه تا قلعه‌ی «راجگری» هشت و از آن به سوی شمال تا «کشمیر» پنجاه و پنج.

و از «کنوج» به سمت باختر تا «دیامو» ده [فرسنگ] است همچون «کتی»

و «آهار» و «میرت» و «پانپت» و به میانه این دونهر «جون» افتاده است، و نیز همچون «کویتل» و «سنام» آنگاه به میانه باختر و شمال تا «آدت هور» نه [فرسنگ] است و تا «ججنیر» شش و تا «مندهو کور» قصبه‌ی «لاهور» بر خاور نهر «ایراوه» هشت و تا نهر «جندرا هه» دوازده و تا «جیلیم» بر باختر آب «بیت» هشت و تا «ویهند» قصبه‌ی قندهار بر باختر آب «سند» بیست و تا «پیشاور» چهارده و تا «دنبور» پانزده و تا «کابل» دوازده و تا «غزنه» هفده [فرسنگ].

اما کشمیر دشتی است که کوه‌هایی بلند منیع محیط بر آن است و جنوب و خاور آن مرهند را است و باختر آن مرپادشاهانی را که نزدیک‌ترین آنان «بلور شاه» است و آنگاه «شکنان شاه» و «وخان شاه» تا حدود بدخشان. و شمال و برخی از خاور آن مرترکان را است از «ختن» و «تبت». و از پشته‌ی «بهوقیشر» تا کشمیر بر زمین «تبت» نزدیک به سی صد فرسنگ است.

واهل کشمیر پیادگانند بی چارپایان و پیل‌ها. و بزرگان آن بر «کتوت»‌ها نشینند که نوعی است از پالکی^۱ و بردوش مردمان حمل شوند و متعهد حصانت موضع‌اند و پیوسته مداخل و دروازه‌های آن محکم دارند و از این روی مخالطت با آنان متعذر باشد و به ایام گذشته یکی دو از غرباء و بالاخص یهود داخل آن می‌توانسته است گردیدن و [لیکن] اینک از هندوان یکی که مجهول بود در خود راه ندهند تا چه باشد حال دیگران و نام آورترین مداخل آن از قریه «جبرهان» است بر نیمه‌ی راه به میانه نهرهای «سند» و «جیلیم» و از آن تا پل افتاده بر سر آب‌های «کسناری» و «مپوی» که هر دو از کوه‌های «شمیلان» برمی‌آید و در «جیلیم» درمی‌پیوندد هشت فرسنگ است. و از آن [تا] مدخل دره‌ای که آب «جیلیم» از آن برمی‌آید راه پنج روز. و به آخر آن ولایت «دوار» افتاده است که دروازه‌ی دوسوی نهر است. آنگاه به صحرا بیرون آید و به دو روز به ولایت «ادشتان» می‌رسد قصبه‌ی کشمیر به عبور از دو ولایت «اوشکارا» و «جرامولا» بردوسوی وادی.

و شهر کشمیر چهار فرسنگ است که به درازا بر گردا گرد رود «جیلیم» افتاده است و به میانه آن دو پل ها انداخته اند با زورق ها. و مخرج آن به کوه های «هرمکوت» است که [نیز] مخرج «گنگ» بدان است. و خود سردسیر است و غیر مسکون و برف از آن زایل نگردد و از پی آن «سهاجین» است یا چین سترگ و آب «جیلیم» چون از کوه بر آید و راهی دو روزه بسپرد بر «ادشتان» بگذرد و از پی چهار فرسنگ از آن در جوئی افتد سنگلاخ به مقدار یک فرسنگ در یک فرسنگ که بر لب آن مزرعه ها می دارند و خاک از آن بر نمی آورند.

و از پی آن جوی در سنگلاخ نشسته، به ولایت «اوشکارا» می رسد و به دره می افتد.

اما آب «سند» از کوه های «گنگ» بر می آید به حدود ترکستان. و چنین است که چون از دره ی مدخل به صحرا شوی به دو روز راه بر سمت چپ خویش کوه های «بلور» «شمیلان» [را] خواهی یافت با ترکانی که نام شان «بهتاوریان» است و پادشاه شان «بهت شاه» و ولایات شان «کلمت» و «اسوره» و «شلتاس» و زبان شان ترکی. و کشمیر یان مبتلا به غارت آنانند.

و آن که به سمت چپ شود در آبادی ها به قصبه رسد و بر راست به قرائی که متصل است به جنوب آن. و بر کوه «کلارجک» گذرد که همچون قله است شبیه به کوه «دماوند» که برف از آن زایل نگردد و پیوسته از نواحی «تاکیش» و «لاهور» در چشم آید و به میانه آن و بیابان کشمیر دو فرسنگ است و قلعه ی «راجگری» به جنوب آن است و قلعه ی «لاهور» بر باختر آن که قلعه ای استوار تر از آن دوندیده ام. و به سه فرسنگ از آن ولایت «راجاوری» است که بازرگانان ما بار در آن گشایند و از آن فراتر روند و این است حد هند از سوی شمال. و بر کوه های باختری آن اصناف فرق افغان [ساکنند] تا برسد به حوالی زمین سند.

اما جهت جنوبی آن دریا است و ساحل آن از «قیز» می آغازد قصبه ی «مکران» و به میانه ی جنوب و خاور به سوی ناحیت «دبیل» می رود به چهل فرسنگ و به میانه

آن دو «غب توران» [افتاده است] و «غب» همچون گوشه است و کناره که از دریا به خشکی بر آید و کشتی‌ها را در آن مخاوفی است خاصه از جهت جزر و مد. و «خور: شاخه دریا» همانند «غب» است و لکن نه از جهت دخول دریا بل که از آمدن آب‌های روان و اتصال آن به دریا به سکون. و مخاوف کشتی‌ها بدان از جهت پاکیزگی‌ای است که توان بارهای سنگین نمی‌دارد همچون آب‌های پهن. و از پی آن «منبه» کوچک است و آنگاه بزرگ و پس آنگاه ملاحان دزدند بر نواحی «کچ» و «سومنات» و از آن بدین نام می‌خوانندشان که به زورق‌ها دزدی همی‌کنند و نام آن «بیره» است و از «دیبیل» تا «قویشر» پنج‌جاه [فرسنگ است] و تا «لوه‌رائی» دوازده همچون «دبگه» و تا «کچ» که معدن کندر است و «جاروی» شش و تا «سومنات» چهارده و تا «کنبایت» سی و آنگاه تا «اساول» دو روز و تا «بهروج» سی و تا «سندان» پنج‌جاه و تا «سوباره» شش و تا «قانه» پنج [فرسنگ].

آنگاه به زمین «لاران» می‌گذرد که در آن است «جیمور» و «بلبه» با «کادجی» و «درو».

و از پی آن «غب» عظیمی است که در آن است «سنگ‌دیب» که همان جزیره‌ی «سرفندیب» باشد و به حوالی آن ولایت «پنج‌جیاور» افتاده است که چون خراب گشت «جور» که پادشاه آن بود به جای آن بر ساحل به سوی باختر شهری دیگر بساخت و آن را «چدنار» نامید آنگاه «اوملناره» می‌آید و پس آنگاه «راءیشر» رویاروی «سرفندیب» که به میانه‌ی دو از راه آب دوازده فرسنگ است.

و از «پنج‌جیاور» تا «راءیشر» چهل فرسنگ است و از «راءیشر» تا «سیت‌بند» یا پل دریا دو فرسنگ و آن سد «رام» پور «دشرت» است تا قلعه‌ی «لنگ» که اینک کوه‌هایی است بر ریزه دریا به میانه‌ی آن. و به شانزده فرسنگ از آن به سوی خاور «کهنند» افتاده است که جبال بوزینگان است و پادشاه آن هر روز با مردمان بدر آید به مجالسی نواخته و اهل آن برنج مطبوع فراهم ساخته و آنرا بر اوراقی حمل کنند و بدان بوزینگان رسانند و تا بوزینگان از آن نخورند به پیشه باز

نگردند و [این کار چنان است که] اگر از آن غفلتی رود این ناحیت به هلاکت رسد کثرت وصولت بوزینگان را.

و آن جماعت بر اینند که این بوزینگان امتی بوده اند از مردمان که یاری «رام» را بر محاربت شیاطین ممسوخ افتاده اند و این قریه ها وقف بر آن ها است و هر کس که بر آن افتد و شعر «رام» را همی خواند و افسون های وی بر آن بدمد بر آن گوش همی فرا دارند و از استماع آن ساکن آیند و گم کرده راه را به راه آورند و طعام و آب دهند.

و اگر در این سخن صداقتی بوده باشد همانا از جهت آوا خواهد بود بدانگونه که در باب گفتار بیاوردیم.

اما جزائر خاوری بدین دریا که به حد چین نزدیک تر است جزائر «زاجج» است که هندوان آنرا «سورن دیب» می نامند یا جزائر زرین. و [جزائر] باختری جزائر (زنگک) است و [جزائر] میانه جزائر (روم) و «دیب» ها که از آن جمله است جزائر «قمیر». و جزائر «دیوه» را خاصیتی است و آن [این است] که از دریا قطعه ای ریگ برمی آورد و آن ریگ همی بزرگ می گردد و به انبساط و نمو می رسد تا مستحکم گردد و [قطعه ای] دیگر از آن به گذشت ایام ناتوان می گردد و می پژمرد و آب می شود بدانجای که در آب فرو می رود و از چشم بدرمی گردد و چون اهل آن این [امر] را حس کنند [قطعه ریگ] جدیدی که طراوت آن در افزایش باشد طلب کنند و نار گیل و خرما و زرع و اثاث بدان برند و هم بدان انتقال کنند.

و این جزائر منقسم است به دو قسم آنچه که از آن برمی آید و «دیوه کوزه» نام آن است یا «دیب» های (شبه) که آنرا از شاخه های نار گیل که در دریا آویزند فراهم آورند و «دیوه کنبار» بافته از لیف نار گیل مهره مرکب ها را.

و جزیره (وقواق) از جمله ی [جزائر] قمیر است و این اسم است و [چنان نیست که] بدانسان که عامه می پندارند درختی باشد که بار آن همچون سرمردمان صیحه زند. اما «قمیر» قومی باشند که رنگ شان [نزدیک] به سپیدی است و قد شان کوتاه

بر صورت ترکان و آئین هندوان و شکافته گوش [اند].

واهل جزیره‌ی «وقواق» از آن، سیاه رنگ باشند و مردمان بدانان راغب‌تر. و آبنوس سیاه که لب درختی است حواشی آن برکنده از آن می‌آورند [بدانسان که] «ملمع» و «شوحط» صندل زرد از «زنگ» می‌خیزد.

وبه (غب) «سرخسید» فروشد نگاه‌گهرها بوده است که به روزگار ما تباه گشته است و آنگاه به سفالهی^۱ زنگ برآمده بی‌سابقه‌ای و از این روی گویند که همان است که بدان انتقال یافته است.

وزمین هند را بارانی است گرم به تابستان «برشمال» نام آن و هر چند که ناحیتی به شمال نزدیک‌تر باشد و از حجاب کوه‌ها دورتر این باران در آن بیشتر می‌آید به مدت درازتر.

ومن اهل «مولتان» را همی شنیدم که می‌گفتند [که] «برشمال» از آنان نیست اما آنجای که از آن به شمال رود و به کوه‌ها نزدیک گردد [از آنان] است بدانپایه که در «بهاقل» و «اندربیند» از حوالی ماه «آشار» بیاغزد و چهار ماه دوام گیرد همچون مشک شیر ریخته. و به نواحی بعد از آن به اطراف کوه‌های کشمیر تا پشته‌ی «جودری» که به میانه‌ی «دنبور» و «پرشاور» افتاده دوماه و نیم فرود آید و آغاز آن در «شراجن» باشد و به وراء این پشته معدوم گردد و این بدان است که این ابرها سنگین است و از روی زمین کم‌تر فرامی‌رود و چون با آن کوه‌ها برخورد [آن کوه‌ها آنرا] درهم کوبد و بفشرد و بپاراند و [باران آن] از آن نواحی تجاوز نکند و از این جا است که به کشمیر در چشم نمی‌آید و عادت در آن این است که به دوماه و نیم که اول آن «مائی» است به توالی برف فرود می‌آید و چون نیمه‌ی «چیترا» در گذرد روزی چند باران همی بارد و برف‌ها آب گردانند و زمین را پاکیزه. و این [عادت] است در آن که به ندرت خطا کند اما از آنچه که از نظام به بیرون افتد هر ناحیتی را نصیبی است.

در اسماء اختران و بروج و منازل قمر و مانند آن

به آغاز کتاب گفتیم که زبان هندی در باب اسامی به حق وسیع است و دارای شاخه‌ها و مشتقات بدان پایه که مسمائی یگانه در آن به نام‌هائی فراوان خوانده می‌شود.

و شنیدم از آنان که چنین می‌انگارند که خورشید را به هزار نام می‌نامند، و لامحاله امر هر اختری نیز چنین خواهد بود یا نزدیک بدان بهر کثرتی که گریزی از آن نیست. و نام‌های ایام هفته به نزد آنان همانا اسماء هفت اختران است به نام‌ورتر نام آن. و [مطلق] روز را «جار» نام نهاده‌اند و نام اختر [را] بر هیئت توالی شنبه‌ی پارسی در شماره‌ی روز هفته اتباع همی‌کنند [بدینگونه] که روز یکشنبه «آدت‌جار» مر خورشید را است و روز دوشنبه «سوم‌جار» مرم‌ماه را و روز سه‌شنبه «منگل‌جار» مرم‌ریخ را و روز چهارشنبه «جدجار» مرم‌عطارد را و روز پنج‌شنبه «بره‌سپت‌جار» مرم‌مشتری را و روز جمعه «شکر‌جار» مرم‌زهره را و روز شنبه «شنیش‌چر‌جار» مرم‌زحل را. و کار به خورشید همی‌باز می‌گردد و اختر شماران ما آن را ارباب ایام می‌نامند و مأخذ امر بدان از پی ساعات از نزد دارنده‌ی روز به ترتیب افلاك اختران است به فرود آئی به سوی پائین. مثل را خورشید دارنده‌ی روز یکشنبه است و نیز ساعت نخستین و آنگاه [ساعت] دومین کو کبی‌را است که فلك آن به پائین فلك خورشید است یعنی زهره و سومین عطارد را و چهارمین ماه‌را و [بدین مقام] فرود آئی در اثیر به فناء می‌رسد.

وامرد در پنجمین به زحل بازمی گردد و بدین گونه بیست و پنجمین در نصیب ماه همی افتد که همانا [ساعت] اول از روز دوشنبه است و ماه دارنده‌ی آن و نیز [آن] روز. و به میانه‌ی اینان و آنان اختلافی نیست مگر در شیئی یگانه و آن این است که اختر شماران ما بدین مقام ساعات معوجه در کار همی گیرند و از این رهگذر سیزدهم از دارنده‌ی روز دارنده‌ی شب تالی آن روز می افتد که سومین از دارنده‌ی روز است به عکس این تعدید اعنی به صعود به بالا. اما هندوان دارنده‌ی نهار را دارنده‌ی جمیع روز می نهند و از این روی شب تابع روز می افتد غیر مخصوص به دارنده‌ی جدا گانه و این طریقه‌ی جمهور آن جماعت است.

و بسا می افتد که امر ساعات معوجه از مواضع آنان به تصور می رسد از آن روی که ساعت را «هور» نام کرده اند و نیز نیمه‌ی برج را در عمل «نیمبهرات» بدین نام می خوانند. و به برخی از زیجات آنان دیدم به استخراج دارنده‌ی ساعت که آنچه که به میانه‌ی خورشید و درجه‌ی طالع افتاده به درج برابر بر پانزده تقسیم شود و بر عدد صحیحی که فرادست آید یکی افزوده گردد و چنانچه کسری در آن باشد بدور افتد و آنگاه این مبلغ از دارنده‌ی روز به توالی افلاک به سوی پائین شمرده گردد و این به عمل به ساعات معوجه نزدیک تر است تا [ساعات] مستوی.

[و این معنی] هندوان را در ترتیب اختران بر روزها عادتی گشته است که به زیجات و کتب خویش به سوی آن شوند و از ترتیبات دیگر هر چند که نزدیک تر به حق باشد اعراض کنند.

و اختران را به نزد یونانیان صورت‌هایی است که تخفیف را، حدود در اسطرلاب‌ها بدان ثبت شود و از ارقام حروف نیست و هندوان نیز به اختصار چنین کنند و لکن صورت‌ها [ی آنان] متعدد نیست و همانا حرف نخستین است از نام هر اختر می مانند الف از «آدت» که مرخورشید را است و چ از «چندر» که مرماه را است و باء از «بد» که مرعطارد را است و ما [اینک] بدین جدول صدری از اسماء هفت اختران همی نهیم:

اختران	نامهای آن به هندی
خورشید	آدت ، سورج ، بهان ، ارك ، دیباکر ، رب ، بیتا ، هیل
ماه	سوم ، چندر ، اند ، همك ، شیتراشم ، همرشم ، شیتانش ، شیتایدت ، هممژوك
مریخ	منكل ، بهومج ، كج ، آر ، بكر ، آثنیو ، ماهیو ، كروراكش ، ركت
عطارد	بد ، سوم ، چاندر ، شنه ، بودهن ، بت ، هیمن
مشتری	برهسپت ، كر ، جیب ، دیویج ، دیوپروهت ، دیومنتر ، انكر ، سور ، دیوپت ،
زهرة	شكر ، برك ، ست ، بهاركو ، آسبت ، دانبكر ، برك ، پتر ، آسبج
زحل	شنیشچر ، مند ، است ، كون ، آدت پتر ، سور ، ارك ، سورج پتر

و این نامهای کثیری که مرخورشید را است باعث آمده است که اصحاب نحله جرم آن تکثیر کنند بدانجای که پنداشته اند که دوازده خورشید هست که هر يك از آن به يك ماه برمی تابد و به کتاب «دشن دهرم» گفته شده است که «دشن» که همان «ناراین» است که نه او را در زمان آغازی است و نه پایانی ، نفس خویشتن بهر فرشتگان دوازده پاره گرداند که فرزندان «کشپ» گشتند و اینانند خورشیدهائی که به هر

ماهی همی تابانند.

و آنکه این [معنی را] سبب کثرت نام‌ها نمی‌داند همی پنداشته است که دیگر اختران را نام‌هایی است فراوان با اجرامی یگانه. و مع‌هذا اسامی خورشید همین دوازده نام نیست بل فراوان است و مشتق از معناهایی که از آن جمله است «آدت» که ابتداء است از آنروی که مبدأ کل است با «سبت» که اسمی است که بر هر کسی که بهر او مولودی آید برمی‌افتد و از آنروی که موالید عالم از آن است بدان نامیده می‌شود. و «وب» از آنروی که رطوبت‌ها در خود می‌کشد و این بدان است که آبی که در گیاه است «رس» نام آن است و آنکه آن [آب] برگیرد «رب» خوانده شود.

آنگاه ماه قرین و تالی خورشید است و اسامی آن نیز فراوان است همچون «سوم» از آنروی که سعد است و [ستاره‌های] سعد را «سوم‌گره» می‌خوانند و [ستاره‌های] نحس را «پاپ‌گره» و [نیز] «ذیش» یا دارنده‌ی شب و «نکشترنات» یا دارنده‌ی منازل و «دجی‌شفر» یا صاحب براهمه و «شیتانش» یا بارداالشعاع از آن روی که گره‌ی آن آبی است و هنائتی دارد که چون شعاع بر آن افتد همچون برودت آن سرد گردد و منعکس شود و تاریکی را روشن گرداند و شب را سرد و هرچه را که خورشید به سوزش تباه گردانده باشد فرونشاند و از این جا است که نیز «چندر» ش نامیده‌اند و خود چشم چپ «ناراین» است بدانسان که خورشید چشم راست او است.

و [اینک] خورشیدهای ماه‌ها^۱ در جدول نهم و [همی گویم] که آفت اختلاف در آن نیز ازهمانی است که در شمارش ارضین بیاوردیم:

ماه‌ها	خورشیدهای آن بر پایه آنچه که در بشن دهرم است	معانی این نام‌ها بر پایه آنچه که در بشن دهرم است	خورشیدها از آدت پراز	خورشیدها [ی] مسموع غیر معهود
چیترا	بشن	گردان در آسمان بدور از استقرار	انتمان	رب
بیشاک	ارجم	مودب گناه کاران و کیفر دهنده‌ی آنان که از ترس مخالفت آن نتوانند کرد	سبت	بشن
جیرت	بیسو	همه را شامل است به نظرومخصوص نیست	بهان	دهات
آشار	انش	دارای شعاع	بیسان	بدهات
شرابن	پرچنی	بارنده همچون باران	بشن	ارجم
بیادرو	پون	با همه نیکوئی کند	اندر	بهک
اشوج	اندر	دارنده و سرور	دهات	سبت
کارتک	دهات	با مردمان نیکی و آنانرا وسوسه کند	بهک	پوش
منگهر	متر	حبیب عالم	پوخ	توشت
پوش	پوش	روزی است از آنروی که کافل مثنوئت مردمان است	متر	ارک
ماکی	بهک	نعمت مندی که همه در آن راغب‌اند	برن	دباکر
پاغن	دورت	با همه نیکوکاری کند	ارجم	انش

و آنچه که به کتاب «بشن دهرم» مقول است گمان آن می رود که ترتیب را حفظ کرده باشد از آن روی که «باسدیو» را در هر ماهی نامی است و پرستندگان وی ماه‌ها از «منگهر» همی آغازند که نام او بدان «کیشو» باشد و چون اسامی وی در شمارآید نام او در ماه «چیتربشن» متفق او فتد بدانگونه در «بشن دهرم» است. نیز به «گیتا» آورده است که من همچون «بسنت» باشم یا اعتدال در اسداس سال و این خود شاهی است بر صحت آنچه که در آغاز جدول است.

اما نام‌های ماه‌ها مشارک است با اسماء منازل و هر ماهی مختص است به گروهی [از] منازل که نام آن مشتق از یکی از اسامی آن‌ها است. و ما این را به سرخی در جدول نوشتیم که اشتراك پدیدار افتد و نیز چون مشتری به یکی از منازل برآید ماهی که آن منزل در حوزة آن باشد دارنده‌ی سال خواهد بود و جمیع سال منسوب بدان ماه. و اگر به اسامی ماه‌ها خلاف آنچه که گذشت یافته شود بیاید دانست که آنچه که گذشت به لفظ عامی بود و این فصیح است:

ماہا	شماره‌ی منازل	منازل	ماہا	شماره‌ی منازل	منازل
کارتک	ج	کرتکا +	پیشاک +	یو	بشاک
	د	روہنی		یز	انفراد
منتشر	ه	مرغشیر +	جیرت	یح	جیرت +
	و	آردر		یط	مول +
پوش	ز	پونر بس	الشار	ك	پور یاشار +
	ح	پوش +		کا	اوتر اشار +
ماگ	ط	آستلیش	شرابن	کب	اشر بن +
	ی	مگ		کج	دھنشت
پالگن	یا	پور با پلگنی +	بھادر پت	کد	شد بش
	یب	اوتر ا پلگنی +		کہ	پور با پتر پت +
	یج	ھست		کو	اوتر ا پتر پت
چیتتر	ید	چتر +	آشوجج	کز	ریوتی
	یہ	سوات		ا	اشونی +
				ب	بھرنی

و بروج را نام‌هایی است مر مقتضای صورت‌ها را بدانگونه به نزد جمیع امم است. و نام برج سوم «متن» است که اسمی است که بر نرینه و مادینه هر دو ان می‌افتد و این معنای توأمان است که صورت برج باشد.

و «براهمهر» بیاورده است به کتاب موالید کبیر که آن بر صورت مردی است بربطی بر گرفته با عمودی و تو گوئی قائل به صورت جبار گشته است همچون قول جمهور عوام بدانپایه که برج به جوزاء نام‌وری یافته که صورت آن نیست. و در ذکر صورت برج ششم بیاورده است که سفینه‌ای است سنبله‌ای بردست آن و تو گوئی از نسخه‌ای که به دست ما است شیئی ساقط است از آن‌روی که سفینه را دستی نیست.

و نام برج به نزد آنان «گن» است کنیز زیبا روی معنای آن. و گویا گفته شده باشد کنیزی در سفینه‌ای سنبله‌ای بردست وی. و آن (سماک اعزل^۱) است. و گمان آن می‌رود که سفینه (اختران عواء) بوده باشد که از منازل قمر است از آن روی که بر رسته‌ای است خمیده.

و به صورت برج هفتم گفته است آتش است و «قله» نام آن یا (کپان^۲). و در برج دهم گفته است که صورت آن وجه ماده بز است و باقی «مگر» و هر گاه که «مگر» گفته شود از صورت ماده بز بی‌نیازی افتد و همانا یونانیان نیازمند آن افتند از آن‌روی که صورت را از دو حیوان ترکیب کرده‌اند که آنچه که از آن به بالای سینه است ماده بز است و آنچه که از آن به پائین است ماهی. و آن حیوان دریائی که «مگر» می‌نامندش همانی است که [ایبان] وصف آن کرده‌اند بی‌نیاز از ترکیب. و به صورت برج یازدهم گفته است که کوزه است و «کنب» که نام آن است موافق است با گفته‌ی وی الا اینکه تعدید آنان مر کل یا بعض آنرا در صورت مردمان دلیلی است بر اینکه در باب آن قائل به مذهب یونانیانند از مرد بر لب آب.

۱- ستاره‌ای است.

۲- ترازوی يك پله.

و در برج اخیر آورده است که بر صورت دوماهی است هر چند که نام آن مقتضی يك ماهی است به همهی زبانها و بهر بروج نامهایی آورده است غیر معهود که آن اسامی در این جدول نهادیم:

نامهای معهود آن	و غیر معهود	ن	نامهای معهود آن	و غیر معهود	ن
میش	کری	و	تله	جوك	.
برش	تامبر	ز	برسجك	کورب	ا
متن	جتم	ح	دهن	تو ك شك	ب
کرکتا	کلیر	ط	مکر	آکو کیر	ج
سنگ	لیی	ی	کنب	آدرونگ انت	د
کن	پارتین	یا	مین	(و همچنین) جیت	ه

در ذکر «برهماند»

معنای «برهماند» بیضه‌ی «جراهم» است و به حقیقت بر کل اثیر برمی افتد. از جهت استدارت و شکل حرکت آن بل بر کل عالم از جهت انقسام آن به برین و فروئین.

و هندوان چون آسمان‌ها برشمرند گویند که همه‌ی آن «برهماند» است و اینان از آن کسانند که ریاضتی در دانش هیئت بر خود هموارنساخته‌اند و آنسانکه شاید تصور آن نکرده و از این روی بهر آسمان‌ها جز سکون نبینند و خاصه از آن روی که آن را قرار طوائف نهند نقل و اعتماد به سوی پائین را بدان همی پندارند بدانگاه که نعیم مینو به شبه [آنچه که] بر روی زمین مشاهد [است] وصف کنند. و به مرموزات خبری آنان است که آب به پیش ازهر شیشی بوده است و محل عالم ممثلی از آن است و لامحاله این به آغاز روز نفس بوده است و ابتداء تصور و ترکیب. [و] گفته‌اند [که] آب به تموج کف بر آورد و از آن شیشی سپید بر آمد و باری بیضه‌ی «جراهم» از آن بیافرید.

و گروهی دیگر از آنان گویند که آن بر شکافت و «جراهم» از آن بر آمد و آسمان از یک نیمه‌ی آن به کینونت رسید و زمین از دیگری و باران‌ها از شکسته‌های آن دو [که] اگر می گفتند کوه‌ها شایسته ترمی بود از باران‌ها و مانده تر.

گروهی دیگر نیز گویند ایزد تعالی مر «جراهم» را گفت [که] من بیضه‌ای

همی آفرینم و تورا بهر سکونت در آن نهم و آن بیضه از کف آب مذکور بیا فرید و چون آب اندک گردید و فرو نشست بیضه به دو نیمه گشت.

یونانیان نیز در «اسقلیپوس» که مستنبط صناعت طب است بر چنین راهی رفته اند از آن روی که بدانگونه که جالینوس بیاورده است چون آنرا تصویر کنند بر دست آن بیضه ای نهند که اشارتی باشد بر کرویت عالم و مثال کل و اینکه کل عالم محتاج به طب است. و «اسقلیپوس» به مرتبت کم تر از «جراهم» نیست از آن روی که در [باب] وی آورده اند که قوه ای است ایزدی که این اسم از فعل آن بهر وی اشتقاق یافته است و خود منع ییس است از آن روی که مرگ به گاه چیرگی ییس و برودت عارض می گردد. و هر چند که از باب نسبت طبیعی گفته اند که اوپور «افولن» است و این فرزند «فلاغور اوس» و اوپور «قرونس» که همان اختر زحل باشد این همه از نیروی تثلیث است. و اما تقدم آب به نزد هندوان در آفرینش از این رهگذر است که تماسک هر پراکنده و نمو هر روینده ای از آن است با قوام حیات در هر دارنده ی روحی و از این روی آلت و اداة صانع است هر گاه که قصد صنعتی کند از ماده. و تنزیل نیز به مانند آن ناطق است فی قول الله سبحانه و تعالی و کان عرشه علی الماء^۱ اعم از اینکه از ظاهر لفظ بر جسمی معین حمل شود مسمی بدین اسم و مأمور به تعظیم یا به تأویل بر ملک و مانده آن افتد به معنی، بدینگونه که بدانگاه بعد از ایزد جز آب و عرش وی نبود.^۲ و اگر نبودی که این کتاب مقصور است بر مقالات فرقه ای یگانه، از مقالات فرقی که در قدیم به بابل و حوالی آن بوده اند آنچه که مانده ی حدیث این بیضه است و به سخافت افزون بر آن [نیز] ایراد می کردیم. اما اشارت هندوان به شکافتن بیضه از آن جهت است که دارنده ی این سخن عامی بوده است و بدور از معرفت احاطت

۱- سوره ی ۹/۱۱

۲- بدانگونه که استاد رئیس خود نیز تعریض فرموده است امثال این آیات متبرکات از متشابهات است و جز به تأویل مراد آن نتوان یافت والعلم عنده و خذ تعالی.

آسمان بر زمین همچون احاطت قشر «برهما نند» به مغز خویش و از این روی زمین را فروئین پنداشته است و آسمان را برین از یکی از جهات آن.

و اگر تحقیق این امر می کردی محتاج به شکافتن بیضه نمی افتادی الا اینکه همی خواسته است که يك نیمه‌ی آن را زمین [گرداند و] بگستراند و نیمه‌ی دیگر همچون گنبدی بر آن افکند و از این رهگذر بر «بطلمیوس» در تسطیح کره فزونی گیرد و لکن بروی برتری نیافته.

و مرموزات پیوسته چنین بوده است و هر کسی بدانچه که موافق عقیدت خویش باشد به تأویل در آن دست می انداخته.

«افلاطن» نیز به کتاب «طیماؤس» سخنی گفته است ماننده به امر «برهما نند»، [و این است آن]: ایزد (باری) طنابی مستقیم به دو نیمه کرد و از هر يك از آن دو دایره‌ای بساخت که در دو نقطه متلاقی آمدند و یکی از آن دو به هفت قسمت کرد و [بدین سخن] اشارت کرده است به دو حرکت و (اگر) اختران [البته] به رمز بر عادت خویش.

و «برهما گوپت» به مقالت نخستین از «براهم سدهاند» به گاه شمارش آسمان‌ها و نهادن ماه در نخستین آن و رساندن اختران به [آسمان] هفتم و نهادن زحل در آن، بیاورده است که اختران ثابت بر [آسمان] هشتم است و از آن روی مدور آمده که دوام پذیرد و نیکو کار در آن به ثواب رسد و بدکار به عقوبت زیرا که از پی آن شیئی نیست. و بدین فصل بدینکه آسمان‌ها همان افلاک است اشارت آورده است و به ترتیب آن به مخالفت آنچه که به کتب آئینی خبری آنان است بدانگونه که به محل خویش باز گوئیم. [نیز] در تدویر به بطء تأثر [اشارت آورده است] و به مذهب ارسطو طالیس در مدور و حرکت دورانی و بدینکه در پشت افلاک جرمی موجود نیست.

و چون چنین باشد با کی نخواهد داشت که «برهما نند» مجموع افلاک باشد یا اثر و بل که کل از آن روی که به نزد آنان مکافات نیز در بر آن است.

و «پلس» به «سدهانده» گفته است که کلیت عالم همانا جمله‌ی زمین است و آب و آتش و باد و آسمان بدانچه که در پس ظلمت است آفریده شده است. و آسمان از آن لاجوردین دیده می‌شود که شعاع خورشید از آن کوتاه است تا بدان مستضیی گردد همچون استضائت اگر آبی غیر روشن یعنی اجرام اختران و ماه که چون نور خورشید بر آن افتد و سایه‌ی زمین بروی منتهی نگردد سیاهی آن برود و اشخاص آن به شب پدیدار آید و از این روی پرتوافکن یکی است و دیگران از آن روشنائی همی یابد. بدین فصل اشارت کرده است به نهایت مدرک و آن را آسمان نامیده و در ظلمت نهاده از رهگذر ذکر بودن آن به موضعی که شعاع بدان راه نمی‌یابد. و بحث از رنگ سیاه مائل به سپیدی به درازا می‌افتد.

و «برهمگوت» به مقالاتی که ذکر آن کردیم گوید [که] ادوار ماه را که $57753300/000/$ است در «جوزن» های فلك آن که 324000 است ضرب کن و $18/712/069/200/000/000$ فرادست آور که «جوزن» های فلك بروج است و مقدار «جوزن» از مسافت به باب خویش ذکر کرده‌ایم.

و اما آنچه که ذکر کرده است ما [آنرا] به تقلید اخذ کرده‌ایم از آن روی که شیئی که موجب آن باشد نیاورده است.

آنگاه «بشت» گفته است که «برهماند» محیط بر افلاك است و این اعداد مقدار آن، از آن روی که فلك بروج متصل بدان است. و «بلبهدر» مفسر آورده است که ما این اعداد را مقدار آسمان نمی‌نهیم زیرا که ما قادر به تحدید کلانی آن نیستیم ولیکن آنرا بر منتهای دیده می‌نهیم و محسوسی برتر از آن با تفاضل سائر افلاك در کلانی و خردی نمی‌یابیم و اصحاب «آرجبهد» گفته‌اند [که] معرفت موضعی که شعاع بدان می‌رسد ما را بس است و محتاج بدانچه که بدان نمی‌رسد نیستیم هر چند که در ذات خویش عظیم باشد زیرا که هر آنچه که شعاع بدان نرسد بدور از ادراك احساس است (کذا بلا و او عاطفه) و آنچه که به حس در نیاید معلوم نباشد. و آنچه که از سخن اینان فرادست می‌آید [این است]: در سخن «بشت»

«برهمنند» کره‌ای است محیط بر فلک هشتم که موسوم است به بروج و در آن است اختران ثابت و این دو متماس افتاده است و از فلک هشتم ناچاریم و اما به بالای آن شیشی نیست که به ایجاب فلک نهم مضطر گرداند. و مردمان در آن اختلاف کرده‌اند گروهی آنرا واجب دانند از رهگذر حرکت باختری که بدان متحرك است و قاهر بر آنچه که آنرا می‌گیرد و گروهی آنرا واجب دانند از رهگذر همان به سکون و غرض فرقه‌ی نخستین آشکار است و لکن ارسطو طالیس تبیین کرده است که هر متحركی همانا از محرکی که در آن نیست به تحرك می‌رسد و ناچار این فلک نهم را باید محرکی بوده باشد خارج [از آن] و چیست مانع تحريك آن، افلاك هشت گانه را بدور از توسط [فلک] نهم. و اما فرقه‌ی ثانی تو گوئی آنچه را که ما حکایت کردیم شنیده‌اند و [این را که] محرك نخستین غیر متحرك است و از این رو فلک نهمین خویش ساکن نهاده‌اند و حرکت باختری را صادر از آن. و لکن ارسطو طالیس، نیز تبیین کرده است که آن جسم نیست و از این روی وصف آن به کریت و فلکیت و احاطه و سکون موجب جسمیت می‌گردد و [وجود] فلک نهم را محال می‌گرداند و هم در این معنی است که «بطلمیوس» به آغاز کتاب «مجسطی» می‌آورد که علت نخستین هر حرکت نخستین کل را چون حرکت را به تنهایی تو هم کنیم آنرا خواهیم دید که خدائی است نه مرئی و نه متحرك و صنف بحث از آن را الهی نام خواهیم کرد و این فعل را فقط در اعلیٰ علو عالم تعقل می‌کنیم البته مباین با جواهر پنج گانه و این است آنچه که بطلمیوس می‌گوید در محرك نخستین بی آنکه اشارتی کند به فلکی که (یحیای نحوی) آنرا از وی حکایت کرده است در رد بر «بروقلس» و یاد کرده که افلاطون فلک نهم را که اختری در آن نیست نمی‌شناخته است و آنچه که بطلمیوس فهم کرده است پنداری است.

اما سخن آنان که قبول کرده‌اند که در پس نهایت متحرك جسمی است ساکن یا خلئی است هر دو غیر متناهی یا نفی خلا و ملا هر دو ان، از آن را ربطی بدانچه که ما در آنیم نیست.

آنگاه از «بلبهدر» رائجی کسانی شنیده می‌شود که اعتقاد آنانرا آسمان یا آسمان‌ها جسمی است استوار و مقاوم با سنگینی‌ها و حامل آن و بر بالای افلاك است. و برتری دادن خبر بر عیان بروی آسان است بدانگونه که مقدم داری شبهات بر برهان بر ماسخت می‌آید. و حق با اصحاب «آرجبهد» است و گویا آنانند اصحاب اجتهاد به حق و [از این تحقیق] پدیدار افتاد که «برهماند» همانا (اثیر) است با آنچه که از طبایع در بر آن است.

در صورت زمین و آسمان بر وجوه آئینی که راجع است به اخبار و روایات سمعی

قومی که به ترجمت این باب بدان اشارت کردیم، درباره زمین ها بر آنند که هفت طبقه است یکی بر فراز دیگری افتاده. و زمین بالا را بر هفت تقسیم کنند [البته] نه بدانسان که منجمان ما کرده اند [به عنوان] اقالیم یا [اختر شماران] پارس [کرده اند به عنوان] کشورها.

و اینک بر آن سریم که تصریح گفته های آنان ایراد کنیم که مستخرج است از جهت ارباب شرایع ایشان تا بر انصاف فرود آید و اگر در آن شیئی بر ما روشن افتد یا اتفاقی با جز آنان، هر چند که بدان باهم بدور از صواب باشند تقریر کنیم نه بوجه دفاع از آنان بل بهر برانگیزی طباع مر مطالعت آنرا.

و به شماره زمین اختلافی نکرده اند و به عدد اقسام [زمین] بالانیز. و اختلافشان همانا در نام های آن است و ترتیب نام ها و بسا باشد که این اختلاف بوسعیت زبان محمول آید از آن روی که آنان شیئی یگانه را به نام هایی خوانند کثیر، مثل را بنگر به خورشید که بر پایه گفته خویش آنرا به هزار نام همی نامیده اند همچون تسمیت عرب شیر را به نزدیک بدان که برخی شاخه شاخه است و برخی مشتق از احوال گونه گونه آن یا کارهای صادر [از آن]. و آنان و مانند گان ایشان بر این معنی شادمانی ها کنند و [غافل مانند از اینکه] خود از اعظم معایب زبان است از آن روی

که موضوع آن ایقاع نامی است برهریک از موجودات و آثار آن به موافقت بین نفری که بدان برخی به گاه اظهار این اسم به نطق، غرض دیگری همی شناسد و چون نامی یگانه بعینه بر مسمیاتی چند واقع شود این [معنی] دال بر تنگی زبان باشد و شنونده را نیازمند گرداند به سوال از گوینده از مراد وی بدان لفظ و این نام یا به [نامی] دیگر همچون خود که مغنی بود یا به تفسیری که معرف معنی باشد ساقط گردد.

و چون شیئی یگانه را نام هائی باشد کثیر و سبب آن استبداد قبائل یا طبقات برهر یک از آن نباشد و در یکی از آن کفایتی بود باقی بریاوه گوئی و هذیان و بیهودگی متصف آید و سبب معما گوئی و پنهان گردانی گردد یا تحمل سختی ها مر حفظ جمله را بدور از فائدت جز ضایع گردانی عمر؟! و بسا باشد که از جهت ارباب کتب و اخبار در دل من افتد که آنان از ترتیب اعراض کنند و بر ذکر اسامی اختصارالاینکه [این معنی] از گزافه گوئی نساخ بوده باشد از آن روی که مترجمین من به زبان توانا می بودند و غیر معروف به خیانت بلا فائده.

و اینک آنچه که از اسامی زمین ها مر مرا فرادست آمده است در جدول همی نهم و بدین نقل بر منقول از «آدت پیران» اعتماد کنم از آن روی که قانونی بهر آن وضع کرده است و هر یک از زمین ها و آسمان ها [برابر] عضوی از اعضاء خورشید نهاده و [بدینگونه] آسمان ها از سر باشد تا شکم و زمین ها از ناف تا پا و ترتیب پدیدار آید و اشتباه زائل گردد.

شماره زمین ها	آدت پیران		بشن پیران	باج پیران		شنیده از زبانها
	مواقع آن از اعضا و خورشید	نام های آن		نام های آن	آب آنها	
یکم	ناف	تال	آتل	ایهاستل	کرشن بهوم : زمین تاریک	آنس
دوم	دوران	سوتال	بتل	ال	شکل بهوم : زمین نورانی	انبر تال
سوم	دوزانو	پاتال	نتل	نیل	رخت بهوم : زمین سرخ	سکر
چهارم	زیر دوزانو	آشال	کبهستم	کبهستل	پیت بهوم : زمین زرد	کبهستان
پنجم	دوساق	بشال	مهاکی	مهاکل	پاخان بهوم : زمین مرموری	مها تال
ششم	دوشانه	مرتال	ستل	ستل	شلاقل : آجری	ستال
هفتم	دوقدم	رساتل	چاکر	پاتال	سورن برن زرین رنگ	رساتل

ساکنین روحانی آن ، منقول از «باج‌پران»
از دانو ، نمج ، شنکرن . کونت ، نشکباذ ، شوئنت ، لوهت ، کلنک ، شواپند ، ودرآنست دارنده‌ی مارها ، دنجو کالیو
از دیت ، سرکش ، مهاجنب ، هیگریو ، کرشن . چنرت ، شنکاکش ، کومک ، و درآن است از راکشس ، نیل میک ، کرتنک ، مهوشنیش ، کنبل ، اشوتر ، دکشک
از دانب ، راذ ، انراذ ، اکنمخ ، تارکاکش ، ترشر ، ششمار ، و درآن است از راکشس ، چین ، نند ، بشال ، و درآن شهرهای کثیری است .
از دیت ، کالنیم ، کزکرن ، اونچر ودرآن است از راکشس شمال منج ، برکبکتر و مرغان کبیر نامیده به ، کرد
از دیت ، بلوچن ، چینت ، اکن چب ، هرناکش ، و درآن است از راکشس ، بدچب . مامیک ، مارکرمیر ، اسفستکچو
از دیت ، کیسر و درآن است از راکشس ، اردکوچ ، شت شیرس یا دارای صد سرو او دوست اندر است ، باسک ، و آن ماری است .
بل ، پادشاه و از دیت ، مزکند ، و درآن خانه‌های کثیری است راکشس را و درآن است بشن ، و درآن است شیش ، دارنده مارها .

و از پس زمین‌ها ، آسمان‌ها است برهفت طبقه که «لوک» هایش می‌نامند و «لوک» همان محفل است و مجمع . و یونانیان نیز بر مثل این [معنی] بوده‌اند از نهادن آسمان‌ها مواضعی مر محفل‌ها را . یحیای نحوی به رد خویش بر «جرقلس» آورده است که قومی از متکلمین برآند که فلك نامیده به «غلقسیاس» یا شیر که راه کهکشان است منزل و قرارگاهی است مرنفس‌های ناطقه را . و «اومیرس» شاعر همی گوید که تو آسمان پاك را مسکن ابد خدایان نهاده‌ای باد آنرا نلرزاند

و باران آنرا تر نگرداند و برف آنرا تلف نکند بل در آن است روزگشاده بدور از ابری که آنرا بپوشاند.

و افلاطون گفته است [که] ایزد با هفت اختر گردان گفت [که] شما خدایان خدایانید و من پدر اعمالم، صانع شما به صنعی بدور از نقض زیرا که هر مربوطی هر چند که از هم فروپاشد در آنچه که نظام آن درست افتد تباهی راه نیابد.

و «ارسطوطالس» را است به نامه‌ای به اسکندر [که] عالم نظام کل خلق است و اما آنچه که به بالای آنست و محیط براقطار آن محل خدایان باشد و و آسمان مملو است از اجسام آنان که ما به عبارت اختران می‌نامیمشان. و به جائی دیگر از آن می‌آورد [که] زمین در میان آب افتاده است و آب در میان هوا و هوا در میان آتش و آتش در میان ائیر و از این روی است که شهر برین محل خدایان گشته است و [شهر] فروئین محل جنبندگان، مقدر افتاده و آنچه که به «باج‌پیران» است نیز مانده بدین است و این است آن : زمین را آب همی‌نگاه می‌دارد و آب را آتش ناب و آتش را باد و باد را آسمان و آسمان را پروردگار آن و [این دو] مخالف هم نیست مگر به ترتیب.

و به نام‌های «لوک» ها خلاقی مانند آنچه که به زمین‌ها وقوع یافته است واقع نگردیده و ما نام‌های آن نیز در جدول نهم همچون نخستین:

شماره‌ی آسمان‌ها	مواقع آن از اعضاء خورشید بر مبنای آدت پُران	نام‌های آن بر مبنای «آدت پُران» و «باج پُران» و «پشن پُران»	
نخستین	شکم	بهور لوك	
دومین	سینه	بهور بر لوك	
سومین	دهان	سفر لوك	
چهارمین	ابرو	مهر لوك	
پنجمین	پیشانی	جنلوك	
ششمین	بالای پیشانی	تپلوك	
هفتمین	سر	ستلوك	

و این جمله ، متفق است مگر آنچه که بهر مفسر کتاب «پاتنجل» واقع گردیده است از آن روی که او گویا شنیده بسوده است که مجمع «پترینی» ها یا پدران در فلک قمر است که سخنی است بر پایه گفته‌های اختر شماران و [از این روی] مجمع آنان را اول آسمان‌ها نهاده و بروی بوده است که آن را برجای «بهور لوك» نهاد و این کار نکرده و لکن بدین زیادت «سفر لوك» را ساقط گردانده است که موضع ثواب است. آنگاه کاری دیگر کرده است و آن این است که «ست لوك» هفتمین را که به «چران» ها به «جرهم لوك» نام بردار است بر بالای آن نهاده و نهادن یگانه‌ی نامیده به دو نام مانوس تراست و بروی بوده است که «جرهم لوك» بر سوئی نهاد و «پتر لوك»

بر مقام نخستین نشاند و «سفر لوك» ساقط نگرداند. و این است آنچه که در [باب] زمین‌های هفت‌گانه و آسمان‌های هفت‌گانه است.

اینك اقسام روی زمین برین ذکر کنیم با آنچه که بایسته است که از پی آن بیاوریم و گوئیم که «دیب» به زبان انسان نام جزیره است و «سنگلدیپ» همانی است که ما (سرندیپ) می‌نامیمش زیراك جزیره است و چنین است «دیب» های خرد از آن روی که جزائری است فراوان که برخی از آن به پیری همی‌رسد و تحلیل می‌شود و منبسط می‌گردد و در آب همی‌رود و از چشم بدر می‌افتد و یکی دیگر پدیدار می‌آید همچون قطعه‌ای از ریگ و پیوسته همی‌افزاید و کلانی می‌گیرد و وسعت همی‌پذیرد و ساکنین [جزیره] نخستین بدان منتقل می‌گردند و آبادش می‌گردانند.

و آنچه که هندوان بر پایه اخبار برآند این است که زمینی که ما برآنینم گرد است و دریائی بر آن محیط افتاده و بر دریا زمینی همچون طوق [محیط است] و بر این زمین نیز دریائی گرد همچون طوق و بر این نظام است تا هریك از عدد اطواق خشك نامیده به جزائر و عدد دریاها به تمامت به هفت رسد بدین شرط که هریك از آن دو جنس دو برابر آن باشد که در ضمن آن است از جنس آن یعنی آنچه که از پی آن درآید و بدان محیط شود و [بدین گونه] مقادیر هریك از آن دو بر توالی اعداد زوج زوج متوالی گردد و چون زمین میانه واحد افتد جمله زمین‌های هفت‌گانه مطوق صد و بیست و هفت باشد و چون دریای محیط بر زمین میانه واحد افتد نیز جمله دریاها هفت‌گانه مطوق صد و بیست و هفت باشد و جمله دریاها و زمین‌ها با هم دویست و پنجاه و چهار. و لکن مفسر کتاب «پا قنجل» بهر زمین میانه هزار «جوژن» فرض کرده است و بدین گونه جمله آنچه که زمین‌ها را است به (۱۲۷۰۰۰۰۰) می‌رسد نیز بهر دریای محیط بر زمین میانه دویست هزار و بهر آنکه از پی آنست چهارصد هزار فرض کرده است و بدین گونه بهر دریاها (۲۵۴۰۰۰۰۰) فراهم می‌آید و جمله این (۳۸۱۰۰۰۰۰) [می‌گردد] و جمله را

نیاورده است تا با این [عدد] مقابله کنیم مگر اینکه به «باجچران» یاد کرده که قطر جمله «دیپ» ها و جزایر (۳۷۹۰۰۰۰۰) است که مخالف بانخستین است و بل که غیر موجه مگر اینکه دریاها شش باشد و در تضاعیف آغازیده از چهار. و اما شماره دریاها ممکن است حمل شود بر اینکه او ذکر هفتمین را ترك کرده است از آنروی که قصد خشکی داشته و هرگاه که یاد آن کرده است نیازمند افتاده به ذکر آنچه که محیط بدان است و اما آغازیدن به چهار را در تضاعیف در قانون موضوع وجهی نمی بینم و هریک از «دیپ» ها و دریاها را نامی است که آنچه را که باما است در جدول می نهیم مگر عذر ما مقبول افتد:

دیب ها و دریاها شماره	مچ پران		مفسر پاتنجل		شنیده از زبانها	
	دیب ها	دریاها	دیب ها	دریاها	دیب ها	دریاها
نخستین	جنب دیب	لون یا نمك	جنب اسم درختی است	كشار دریای شور	جنب	لون سمدر
دومین	شاك دیب	كشیر ذك یا شیر	پلكش اسم درختی است	اكش آب نیشکر	شاك	اكش
سومین	كش دیب	كرت مند یا سمن	شامل اسم درختی است	سر باده ای است	كش	سر
چهارمین	كرونج دیب	ددمند یا شیر غلیظ	كش اسم گیاهی است	سرپ سمن	كرونج	سرپ
پنجمین	شامل دیب	سر یا باده ارزن	كرونج جماعات	دد ماس است	شامل	دداكر
ششمین	كومید دیب	اكش رسوز یا آب نیشکر	شاك اسم درختی است	كشیر شیر	كومید	كشیر
هفتمین	پشكر دیب	سوادودك یا آب گوارا	پشكر اسم درختی است	سوادودك آب گوارائی است	یشكر	پانی

و خرد را در این [باب] مدخلی نیست و مراختلاف را سببی شناسم مگر
گزاره گوئی در شمارش بهر نحوی که اتفاق افتد. و برتر این گفته ها آن است که

به «مچ پیران» آمده است از آن روی که بدان عدد جزایر و دریاها یکی از پس دیگری به ترتیب وارد است از احاطت این دریا بدان جزیره و آنگاه احاطت این جزیره بدان دریا از وسط تا حاشیه.

و اینک ما را است که آنچه که مسانده بدین است و مطابق آن بیاوریم هر چند که متصل به مواضعی باشد که اولی بدان است و آن این است که مفسر کتاب «پا قنجل» چون اراده تحدید عالم کرده است از پائین آن آغازیده گفته است که مقدار ظلمت يك «کورقی» و هشتاد و پنج «لکش جوژن» است که (۱۸۵۰۰۰۰) باشد و بر بالای آن «کرب» است که دوزخ هائی است سیزده «کورقی» و دوازده «لکش» یا (۱۳۱۲۰۰۰۰) و آنگاه ظلمتی است يك «لکش» یا (۱۰۰۰۰۰) و بر بالای آن زمین «بزر» است مرصلا بت آنرا و آن الماس باشد یا صاعقه گداخته (۳۴۰۰۰) و آنگاه «کرب» است که میانه است (۶۰۰۰) و بر بالای آن زمین زرین افتاده است (۳۰۰۰) و بر بالای آن زمین های هفت گانه هر يك ده هزار و کلا (۷۰۰۰) که برین آن دارای «دیب» ها و دریاها است و از پی دریای آب گوارا «دوکالوک» است که معنای آن (لامجمع) است یا آنکه در آن نه عمارتی است و نه انیسی و بر بالای آن زمین زر است يك «کورقی» یا (۱۰۰۰۰۰۰۰) و بر بالای آن «پتر لوك» (۶۱۳۴۰۰۰) و جمله «لوك» های هفت گانه که همه آنرا «پرهماند» می نامند پانزده «کورقی» است یا (۱۵۰۰۰۰۰۰) و بر بالای آن ظلمت «قم» است همچون فروئین (۱۸۵۰۰۰۰) و ما ذکر هفت دریا را با زمین ها ثقیل می انگاشتیم تا این مرد با افزایش زمین هائی به زیر آن ما را سبك گرداند.

اما آنچه که به مانده بدین باب در «بشن پیران» است [این است] که همی پندارد که به زیر زمین هفتم فروئین ماری است «شیشاک» نام آن و معظم به نزد روحانیان که «اغت» می نامندش دارای هزار سر و حامل زمین بی آنکه سنگینی آن وی را فرو برد.

و این زمین هائی که برخی بر بالای برخی دیگر است دارای خیراتی است و

نعمت‌هایی آراسته به گوهرهایی تابان به شعاع خویش به جای دورخشنده [خورشید و ماه] از آنروی که این دو بدان بر نمی‌تابد و از این جا است که هواهای آن معتدل است و ریاحین و نور درختان و میوه‌ها بدان دوام می‌پذیرد. و زمان‌ها براهل آن پوشیده است از آنروی که به حرکاتی شماره آنرا حس نمی‌کنند و مقدار آن هفتاد هزار «جوژن» است هر يك ده هزار و «نارذ» «رش» نظاره آن و مشاهدت ساکنین آنرا ازدوجنس «دیت» و «دانو» بدانجا شد و نعمت مینوی را به کنار آن اندك یافت و به نزد فرشتگان بازگشت و این قصه با آنان داستان کرد و ایشان را از صفت آن به شگفت‌اندر گردانید. [آنگاه] گوید: و از پی دریای گوارا زمین زر است دو برابر جمیع «دیب» ها و دریاها غیر آبادان به انس یا جن. و از پی آن «لوکالوک» آید و آن کوهی است ده هزار «جوژن» بلندی آن به همچون پهنائی و جمله آن (۱۵۰۰۰۰۰۰۰) می‌گردد یا پنجاه «کورتی» و این جمله همگی به زبان آنان گاه «دهاقر» نامیده می‌شود یا نگه دارنده جمیع اشیاء و گاه «بدهاقر» یا رها گردان آن، نیز مستقر هر زنده‌ای می‌نامندش. و چه مانده است این بدانچه که مختلفین درخلاء بر آنند از گردانیدن مثبتین، آنرا علت جذب اجسام به خویش و گردانیدن نافیان عدم آن.

آنگاه به «لوک» ها باز گردد و گوید هر شیشی که ممکن است پائی بدان رسد یاسفینه‌ای در آن به راه افتد «بهر لوک» است و تو گوئی بدین [سخن] به روی زمین برین اشارت کند و [آنگاه] گوید و آنچه که به میانه خورشید و زمین است از هوایی که اصحاب مینو [یعنی] «سد» و «من» و «کدهرب» در آن به ترددند «بهر لوک» است و مجموع این سه به (سه «پرتوی») نام بردار است.

و از پی آن «بیاس مدل» است یا ولایت «بیاس» و از زمین تا موضع خورشید صد هزار «جوژن» است و نیز از محل خورشید تا مکان ماه چنین است. و از ماه تا عطارد دو «لش» باشد یا دویست هزار همچون فاصله آن تا زهره و از آن تا مریخ و سپس مشتری و پس آنگاه زحل ابعادی است برابر، هر يك دویست هزار و از

زحل تا بنات النعش صدهزار و از بنات النعش ناقطب هزار «جوژن» و بر بالای آن
 «مهر لوك» باشد بیست هزار هزار و بر بالای آن «جن لوك» هشتاد هزار هزار و پس آنگاه
 «پتر لوك» چهار صد و هشتاد هزار هزار و بر بالای آن «ست لوك».

و این جمله بیشتر از سه برابر آنی است که از مفسر «پا قنجل» حکایت
 کردیم و این عادت نساخ است به همه زبان ها و اصحاب «پران» ها را از آن بری
 نمی گردانم از آن روی که آنان از اصحاب تحصیل نباشند.

در ذکر قطب و اخبار آن

قطب به زبان آنان «درب» باشد و محور «شلاك» و اندك افتد كه از غير اختر-
شماران آنان جز قطبی يگانه بشنوی، اعتقاد آن قوم را در قبة السماء به نحوی كه
ذكر آن بياوردیم.

و به «باج چران» است كه آسمان مستدير است بر قطب همچون (دوارة
الخزاف) و قطب بر خویش دائر است و از مكان خود برنگردد و دوران را به سی
«مهورقا» یا يك شبانه روز استیفاء كند و از آنان در [باب] قطب جنوبی جز این
نشنیدم كه تنی از ملوك ایشان «سومدت» نام وی به حسن اعمال خویش در خور
مینوشد و به گاه مرگ قلب وی راضی به نزع بدن از نفس نگردید پس قصد
«بششت» «رش» كرد و با او گفت كه بدن خویش دوست همی دارد و مفارقت آن
روا نمی داند و لكن [رش] وی را از حمل تن خاکی از دنیا به مینو، نو مید گردانید
و [ملك] نیاز خویش با اولاد «بششت» باز گفت و آنان خدو بروی افكندند و او را
تسخر زدند و سنگی گردانیدند كلان كرده ای بر دو گوش آن آویخته پس او بسدین حالت
به نزد «بشقامتر» «رش» شد و «رش» آن حالت خوش نداشت و از آن بازخواست
و ملك او را اخبار كرد و جمیع قصه ی خویش با وی بگفت و [رش] سخت در خشم
شد و براهمه جمع فرمود عمل قربانی بزرگ را و اولاد «بششت» نیز به میانه آنان
در آمدند و گفت من همی خواهم كه عالمی دیگر سازم با مینوئی دیگر این ملك صالح

را مگردر آن برخواسته خویش همی رسد و به سازش قطب و بنات نعشی که به جنوب است آغازید و «اندرو» سرور [خدایان] و روحانیان از وی درهراس شدند و به تضرع به حضرت اودر آمدند خواستار آنکه آنچه که بدان آغازیده است فرو گذارد تا آنان «سومدت» را با تن وی بدانگونه که باشد درمینو برند و چنان کردند و او سازش عالم دیگر ترک کرد الا آن مقداری که تا آن گاه بساخته بود.

ودانسته است که قطب شمالی به نزد ما به بنات نعش نام بردار است و [قطب] جنوبی به سهیل الا اینکه به برخی از آنان که مانده اند به عوام اصحاب ما گروهی همی پندارند که به ناحیت جنوب از آسمان بنات نعشی هست بر هیئت [بنات نعش] شمالی که بر گرد این قطب همی در گردش است و این ممتنع یا شگفت نباشد هر گاه خبر آن از سوی کسی فرادست آید که ممعن در سفرهای دریا باشد و امین وثقه.

و به بقعه های جنوبی اخترانی پدیدار آید که آنرا شناسیم و «شریپال» پنداشته است که به تابستان به «موئتان» اختری بر آید سرخ فروتر از مدار سهیل «شول» نام آن و آن [همان] (خشبة الصلب) است و هندوان آنرا شوم می دارند و از این روی چون قمر در «چورجابت ریت» بود به سوی جنوب نروند که اودر آن است. و (الجیهانی) به (کتاب المسالك) آورده است که به جزیره «لندجبالوس» به گاه سحر زمستان از سوی مشرق خورشید اختری کلان در چشم می آید معروف به (ذوالحمه) بر ارتفاعی همچون قامت خرما بن و از دم دب اصغر به تألف می رسد با مؤخر آن و اخترانی خرد به شکلی مستطیل (فأس الرحا) نام آن و «برهمگویت» آنرا ماهی می نامد، و هندوان را در تصویر آن به هیئت حیوانی آبی دارای چهار پا «شاکور» و نیز «ششمار» نام آن، اخباری است گزاف.

و من چنان پندارم که این «ششمار» همان «سسمار» بزرگ بوده باشد از آن روی که نام آن به پارسی (سسمار) است و به میانه آن دو مشابهتی است، و نوعی از آن آبی است همچون تمساح و (اسقنقور).

نیز از این اساطیر است که «جراهم» چون اراده زایش بشر کرد خود بر دو نیمه گردانید نام راستین آن «جراز» و نام چپین آن «من» و همین است که نوبت را به نام او نامیده‌اند: «مننتر» و «من» را دو پسر بیامد یکی «پریدرجت» و دیگری «او-تانیپاذ» ملک کژپای و او را پسری بیامد «درب» نام او و وی را استخفافی از زن پدر رسید و [جبران آنرا] قدرت اداره جمیع اختران با او بخشودند به هر گونه‌ای که بخواهد و ظهور او به «مننتر» «سواینسهب» بوده است آغاز نوبت‌ها و تا ابد بر مکنان خویش خواهد بود.

و به «باج‌پران» است که باد اختران بر گرد قطب همی گرداند و به آویزه‌هائی که مردمان نمی‌بینندش بسته بدان است و بر مثال چوبی که در چرخشت دهاقین می‌گردد در گردش است که اصل آن ثابت است و گوشه آن گردنده.

و به کتاب «دشن دهرم» است که «بچر» که از اولاد «جلبهدر» بود برادر «ناراین» «مار کنیدیو» «رش» را از قطب سؤال کرد و او به پاسخ گفت که «جراهم» چون عالم بساخت [عالم] تاریک بود و دهشت زای پس آنگاه او کره خورشید بساخت تابناک با گوی‌ها اختران، آبی بهر نور آن، قابل از سوئی که با آن رو بروی افتد. و از آن چهارده [اختر] بر گرد قطب نهاد بر هیئت «ششمار» که سائر اختران بر گرد قطب همی گردانند و از آن به سوی شمال از قطب بر سمت برین «او تانیپاذ» است و بر فروئین «جگم» و بر سر «دهرم» و بر سینه «ناراین» و بر دست‌ها دو اختر «اشون» طیب به سوی خاور و بر پای‌ها «جرن» و «ارجم» به سوی باختر و بر مبال «سنسبچر» و بر دبر «متر» و بر دم «اگن» و «مهیخدر» و «مریج» و «کشب».

[نیز] گوید: قطب همان «دشن» است مطاع اهل مینو نیز همان زمان است که همی آفریند و پیرو راند و کهن گرداند و تباه کند. سپس گوید هر آنکه این [سخن] خواند و به تحقیق بشناسد ایزد سیئات روز وی بر او بخشاید و نیز بر عمر مقدر وی چهارده سال افزوده آید.

چه سلیم است دل‌های این مردمان! باشند به نزد ما کسانی که بر هزار و چند

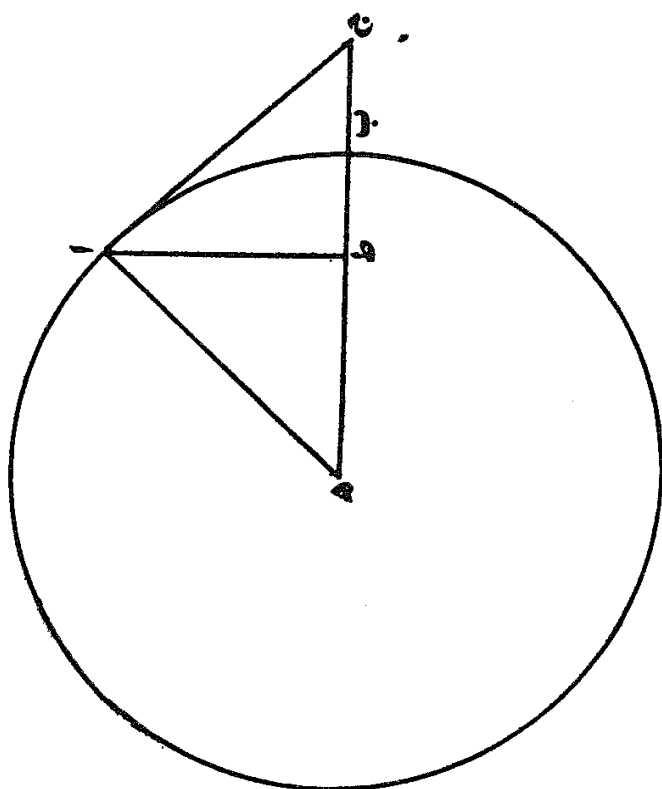
صد اختر محیط آیند و انفاس آنان گرفته نشود و عمر ایشان قطع نگردد مگر بهر این را.
و این اختران، وضع قطب با آن به هر گونه‌ای که باشد، دائره است و اگر
من کسی از هندوان بیافتمی که به انگشت اشارت کند هر آینه توانا می‌آمدم بر نقل
آن بر آنچه که از صور کواکب به نزد یونانیان و عرب همی شناسیم یا مانده آن
اگر از آن نباشد.

در ذکر کوه «میرو» بر پایه آنچه که اصحاب «پران»ها و جز آنان در [باب] آن اعتقاد می کنند

آغاز کنیم به صفت این کوه از آن روی که واسطت «دیب»ها و دریاها است و میانه
«جنب دیب» از آن است.

«برهمگوپت» گوید گفته های مردمان در وصف زمین و کوه «میرو» فراوان
است و بالاخص آشنایان با «پران»ها و کتب شرعی، گروهی از آنان گویند این کوه
را علوی است بر روی زمین به افراط و خود به زیر قطب و اختران است و [آنها]
بر گرد بالای آن همی گردند و از این روی طلوع و غروب از آن باشد. و از آن روی
«میرو» نام آن کرده اند که توانای بر این [امر] است و نیز از آن روی که رأس [آن]
به قوت خویش دو رخننده [خورشید و ماه] را پدیدار می آورد. و روز فرشتگانی
که بدان ساکنند شش ماه بود و شب آنان شش ماه. نیز گوید [که] به کتاب «جن»
است که همان «بد» باشد کوه «میرو» گرد است نه مربع. و «بلبهدر» مفسر گوید
[که] برخی از مردمان گویند که زمین گسترده است و کوه «میرو» روشن گر پرتو
افکن [آنگاه] گوید اگر چنین بودی سیاره به گرد افق آنکه ساکن «میرو» است
نمی گردیدی و اگر بدانگونه که پنداشته اند آنرا شعاعی بودی همانا در چشم می آمدی
بلندی آن را بدانگونه که قطبی که به بالای آن است پدیدار می آید. و برخی دیگر گویند
که از گوهر باشد و «آرجبهد» را رأی آن است که متعالی نیست و همانا «جوژن»ی یگانه

مرتفع است بر تدویر نه تربیع و مملکت فرشتگان است و هر چند که دارای شعاع است از آن روی غیر مرئی است که بدور از بلاد شمالی است در جمیع مواضع به سردسیر در میانهٔ بیابانی «ذندن من» نام آن. و اگر بلندی آن عظیم بودی در عرض شصت و شش پدیدار نیامدی که کل مدار سرطان آشکار افتد و خورشید بدان در ظهور همی گردد بدور از پنهانی. و «بلبهدر» را سخن و معنی هردوان واهی است و من ندانم که او چسان متکفل تفسیر گردیده است و این است چونی تفسیر وی. اما ابطال او گستردگی زمین را به دوران کواکب به گرد افق «میسرو» نزدیک تر است به اثبات بل اگر گسترده بودی و بلندی های عمود کوه به گاه تغیر افق موازی می آمدی و خود معدل روز بودی به جمیع مواضع [سخن او راست می افتادی. علی الظاهر به قیاس] و بر پایهٔ آنچه که از «آرجبهد» محکی است کرهٔ زمین: اب باشد بر مرکز: ه و: ا مسکنی به پهنای شصت و شش جزء و قوس: اب را مساوی با میل اعظم تقسیم می کنیم و مالا ب نقطه ای می گردد که قطب آن را تعدیل می کند و بر نقطه: ا خط: اج را میانه می کنیم مماس بر کره و از این روی در سطح افق حسی می شود بدان جای که چشم بر دور زمین می گردد. و اه را وصل می کنیم و ه ب ج خارج می گردانیم [که] اج برج تلاقی کند. و عمود: اط بر ه ج فرود می آوریم. و معلوم است که: اط جیب میل اعظم است و: ط ب قوس آن و: ط ه جیب تمام میل اعظم. و از آن روی که خطاب می آوریم «آرجبهد» را نیز جیبها بر کردجات وی عمل می کنیم و: اط ۱۳۹۷ می گردد و: ط ه ۳۱۴۰ و ب ط ۲۹۸ و قیام زاویه: ه اج را نسبت: ه ط به ط ا همچون نسبت ط ا بر می آید با ط ج و مربع اط ۱۹۵۱۶۰۹ [می گردد] و مقسوم آن بر: ط ه ۶۲۲ و فضل آنچه که به میانهٔ آن است و ط ب ۳۲۴. و این ب ج [است] و نسبت آن به ب ه از آن روی که کل جیب است و ۳۴۳۸ همچون نسبت «جوژن»: ب ج بر می آید به «جوژن» ب ه و آن به نزد «آرجبهد» هشتصد است و مضروب آن در فضل گذشته ۲۵۹۲۹۰ و مقسوم آن بر کل جیب ۷۵ و این «جوژن»: ب ج [است] و ششصد میل در آید و دو یست فرسخ.



و چون عمود بر کوه
دویست فرسخ بود
بر آمدن گاه آن دو
برابر این خواهد بود
و اگر «میرو» برای
مقدار باشد شیشی از
آن در عرض شصت
و شش پدیدار نیاید و
شیشی از مدار سرطان
البته برنپوشاند. و
چون بدین جای به زیر

افق باشد در مساکنی خواهد بود که عروض آن ناقص تر است از این عرض [و]
منحط از افق‌ها. و بیندار که از تابناکی خورشید باشد آیا چون به زیر زمین پنهان باشد
در چشم آید؟ و این کوه را بدان اقتدائی است و کوه در سردسیر از دوری خویش بر ما
پنهان نمی گردد بل [این امر] فروئی از افق را [است] به سبب کرویت زمین و
انجذاب افعال به میانه آن. نیز استدلال وی بر قلت ارتفاع کوه به ظهور مدار سرطان
در آنچه که مساوی تمام میل اعظم است، لازم نیست از آن روی که ما خواص مدارات
و جز آن بدین مواضع به برهان همی شناسیم بدور از دیدن یا نقل خبر زیرا که این
مواضع غیر مسکون است و راه‌های آن ندر نور دیده و اگر کسی از آن جای بروی
در آمده باشد و او را به ظهور این مدار بدان عرض اخبار کرده، کسی نیز بر ما در
آمده است و به پنهانی مقداری از آن خبر داده و [بیفزوده است که] آنرا ساتری
نیست جز این کوه و اگر آن نبودی کل این پدیدار می آمدی تا کس کدام يك از این
دو خبر اولی به قبول نهد.

و به کتاب «آرجبهد» که از «کسمپور» است وارد است که کوه «میرو» به

«هممنت» است که سردسیر است وزائد بر «جوژن» نیست، و در ترجمه واقع است که بر «هممنت» بیش از يك «جوژن» زائد نباشد و این مرد «آرجبهد» کبیر نیست بل از اصحاب او است که از وی یاد و پیروی می کند و ندانم که مراد «بلبهدر» کدام يك از دو است.

بالجمله، خواص موضع این کوه به نزد ما به برهان دانسته است و کوه خود به نزد آنان به اخبار اعم از اینکه آن را يك «جوژن» نهند یا بیشتر و مربع یا شش ضلعی. اینك آنچه که مرتاضین در [باب] آن گفته اند یاد کنیم: اما آنچه که به «مچ پران» است این است که آورده اند که زرین است و تابنده همچون آتش صافی از کدورت دود دارای چهار رنگ به چهار سوی خویش و رنگ شرقی از آن سپید بود همچون رنگ برافروخته و رنگ شمالی سرخ همچون رنگ «کشتی» و رنگ جنوبی زرد همچون رنگ «بیش» و رنگ غربی سیاه همچون رنگ «شودر» و بلندی آن (۸۶۰۰۰) «جوژن» است و مقداری از آن که داخل زمین است (۱۶۰۰۰) و هر ضلعی از تریایع آن (۳۴۰۰۰). نه‌رهای گوارا بدان جاری است و در آن مساکنی است زرین پاك که از روحانیان «دیو» بدان ساکن است و رامشگران آنان «گندهرب» ها باشند و بدکارگان شان «آپسرس» نیز بدان از جنس «آسر» دیت» همی باشند و «راکش» و به حول آن حوض «مانس» باشد و به حول حوض از چهار سو «لوپال» نگه داران عالم و اهل آن. و کوه میرو را هفت سلسله است هر يك کوهی سترگ «مپنددر» [و] «ملو» [و] «سج» [و] «شکد جام» [و] «رکش جام» [و] «دند» [و] «پارژاقر» نام آن. اما کوه‌های کوچک از کثرت گوئی در شمار نمی آید و این‌ها است که مردمان بر آن سکونت همی کنند اما از [کوه‌های] سترگ به حول «میرو» «هممنت» است که پیوسته برف بر سر همی دارد و «راکش» بر آن است و «پشاج» و «جکش» با «همکوت» زرین مسکن «گندهرب» و «آپسرس». و «نشند» مسکن «ناگ» مارها که این است نام هفت سرور آن: «اننت» [و] «بسک» [و] «دکشک» [و] «کر کوک» [و] «مپاند» [و] «کابل» [و] «اشوقر» نیز از آن [کوه‌ها] است «نیل» طاووسی

دارای رنگ‌های فراوان مسکن «سد» و «جراهم» «رش» ان «زاهد»، نیز از آن است کوه «اشویت» مسکن «دیت» و «دانو» با کوه «اشرنگ‌ونت» که در آنند «پترین» ها پدران «دیو» و اجداد آنان و به نزدیکی آن از سوی شمال پشته‌هایی است مملو از گورها و درختانی که روزگاری [معادل] يك «کلیپ» [۴۳۲۰ میلیون سال] باقی همی ماند. و به میانه این کوه‌ها «الاجرت» [افتاده] است و آن بلندترین [این کوه‌ها] است. و این جمله «پرش چربت» می‌نامند و آنچه که به میانه کوه‌های «هممنت» و «اشرنگ‌ونت» [افتاده] است «کیلاس» خوانده می‌شود موضع بازی‌های «راکشس» و «آپسرس».

و به «بشن چران» است که کوه‌های سترگ میانه زمین «شری چربت» است [و] «ملی چربت» [با] «مالوخت» [و] «بند» [و] «قرکوت» [و] «قرچراختک» [و] «کیلاس». و اهل آن آب‌نهرها همی‌خورند و پیوسته شاد زیند. نیز به «باج چران» از اندازه ترابیع و بلندی آن سخنی گفته است ماننده بدانچه که گذشت. از سوئی دیگر آورده‌اند که به هرسوئی از آن کوهی باشد مربع و آنکه از خاور آن باشد «مالین» است و آنکه از شمال «آکیل» و از باختر آن «گندمادن» [افتاده] است و از جنوب آن «نشد».

به «آدت چران» نیز به ضلع آن همان آورده است که یاد آن بیاوردیم. و به بلندی آن در این [پران] وقوف نیافتم.

و آورده‌اند که سوی خاوری آن زر است و باختری از سیم و جنوبی یاقوت سرخ و شمالی گورهای گونه‌گونه.

و این اندازه‌های مفراط مر کوه‌ها به استمرار نمی‌رسد مگر با اندازه‌هایی مفراط که بهر زمین یاد کرده‌اند و چون گزافه‌گوئی را حد نباشد میدان بهت مر گزافه-گوی را باز همی‌آید همچون مفسر کتاب «پاتنجل» که تربیع در آنرا به استطالت افتاده است و یکی از ترابیع آن پانزده «کورقی جوژن» نهاده که (۱۵۰۰۰۰۰۰) باشد و دیگری را پنج «کورقی» ثلث نخستین و به چهار سوی آن بیاورده است که به مشرق آن کوه «مالو» [افتاده] است و دریا و به میانه این دو ممالکی باشد «بهد».

راس» نام آن. و از شمال آن کوه «خیبر» است و «شیت» و «شرنگادر» و دریا و به میانه آن ممالک «رمیک» و «هر نمای» و «کر» و از جنوب آن کوه «گندمادن» است و دریا و به میانه آن دو مملکت «کیمال». و از جنوب آن کوه های «مرابرت» است و «نشند» و «هیمکوت» و «همگر» با دریا و به میانه آن دو ممالک «دیهارث پرش» و «کینپرش» و «هر پرش». و این است آنچه که از گفته های هندوان در [باب] آن بیافته ام. و از آن روی که کتابی مرشمنان را نیافتم همچون کسی از آنان که عقائد ایشان از وی روشن گردانم، چون شیئی از آنان حکایت کنم به دست افزاری (ایران شهری) باشد هر چند که گمان آن دارم که حکایت وی از آنان غیر محصله است یا از غیر محصل و او از آنان در [باب] «میرو» یاد کرده است که میانه چهار عالم است در چهار سو، مربع از سوی فروئین و مدور از سوی برین [و] طول آن (۸۰۰۰۰) «جوژن» است [و] نیمه آن رونده به آسمان است و نیمه [دیگر] آن فرورفته در زمین. و جانب جنوبی آن که بر عالم ما همی آید از یاقوت آسمانگونی است و این است سبب آنچه که از سبزی آسمان در چشم در آید و جوانب دیگر از یاقوت های سرخ است و زرد و سپید و این است کوه «میرو» متوسط مرز بین را. و اما قافی که عوام ما می گویند به نزد هندوان «لو کالوک» باشد [و] همی پندارند که خورشید از آن به سوی کوه «میرو» همی گردد و از آن جز جانب داخل شمالی بر نمی تابد.

نیز گبران (سغد) اعتقادی مانده بدین می کنند [و آن این است] که کوه (اردیا) حول عالم است و خارج آن (خوم) مانده به مردمک دیده [و] در آن است از هر شیئی و وراء آن خلا باشد و به میانه عالم کوه (گرنغر) [افتاده] است که کرسی ملکوت است بین اقلیم ما و شش اقلیم [دیگر]. و بدانچه که به میانه هر دو اقلیم است رملی باشد سوزان [که] قدمی بر آن استوار نیاید و افلاک [بدان] اقلیم چون سنگ آسیا همی گردد و به اقلیم ما مائل بود از آن روی که فوق است و در آن مردمانند.

در ذکر «دیب» های هفت گانه به تفصیل از جهت «پران» ها

بایسته است که به دیگر گونی معانی و نام‌هایی که ایراد می‌کنیمش التفاتی نشود. اما آنچه که به نام‌ها است اصلاح آن آسان است اختلاف زبان‌ها را و اما آنچه که به معانی است یا [چنان است] که شیئی از آن فرادست آید که مورد رغبت است به فهم و موضوع خویش و یا [چنان] که تناقض هر آنچه که عاری از اصل است بدان پدیدار افتد. و ما حال جزیره میانه، به گاه ذکر آنچه که به حول کوهی است که به میانه آن است یاد کردیم که نام آن «جنب دیب» است نامیده به درختی در آن که درازی شاخه‌هایش به صد «جوژن» می‌رسد و به گاه یاد معموره و تقسیم آن، تمامت صفت آن بیاید و اینک جزائر دیگر که محیط بدان است ذکر کنیم و به ترتیب نام‌ها بدانچه که در «میچ‌پران» است اعتماد آوریم مرعلتی را که ذکر آن کردیم از پی یاد آنکه در [باب جزیره] میانه به «باج‌پران» است و آن این است که پنداشته‌اند که به «مددیش» دو جنس باشند یکی نامیده به «کینپرش» که مردان آن به رنگ زرشناخته آیند و زنان آن «سرینیا» باشند، به درازی زندگی کنند و مادام العمر گرفتار بیماری نیابند و وزری ارتکاب نکنند و رشک نوزند و غذا از عصاره میوه نخلی بر آورند «مدجه» نام آن.

و جنس دیگر «هرپرش» بود به رنگ سیم که یازده هزار سال بزیند و ریش بر نیاورند و طعام‌شان نی‌شکر باشد. و از جهت آنچه که بیاورده است از نبود ریش و

رنگ زروسیم خاطر به ترکان همی رود ولکن از جهت تغذی به خرما و نی از آنان به نواحی جنوب منحرف گردد و به کجا این دورنگ در اهل آن پیدا شود الا رنگ (سیمسختج)، و به رنگ شیئی از این همی باشد و آن این است که آنان را غمی نبود همچون رشک و رزی از آن روی که مالک شیئی نباشند که موجب این [امر] گردد. و عمر آنان ناچار درازتر بود از آن به نزد ما ولکن [به] اندکی [که] به اضعاف نرسد. هر چند که زنگیان از سر بلادت مرگ طبیعی شناسند و آنرا همه با زهر منسوب همی دارند و از پی آن چون میت کشته سلاح نبود تهمت همی آرند و این بدانگاه باشد که دردمند سینه دروی در دمیده باشد.

اینک بر [سر] «شاک دیپ» شویم و [گوئیم که] بدان مر پایه «مچ پران» را هفت نهر عظیم باشد یکی از آن به طهارت برابر «گنگ» و به دریای نخستین هفت کوه بود دارای گوهرها [که] بر برخی از آن «دِدو» ساکن باشد و بر برخی شیاطین [اقامت کنند] و از آن [هفت کوه] زرینه ایست شامخ که برابر بلندی گیرد و آنگاه باز گردد و باران همی بارد. و از آن [کوهیست] که همه دارای داروها است که «اندرو»ی سرور باران از آن همی گیرد.

و از آن یکی [دیگر] را نام «سوم» است و [این] از داستان آن است که «تشب» را دوزن می بودند یکی «کدر» مادر ماران و دو دیگر «جنت» مادر پرندگان و هر دو به بیابان بودند و بدان اسبی بود سبز [مگر روزی] مادر ماران گفت که آن [اسب] سیاه است و شرط کردند بر به بندگی گرفتن دروغگو و فحص [از این امر] به فردا نهادند. پس مادر ماران به شب فرزندان سیاه خویش گسیل گرداند و آنها بر آن [اسب] درآمدند و رنگ آن سیاه گردانند و مادر پرندگان روز گاری در بند بندگی شد و او را دو فرزند [بود] یکی «انور» نگه دار ارا به خورشید کشیده به اسبها و دو دیگر «گرر». و این با مادر خویش گفت [که] فرزندان زن شوی خویش را پرس که آزادی تو چون فرادست آید و او چنان کرد. پس باوی گفتند به قطرانی که به نزد «دِدو» باشد، و بدینگاه «گرر» به نزد «دِدو» ان پرواز کرد و از آنان قطران همی خواست

و باوی گفتند که قطران از خصائص ایشان است و چون جز آنان را فرادست آید [آن جز آنان] پایدار همی ماند همچون پایداری ایشان و او با آنان تضرع کرد و همی خواست که آنرا بهردمی که مادر خویش بدان آزاد گرداند با او دهند و «دیو» آن بروی رحم آوردند و قطران با او دادند. پس بر کوه «سوم» شد که آنان بدان بودند و قطران با ایشان داد و مادر خویش آزاد گرداند و آنگاه با ایشان گفت [به] نزدیک قطران مشوید مگر آنکه به نهر «گنگ» غسل کنید و از این روی برفتند و آن را به مکان خویش باز نهادند و «گرر» آن را با «دیو» باز گردانید و بدین دست افزار به کرامت دست یافت تا ملک پرندگان گشت و مرکب «بشن».

[آنگاه] گوید و اهل این [سر] زمین نیکان باشند [و] عمریافتگان و به ترک رشک و رزی و تنازع از سیاست ملوک بی نیازان. و زمان آنان همه «قریتاجوک» بود بدور از دیگر گونی و در آنان رنگ‌های چهارگانه موجود باشد یا طبقات متمایز [که] با هم دامادی رواندارند و درهم نیامیزند و پیوسته شاد زیند و غم نشناسند. و به «بشن‌چران» است که نام طبقات ایشان «ارجک» بود برترین آن و آنگاه «گرر» و پس آنگاه «ببنش» و پس آنگاه «بهانشجت» و آنان «باسدیو» را همی پرستند.

آنگاه جزیره سومین است: «کش» و بدان بر پایه «مچ‌چران» هفت کوه بود دارای گوه‌رها و میوه‌ها و انوار [شاید انهار] و ریاحین و زراعت‌ها. یکی [از آن] «درون» نامیده شود که آنرا داروهائی باشد جلیل خاصه «بشگرگن» که هر زخمی در دم به گوشت آورد با «مردسنگ‌چین» که مردگان زنده گرداند. و کوهی است دیگر «هر» نام آن مانده ابرسیاه و بدان آتشی بود نامیده به «میش» برآمده از آب و نشسته بر آن تاگاه فناء عالم و همان است که آنرا بسوزاند. و بدان هفت مملکت باشد با انهار بدور از شمارش که در دریا شود و «اندر» آنرا برگیرد بهر باران. و از بزرگترین آن‌ها است «جون» پاک‌گردان از گناه‌ها. و بدان از اهل آن هیچ نگفته‌اند و [لیک] به «بشن‌چران» است که نیکان باشند بدور از گناه و هر یک از آنان ده هزار سال بزید و همی پرستندگان «جناردن» اند و نام‌های طبقات ایشان [این] است

«دمن»، «ششمن» «سین» [و] «مندیه». از آن پس جزیره چهارم است «کروچ دیپ» [که] بدان برپایه «میچ پران» کوه‌هایی است دارای گورها و انهار که شعبی است از «گنگ» یا ممالکی که اهل آن سپید رنگند و نیکان و پاکان. و به «دشن پران» است که مردمان بدان مجتمع به موضعی یگانه‌اند بدور از تمایز.

از سوئی دیگر در اسماء طبقات آورده‌اند که «دشکر» است [با] «دشکر» [و] «دهن» [و] «قشاکه». و آنان [نیز] پرستندگان «جناردن» اند. پس آنگاه جزیره پنجم است: «شامل دیپ» و بدان بر پایه «میچ پران» کوه‌ها باشد و نهرها و ساکنین آن پاکان بوند و معمرین و شکیبایان [که] درخشم نشوند و برهم عیب نیاورند. طعام به خواست آنان از غیر زرع و کوشائی همی [فرا دست] آید و [خود] از غیر تناسل پدیدار آیند بیماری نیابند و درغم نشوند. به رهایی از تنافس در اندوخته از ملوک بی نیاز بوند و به قناعت زیند و از این روی آسوده باشند و اختیار نیکوئی کنند و نیکی دوست همی دارند. هوا به نزد ایشان دیگرگون نشود نه به سرما و نه به گرما که نیازمند به وقایت افتند و باران [برایشان] فرود نیاید و آب به نزد آنان از زمین بر جهد و از کوه‌ها فرود آید و چنین باشد حال جزیره‌هایی که به وراء آن است. و آنان جنسی یگانه بوند بدور از تمایز به طبقات و هر يك از ایشان سه هزار سال بزند. و به «دشن پران» است که آنان نیکو رویان بوند پرستندگان «بهبخت» و بهر آتش قربان کنند و هر يك از ایشان ده هزار سال بزند. و نام‌های طبقات در آنان «کیل» باشد [و] «آرن» [و] «پیت» [با] «کرشن». پس آنگاه جزیره ششم است «گومین دیپ» [و] در آن برپایه «میچ پران» دو کوه عظیم باشد یکی نامیده به «سمنا» سخت تیره محیط بر اکثر جزیره و دود دیگر «کمد» زرگون و سخت شامخ که بدان همه داروها است و نیز بدان دو مملکت باشد. و به «دشن پران» است که آنان نیکانند بدور از گناه و پرستندگان «دشن» و نام‌های طبقات در آنان [این است]: «مگ»، «ماگد»، «ماس»، «مندگ». و نزعت آن بدانپایه بود که بهشتیان پیوسته در آن در آیند طیبیت را.

پس آنگاه جزیره هفتم است «دشکر دیپ» و به خاور آن بر پایه «میچ پران»

کوه «چترسان» افتاده یا نقشینه سطح دارای قله‌هایی از گورها و درازای آن (۳۴۰۰۰) «جوژن» بود و احاطت آن (۲۵۰۰۰) و به باختر آن کوه «مادس» افتاده تابناک همچون بدر به درازای (۳۵۰۰). و آنرا پسری باشد که پدر خویش را از سوی باختر نگهبان است و به خاور آن دو مملکت باشد که هریک از اهل آن ده هزار سال بزید [و] آب آنان از زمین بر جهد و از کوه‌ها بر آید و از این روی باران نمی‌دارند و نه‌ری بر ایشان جاری نیست و نه زمستان می‌دارند و نه تابستان و جنسی یگانه‌اند بدور از تباین و عیب‌آوری. و پیرنگردند و آنچه که خواهند بر آنان فراز آید و به راحت بوند و استیناس [و] جز خیر نشناسند و تو گوئی که به میانه مینو اندرند.

حسن با ایشان بخشیده‌اند با طول عمر و زوال برتری جوئی و از این روی [بدانجای] نه خدمتی باشد و نه ملکی و نه گناهی و نه حسدی و نه خلافی و نه قیلی و نه قالی و نه کدی به زراعتی و نه کوششی در تجارتی.

و به «بشن چران» است که «پشکر دیدپ» نامیده به نام درختی است سترگ در آن نیز نامیده به «نگرد» و به زیر آن «براهم روپ» باشد یا صورت وی که «دیو» و «دانب» بر آن سجده همی‌برند و اهل آن متساوی بوند بدور از برتری چه مردمان باشند و چه با «دیو» و بدان جزیک کوه نباشد «مادسوقن» نام آن مستدیر بر استدارت آن و قله‌های دیگر از آن همی در دید آید از آن روی که به درازای (۵۰۰۰۰) «جوژن» است با چنین پهنائی.

درذکر انهار و مخارج و گذرهای آن بر طوائف

انهاری که از کوه‌های سترگ شناخته که گفتیم رشته‌های کوه «میرو» است برمی‌آید به «باج‌چران» مذکور است و ما بهر تخفیف، [اسامی] آن [انهار] در جدول همی‌کنیم:

رشته‌های سترگ	نامهای انهاری که از آن به «ناکرسموت» برمی‌آید
مهیندر	ترساک، رشکل، اکشل، ترپ، این لانکولنی، بنشبر
ملو	کرتمال، تامربرن، پشپجات، اقبالبن
سز	کوذابری، بهیمرت، کریشن، بین، سبنجل تنکبهدر سپریوک، پاژج، کیبیر
شکدبام	رشک، بالوئک، کمار، مندباهن، کرپ پلاشن
رکشام	شون، مهاندر، نرمد، سرس، کرب، منداکن، دشارن، جترکوت، تمس، بیل، شرون، کرموذ پشابک، جترپل، مهابیک، پنجل، بالباهم، شکتمت شکن، تریدب

بند	تاب، پیورن، فرماده، سرب، نخده، بین، بیترون سن، هاهو، کمدبت، توب، مهاکور، درك، انتشل
پارژاثر	بیدسمرت، بیدبت، بیانکهن، برناش، نندن، سدان، رامد، پار، چرمنهت، لوپ، بدش

و به «میچپران» و «باجپران» انهار جاریه به «جنب‌دیب» مذکور است
 بسا اینکه از کوه «هممنت» برمی‌آید و بدان ترتیبی مرعی نیست بل فقط
 تعدید است و بایسته است که در [باب] سرزمین هند تصور کنیم که محاط
 است به میانه کوه‌ها و آنچه که از شمال آن [افتاده] است «هممنت» است دارای
 برف‌ها. و سرزمین کشمیر به میانه آن است و [خود] متصل به سرزمین ترکان و
 پیوسته سرمای آن همی‌فزاید تا عمارت قطع شود و [برسد] به کوه «میرو». و از
 آنروی که امتداد این کوه‌ها در درازا است آنچه که از آن به سوی شمال برآید به
 سرزمین (ترکان) جاری می‌گردد و (تبت) و (خزر) با (صقالبه) و به دریای
 (گرگان) [بحرخزر] فرو می‌شود یا دریاچه (خوارزم) یا دریای (پنطس) :
 [دریای سیاه] یا دریای (صقالبه) و آنچه که به سوی جنوب برآید به سرزمین هند
 جاری می‌گردد و به دریای اعظم فرو می‌شود چه به تنهایی و چه آمیخته [بارودهای-
 دیگر] و بدین گونه آب‌های سرزمین هند یا از کوه‌های سرد شمالی است یا از
 کوه‌های خاوری و آن بعینه همین [کوه‌ها] است کشیده به خاور و منعطف به سوی
 جنوب تا به دریای اعظم رسیده است و از پی قطع و قطع به موضع شناخته به
 سد «رام» داخل آن گردیده. و بدان همانا به سرما و گرما منفصل می‌افتد و [اینک]
 اسامی انهار بدین جدول نهیم :

سند: وادی ویہند	بیت: آب جیلیم	جندر بھاگ آب جندراہہ	بیہ از باختر لوہاور	ایراوت از خاور لوہاور	شتردر آب شتلدر
سرست بر مملکت سرست می گذرد	جون	گنگ	سرج آب سرو	دیوک	کھو
کومت	تتاب	بشال	باہوداس	کوشک	فسجیر
کندک	لوہت	درشدبد	تامن ارن	پرناس	بیدسمت
بیدسن	چندن	کاون	پار	چرمند	بدش
بینمد	سبر از پارزاتر برمیآید و بر اوجین میگذرد	کرتوی	شماہن		

و از کوه‌های رویا روی مملکت «کایبش» که همان «کابل» باشد آبی برمی‌آید ملقب به شعبه‌های خویش (غوروند) که آب پشته (غوزک) بدان می‌افزاید با آب شعب «پنجہیر» فروتر از شهر «دروان» و آب «شروت» و «ساو» که بر شهر «لنبگا» می‌گذرد که مرمغان را است! و به حوالی قلعه «دروقه» گردهم می‌آید و آب «نور» و «قیرات» در آن فرومی‌شود و از آن به رویاروی شهر «جرساور» نهری می‌گردد عظیم شناخته به (معبر) که قریه «مہنارہ» است بر سطح خاوری آن و به آب سند می‌پیوندد به حوالی قلعه «بیتور» فروتر از شهر (قندھار) یا «ویدہند». آنگاه آب «بیت» می‌آید شناخته به «جیلیم» به باختر آن با آب «جندراہہ» و [این دو] بر فراز «جہراور» به قریب به پنجاه میل درہم می‌آمیزد و بر باختر «مولتان» می‌گذرد و آب «بیہ» از خاور آن می‌آید و بدان دو برمی‌پیوندد. نیز آب «ایراوہ» می‌آید

و نهر «کج» بر آمده از «نغر کوت» که به کوه‌های «بهاقل» است در آن فرو می‌شود و آنگاه آب «شتلدر» [می‌آید] و چون به پائین «مولتان» به موضعی نامیده به «پنج‌د» یا مجمع نهرها جمع می‌شوند مقدار آن عظیم می‌گردد و به گاه مد بلندی آن بدانجا می‌رسد که به نزدیک به ده فرسنگ همی گسترده و درختان پناه گاه‌ها فرو می‌گیرد بدانپایه که آب آورده‌های سیل بر فراز شاخه‌های آن همچون آشیانه پرنده‌گان در دیده می‌آید. و به نزدما چون به اجتماع از شهر «ارور» [که] از بلاد سند [است] بگذرد رود (مهران) نامیده شود و آرام و گسترده و صافی امتداد گیرد محیط بر مواضعی همچون جزیره تا به [شهر] (منصوره) رسد که به میانه شعب آن است و به دو موضع در دریا شود یکی به حوالی شهر «لوهارانی» و دو دیگر به حدود «کج» مایل‌تر به خاور، و شناخته است به «سندساکر» یا دریای سند. و بدان گونه که بدینجای مجمع انهار پنج گانه نامیده می‌شود چنین است نهرهای روان از کوه‌های مذکور به سوی شمال بدان‌سان که چون به حوالی (ترمذ) فراهم افتد ورود بلخ از آن پدیدار آید مجمع انهار هفت گانه نامندش. و گبران (سغد) این دو امر درهم آمیخته گفته‌اند که جمله هفت رود (سند) است و برین آن «بریدیش» [که] هر کس که بدان در آید چون به مغرب نگردد زوال خورشید از راست خویش بیند بدانگونه که ما بدین جای از چپ خویش می‌بینیمش.

اما نهر «سرست» از خاور «سومنات» به دریا فرو می‌شود به مقدار [مسافت] يك تیر پرتاب و آب «جون» به رود «گنگ» همی پیوندد به پائین شهر «کنوج» که به باختر آن [افتاده] است و آنگاه این جمله به دریای اعظم همی‌شود به نزدیک «کنکاسایر». و به میانه مصب دو رود «گنگ» و «سرست» مصب نهر «ترمذ» باشد [که] از جبال خاوری بر آید و بر جنوب به سوی باختر همی‌کشد و به نزدیک شهر «بهرج» در دریا شود. و آن به خاور (سومنات) [افتاده] است به قریب به شصت «جوژن» و بر فراز آب «گنگ» آب «رهب» باشد و آب «کویننی» [که] بر آب «سرو» گردد آیند به نزدیک شهر «جاری»

و از اعتقاد هندوان در [باب] «گنگک» [این است] که مجرای آن در قدیم بر زمین بهشت بوده است و خبر هبوط آن به زمین بیاید. و به «میچپران» گفته شده است که «گنگک» چون بر زمین فرادست آمد بر هفت شعبه انقسام یافت [که] میانه‌ی آن عمود آن است شناخته بدین نام. [و] سه [شعبه] آن به سوی خاور شد بدین نام‌ها: «دسن» «لادن»، «پاون» و سه [شعبه دیگر] آن بسوی باختر شد بدین نام‌ها: «سیت» «جکش» «سند».

اما رود «سیت» چون از «هممنت» بر آید بر ممالک «سل» بگذرد [و] «کرسنب» [با] «چین» [و] «درجر» [و] «جبر» [و] «به» [و] «پشکر» [و] «کلت» [و] «منگل» [و] «کور» [و] «سنگوت» [و] آنگاه در دریای مغرب شود. و از جنوب آن رود «جکش» ممالک «چین» [و] «مرو» را آبیاری کند [با] «کالك» [و] «دهولك» [و] (قنار) [و] «درجر» [و] «کاج» [و] «بله» [و] «باروانچت» ر آنگاه رود «سند» ممالک (سند) [و] «درذ» را بر شکافد [با] «زندقند» [و] «کاندهار» [و] «رورس» [و] «رور» [و] «سپپور» [و] «اندر» [و] «مرو» [و] «بسات» [و] «سیندو» [و] «کبت» [و] «دهیمرو» [و] «مر» [و] «مرون» [و] «سکورد». و رود «گنگک» که عمود میانه است بر «کندهرب: موسیقاران» بر می گذرد [و] «کنر» [و] «جکش» [با] «راکشس» [و] «بداذر» [و] «اورکان» یا خزنندگان بر سینه که مارانند [و] «کلاب کرام» یا قریه نیکان [و] «کنپرس» [و] «کشان» که کوهیان باشند [و] کرات «بلندان» که شکارچیان باشند به بیابان [و] دزدان [و] «کرون» [و] «بیروت» [و] «پنچالان» ها [و] «کوشک» [و] «مچان» [و] «معدان» [و] «برهموقر» [و] «قاملیپتان» و اینان نیکان باشند و بدان که «کنک» برایشان می گذرد و آنگاه به شعب کوه «بند» داخل معدن پیلان می گردد و منشأ آن، و از این پس به دریای جنوب فرو می شود. و اما شعب خاوری آن [این است] که رود «لادن» بر «نشب» می گذرد [و] «اوپچان» [با] «دهیور» [و] «پرشاک» [و] «نیلیمخ» [و] «کیکر» [و] «اوشت کرن» یا آنانکه لب‌های کوچکشان برگشته است همچون گوشه‌هایشان. [و] «کرات» [و]

«کالیندر» [و] «ببرن» یا آنانکه از شدت سیاهی رنگی نمی‌دارند [و] «کشکان» [و] «سفرک بهوم» یا همچون زمین بهشت و آنگاه به دریای خاور فرو می‌شود. اما رود «چاون» «کبت» را سیراب می‌گرداند که از گناهان بدورند [با] «اندردمین سر» یا حوض‌های «اندردمین» ملک [و] «کربت» [و] «بیتتر» [و] «سنکبتان» ، [و] بیابان «اوجانمرو» بر می‌شکافد و بر «کشپراورن» می‌گذرد که گیاه خشک انگشت های دومین بر اهرمه در تن درپوشند و آنگاه بر «اندردیپان» [می‌گذرد] و از آن پس به دریای شور (یاتلخ) فرو می‌شود.

و اما رود «نلن» بر «قامران» می‌گذرد [و] «هنس مارك» [با] «سموهك» [و] «پورن» و این جمله نیکان باشند و پاکیزگان از بدی. و از این پس به میانه‌ی کوه‌هایی جریان می‌گیرد و بر «کرن چراجرن» می‌گذرد یا آنان که گوش‌هایشان بر دوش است [با] «اشمك» یا آنانکه روی همچون روی چارپایان می‌دارند [و] «پرچت مر» [با] بیابان‌های دارای کوه‌ها [و] «رومی‌هندل» و آنگاه به دریا فرو می‌شود.

اما [آنچه کیه] در «بشن‌چران» [است، این است] که آورده است [که] رودهای سترگ زمین میانه که به دریا فرو می‌شود «اندوقپت» است [با] «شخ» [و] «دپاپ» [و] «قر دب» [و] «کرم» [و] «امرت» [و] «سکرت».

در صورت آسمان و زمین به نزد اختران شماران آنان

امر هندوان بدانچه که به میانه خود می دارند برخلاف حال به میانه قوم ما جاری است و این بدان است که قرآن بدین باب وهرامری ضروری ناطق به شیی نیست که نیازمند افتد به شدت در تأویل تا بر گردد به معلوم بالضروره همچون کتب منزله پیشین و به اشیاء ضروری با آن [کتب] است رویارویی پرتیر را با پر تیر! با احکامی بدور از تشابه. نیز از شمول بر شیی از آنچه که مورد اختلاف است و وصول بدان محل نومیدی همچون مانند گان تواریخ بدور است هر چند که اسلام به مبادی خویش در ستیز گروهی از پیکارجویان خویش افتاد که به انتحال اظهار آن می کردند و با ساده دلان از کتب خویش [داستانها] می گفتندی از آنچه که ایزد نیافریده است نه اندک و نه فراوان. و اینان از آن روی که دل های عامه به خرافات مایل تر است تصدیق آنان می کردند و آن گفته ها از سرفریب به نفاق ایشان بر می-نوشتندی و آنچه که از کتاب حق به نزد خویش داشتندی ترك می گفتندی و از این جا است که اخبار مشوش است.

آنگاه بلائی دیگر از سوی زنادقه [پدیدار] آمد اصحاب (مانی) همچون ابن المقفع و عبدالکریم ابن ابی العوجاء و مانند گان ایشان و [آن جماعت مردمان] ضعیف الغریزه را در واحد نخست به شك اندر کردند از جهت تعدیل و تجویز و به دوگانگی مایل گردانیدند و سیرت (مانی) با آنان بیاراستند تا در ریسمان وی در

آویختند و او مردی است بدور از اقتصار برجهاالات در مذهب خویش بی سخنی در هیئت عالم بدانسان که از تمویهات وی پدیدار است. و این [معنی] در زبانها منتشر گشت و با مکائدی یهودی که به گذشت افزون شد و رائی گردید منسوب به اسلام [که] ایزد ازمانندۀ آن منزّه است. [بدانجای که] چون کسی با آن مخالف آید و [بدان باب] به حق مطالب قرآن تمسک کند موسوم به کفر و الحاد آید و بر ریختن خون وی حکم کنند و شنیدن سخن او رخصت ندهند و این دون آنی است که از سخن فرعون شنیده می شود: (أنا ربکم الاعلی - و ما علمت لکم من اله غیری^۱). و دست درازی عصبیت [بدان پایه است که] بسا که بدان حمیت را از طریقه صحیح بدور می افیم والله یثبت قدم من یقصده و یقصد الحق فیه.

اما هندوان، کتب آئینی و «چران»های خبرآنان در هیئت عالم ناطق به [امری] است که منافی است با حق واضح به نزد اختر شماران ایشان. الا اینکه این قوم در اقامۀ سنن ناچار از آنند و حمل سواد اعظم به حسابهای نجومی و تخدیرات احکامی بر آن است. و از این روی با آنان اظهار میل می کنند و قول به فضل و تیمن به دیدار و قطع بدینکه آنان از اهل مینواند [و] هیچ داخل جهنم نمی شوند با ایشان آشکاری گردانند و اختر شماران [نیز] به تصدیق و مطابقت بر آنچه که بر آنند با آنان تقابل می کنند اگر چند که اکثر آن مخالف حق باشد. و مرایشان را بدانچه که از آنان مورد نیازافتد قیام می کنند و از این روی به مرور ایام دورای درهم آمیخته است و کلام حاصل به نزد اختر شماران مضطرب گشته و خاصه به نزد کسانی که مقلدند و اصول از اخبار برمی گیرند و در آن از مذهب تحقیق بدور می افتند که اکثر آنان اند.

اینک قول آنان حکایت کنیم و گوئیم: آسمان و عالم به نزد آنان هر دو مستدیر است وزمین کروی شکل [که] نیمۀ شمالی آن خشک است و نیمۀ جنوبی آن معمور از آب و مقدار آن به نزد ایشان بزرگتر است از آنچه که به نزد یونانیان است و

از آنچه که متأخرین یافته‌اند و می‌بایند. [و] بدان از ذکر دریاها و «دیپ»‌ها و «جوژن» [های] کثیری که بهر آن مقدر است منحرف گشته‌اند و یاران آئین را بدانچه که قادح درصناعت نیست از بودن کوه «میرو» به زیر قطب شمالی و جزیره «جروامخ» به زیر قطب جنوبی پیروی کرده.

اما کوه، یکی است که بدینجای بوده باشد یا نبوده باشد از آن روی که محتاج الیه از آن خواص دوران آسیایی است و آن از سر حدس موجود است موضعی از بسط زمین را با آنچه که از هوا بر سمت آن باشد.

اما جزیره جنوبی نیز خبری است بدور از ضرر افزون بر اینکه تقاطر دوربع از چهار ربع زمین مرخشیان را و تقاطر دوربع دیگر مغمورین در آب را ممکن است یا همچون واجب. و زمین را در میانه می‌بینند و سنگینی‌ها را مایل به سوی آن و لامحاله از این جا است که آسمان را کروی شکل می‌دانند و ما اقایل آنان بدین [باب] بر حسب ترجمت خویش می‌آوریم و اگر الفاظ مخالف آن آید که عادت بر آن جاری است بایسته باشد که معانی را از آن اعتبار کرد که معانی مطلوب است. «چلس» به «سدهانده» گوید که «چولس» یونانی به موضعی آورده است که

زمین کروی شکل است و به موضعی دیگر گفته که طبقاتی است و به هر دو صادق باشد از آن روی که استدارت به سطح آن است و استقامت به قطر آن. و در آن جزء به کروییت اعتقاد نکند به ادله‌ای کثیر از کلام خویش و اجماع دانایان بر آن همچون «جراهمیر» و «آرجبهید» و «دیو» و «اشریخین» و «دشنچند» و «جراهم». و اگر مستدیر

نبودی تحمل عروض مساکن نمی‌کردی و روز و شب به صیف و شتی دیگر گون نمی‌آمدی و احوال کواکب و مدارات آن این سان که پدیدار است پدیدار نگشتی. اما موضع آن وسط است که یک نیمه آن خاک است و یک نیمه دیگر آب. و کوه «میرو» به نیمه خشک آن [افتاده] است مسکن «دیو» فرشتگان. و به بالای آن قطب شمال است، و به نیمه مغمور در آب به زیر قطب جنوب «جروامخ» که خشکی است همچون جزیره و مسکن «دیت» و «ناگ» اقرباء فرشتگانی که به «میرو» اند. و از این جا است که

نیز «دیتانتتر» می نامندش. و خط فاصل به میانه دو نیمه خشک و تر زمین «فلکش» خوانده می شود یا آنچه که آنرا عرضی نیست و او همان خط استواء است. و به چهار سوی آن چهار شهر باشد سترک. اما به خاور «ژمکوت» باشد و اما به جنوب «لنک» و به باختر «رومک» باشد و به شمال «سدپور». و زمین مضبوط است به دو قطب و محور نگه دار آن است. و چون خورشید بر خط گذشته بر «میرو» و «لنک» بر آید این وقت نیمه روز «ژمکوت» باشد و نیمه شب «روم» و اوائل شب «سدپور». و چنین می گوید «آرجهید». و «برهمگوپت» پور «جشن» (بله مالی) به «براهم سدهاند» آورده است که اقاویل مردمان و خاصه آنان که اهل «پران» ها و کتب شرعیه باشند در [باب] هیئت زمین کثیر است برخی را رأی آن است که مستوی است همچون آئینه و برخی دیگر گویند همچون کاسه مقعر است و برخی دیگر پندارند که مسطح است همچون آئینه و دریائی بر آن محیط است و از پس آن زمینی است و از آن پس دریائی تا به آخر آن مستدیر همچون گردن بندها. و مقدار هر دریا یا زمینی از آن دو برابر آنی است که به داخل آن است. بدانجای که دورترین زمین شصت و چهار برابر زمین میانه باشد و دریای محیط اقصی شصت و چهار برابر دریای محیط ادنی. لکن اختلاف طلوع و غروب بدانسان که کسیکه به «ژمکوت» است اختر واحد را در وقت واحد بر افق مغرب بیند و بدین گاه کسیکه به (روم) است آنرا بر مشرق طالع نگرد، امری است که موجب کرویت شکل آسمان و زمین است. و چنین است رویت کسیکه به «میرو» است اختر واحد را به وقت واحد بر افق به سمت «لنک» [که] موطن شیاطین [است] و رویت کسیکه به «لنک» است آنرا بر بالای سرهای ایشان [و] دال بر مثل آن. از سوئی دیگر حسابها جز بدان درست بر نمی آید و از سر ضرورت می گوئیم که آسمان کره است از سر خواصی که در آن می یابیم و این خواص در عالم درست بر نمی آید مگر با کرویت آن و بدینگاه بطلان سایر اقاویل در [باب] آن پنهان نمی ماند.

و «آرجهید» از عالم بحث کند و گوید که [عالم] زمین است و آب و آتش و باد و این جمله مدور باشد. نیز «بشت» و «لات» گویند که آخشيجان پنجگانه زمین

باشد و آب و آتش و باد و آسمان [به حالت] مستدیر. و «براهمهر» گوید که اشیاء ظاهر محسوس شاهد کرویت آن است و نافی سایر اشکال. و «آرجبهد» و «پلس» و «بست» و «لات» اجماع کرده اند بر اینکه چون به «ژمکوت» نیمه روز باشد بدین گاه به (روم) نیمه شب خواهد بود و اول روز به «لنک» و اول شب به «سدچور» و این [معنی] ممکن نگردد جز به تدویر. و نیز زمان های کسوف راست بر نیاید مگر بر آن. و «لات» گوید [که به] هر موضعی از زمین جز نیمه کره آسمان در چشم نیاید. و بر حسب عرض در شمال «میرو» و قطب بر افق مرتفع است بدانسان که بر حسب عرض به جنوب از آن در نشیب باشد. و به هر دو ان معدل روز از سمت راس به حسب عرض در نشیب است و هر کسی که به جهتی از دو جهت شمال و جنوب باشد جز قطبی که در جهت وی خواهد بود نخواهد دید و آنکه به خلاف جهت او باشد از وی پنهان خواهد گشت.

و این است اقاویل آنان در کرویت آسمان و زمین و آنچه که به میانه آن دو است و بودن زمین به وسط عالم به مقداری بس کوچک به نزد دیده از آسمان. و آن مبادی علم هیئت است که مقاله اولی از مجسطی متضمن آن است همچون مانند گان آن از کتب دیگر اگر چند که به تحصیل و تهذیبی که ما بر آن می رویم نبوده باشد و آن این [است که] زمین سنگین تر است از آب و آب سیال است همچون هوا و شکل کروی مر زمین را بالضروره طبیعی، الا اینکه امری الهی آن را از آن [شکل] خارج گرداند. و ممکن نیست که زمین به سوی شمال خم گردد و آب به سوی جنوب تانیمه همه، خشکی باشد و نیمه [دیگر] آب مگر از پس تجویف [قسمت] خشک.

اما ما، پس وجود استقرائی ما، مقتضی خشکی است به یکی از چهار بخش آن در شمال و از این روی است که به ربع سنجیده بدان مانده آن را تفرس می-کنیم و [وجود] جزیره «بروامخ» [را] جائز می شماریم بی آنکه واجب دانیم زیرا که امر آن و امر «میرو» خبری است.

و اما خط استواء به ربع معلوم به نزد ما بر فصل مشترك به میانه بر و بحر نیست از آن روی که خشکی به مواضعی مزاحم دریا است و در آن درمی آید به نحوی که از خط استواء تجاوز کند همچون بیابانهای (سودان) مغرب که در دریا می زند و در آن درمی آید تا مواضعی به پشت جبال ماه. و منابع نیل را محقق نمی داریم از آن روی که جهت بیابان قفر است و نادر نور دیده. و از جهت دریا وراء سفالة زنگ نیز چنین است. [و] سفینه ای که به خویشتن غره گشته باشد از آن باز نیامده است تا اخبار کند به مشاهدات خویش.

نیز به سرزمین هند قطعه ای سترگ از آن در دریا می شود به بالای بلاد سند که گمان آن می رود که از خط استواء به سمت جنوب درمی گذرد. و در این میانه سرزمین عرب و یمن [افتاده] است بر همین صورت بی آنکه به تندی در دریا شود و بدان از خط استواء تجاوز کند.

و بدانگونه که خشکی در دریا درمی آید نیز دریا به خشکی درمی آید و به مواضعی آن را برمی شکافد و غب هائی می گرداند و خلیج هائی. کما اینکه از باختر سرزمین زبانی عرب تا به نزدیکی واسطه الشام بر کشیده است و به حوالی قلزم باریک گشته و بدان نام بردار آمده. و یکی دیگر بزرگتر از آن از خاور سرزمین آب [پیدا] است شناخته به دریای (فارس)، نیز به میانه دوسرزمین هندوچین به انعطافی [که] به سوی شمال کثیر است منعطف گشته است و از این روی شکل ساحل از اینکه ملازم خط استواء باشد یا بر بعدی غیر متغیر از آن، خارج گردیده.

و کلام بر چهار شهر به موضع خویش بیاید. و آنچه که از اختلاف اوقات آورده اند از نتایج استدارت زمین است و لزوم آن [مر] وسط عالم [را]. و اگر سکان آن با آن ذکر شوند [و: که] شهرها را از شهریان گریزی نیست، این از نتایج میل ائقال خواهد بود به سوی مرکز خویش که وسط عالم باشد. و معادل آن است آنچه که به «باج پیران» است که میانه روز به «أمر اود» طلوع است در «جیبسوت» و نیمه شب در «سخ» و غروب در «جبه» [همچون] آنچه که به «مچ پیران» است و

آن این است که بدان بیاورده است که از کوه «میرو» به سوی خاور شهر «امراودپور» است که مر «ایندرا»ی رئیس [خدایان را] است و همسر او بدان است. و به سوی جنوب شهر «سنجمن پور» [کد] «جم» فرزند خورشید بدان است و مردمان را کیفر و پاداش همی دهد. و به سوی باختر شهر «سگ پور» [که] «جرن» بدان است یعنی آب و به سوی شمال مرماه را «ببهاون پور». و خورشید و اختران بر گرد «میرو» همی گردند و چون خورشید بر نیمه روز «امراودپور» باشد، آغاز روز باشد به «سنجمن پور» و نیمه شب به «سگ» و آغاز شب به «ببهاون پور» و چون بر نیمه روز «سنجمن پور» باشد بر «سگ پور» طالع باشد و از «امراودپور» غائب و بر نیمه شب «ببهاون پور» و بدین گونه معنای قول وی که خورشید بر گرد «میرو» همی گردد این است که [حرکت آن] آسیابی است بر کسانی که بدانند و بدان جای نه مشرقی است و نه مغربی به سبب صورت حرکت و نه خورشید بدان از موضعی یگانه معین برمی آید بل از مواضعی گوناگون [برمی آید]. و همانا از سر اشارت به سمت شهر آن را مشرق نامیده است و به سمت دیگری مغرب. و ممکن است که این چهار شهر همانی باشد که اختر شماران آنان یاد آن آورده اند و از این جا است که دوری به میانه آن و میانه کوه را یاد نکرده است. و [اموری] دیگر که از آنان حکایت کردیم حق است و برهان موجب آن. و لکن از عادت ایشان است که ذکر قطب نیاورند الا اینکه یاد این کوه با آن باشد و به پائین همانی اعتقاد می دارند که ما اعتقاد می کنیم که مرکز عالم است اگر عبارت از آن رکیک و خاص نباشد از آن روی که آن [مسئله] از مسائل فحولی است که جز بزرگان رجال به [امر] آن قیام نکنند.

«برهمکوچت» گوید که دانایان همی پنداشته اند که کره زمین به یانه آسمان است و از آن کوه «میرو» است مسکن «دیو» و فروتر از آن «جروامخ» است مسکن مخالفین ایشان از «دیت» و «دانب» و از این فرو، جز به رتبت نرفته اند و الا حال زمین از جمیع جهات یکی است و جمیع آنانکه بدانند بر پای خاسته اند به سوی بالا و اشیاء ثقیله بالطبع بر آن افتد بدانگونه که امساك و حفظ اشیاء به طبع آن باشد

وبه طبع آب سیلان وبه طبع آتش احراق ودر طبع باد تحريك و چون شیئی از زمین به فرو جهد فرو خواهد شد که جز آن فروئی نیست ودانه ها چون در آن جهد در آن فرو می شود و از آن بر نمی آید.

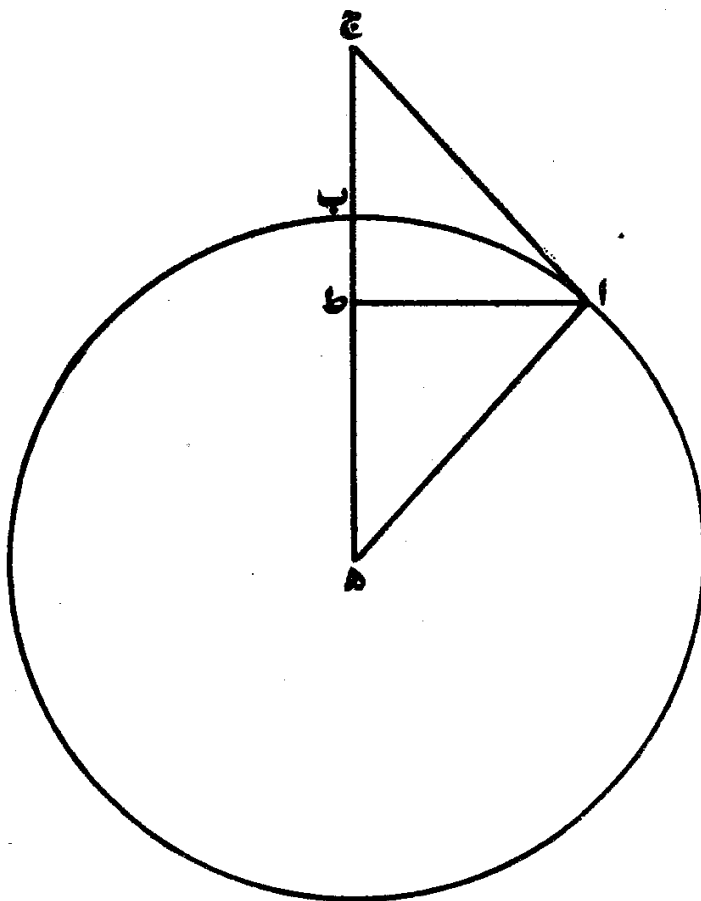
و «براهمهر» گوید: که کوه ها و دریاها و رودها و درختان و شهرها و مردمان و فرشتگان جمله به گرد کره زمین باشند و نتوان گفت که به مقابل «زمکوت» و «روم» تسافلی است از آن روی که فروئی نباشد و چگونه در [باب] یکی از آن توان گفت که فرو تراست به حالی که حال آن همچون حال دیگری است. و بدینسان هیچ يك از آندو اولی به سقوط نباشد بل هر يك به ذات خویش و عند النفس قائل است [بدینکه] من عالیم و باقی فرو ترند. و جمله بر گرد کره زمین بر مثال خروج نور باشند بر شاخه های درخت نامیده به «کذنب» که بر آن همی ریخته است. و هر يك بر مثال دیگری است هیچ يك تدلی نکند و جز آن بر پای نخیزد و زمین آنچه که بر آن است امساک کند از آن روی که از جمیع جهات فرو است و آسمان به همه سوی ها بالائی. و [بدین گونه] سخن این قوم بدین باب چنانکه می بینی صادر است از معرفت قوانین صحیح هر چند که اصحاب اخبار و نوامیس در مداهنه بوده باشند که «جلببهدر» مفسر می گوید که اصح اقاویل با کثرت و اختلاف آن، این است که زمین و «میرو» و فلک بروج مدور است و «آبت پیران کار» یا آنانکه صادق اند و پیرو «پیران» گویند که زمین همچون پشت لاک پشت است که از زیر بدور از گردی است [و جلببهدر] گوید که راست می گویند از آن روی که زمین به میانه آب [افتاده] است و آنچه که از آن ظاهر است بر صورت پشت لاک پشت باشد و دریائی که بر آن محیط است نادر نور دیده است. اما گردی فلک بروج مشاهد است به عیان. پس بنگر که چگونه آنان را در گردی پشت [زمین] تصدیق می کند و از نفی تدویر بطن آن غافل می ماند و شاغل به حدیثی غیر متصل بدین [امر].

[نیز] گوید که دیده آدمی از زمین و گردی آن بر پنج هزار «جوژن» نمی افتد مگر به جزئی از نود و شش جزء آن [و] این پنجاه و دو «جوژن» باشد و از این جا

است که گردی در حس اندر نمی شود و این است سبب اختلاف اقایل در آن و این راست گویان گردی پشت زمین انکار نکرده اند بل اثبات کرده اند همچون پشت لاک پشت و همانا «بلبهدر» آنرا از قول ایشان نفی کرده است از آن روی که معنای آن محمول بر احاطت آب بر آن آورده. و روی آب جائز است که کروی الوجه باشد یا مسطح و بر آمده از آب همچون دفی بر گشته اعنی قطعه ای از اسطوانه ای مستدیر. و اما خروج استدارت از شعور بدان مرخردی قامت انسان را، غیر صحیح است از آن روی که چون قامت همچون عمود سترگ تر کوهی بودی و آنگاه تأمل بر آن از موضعی یگانه بودی بدور از انتقال و استعمال طریق قیاس در آنچه که از اختلاف در احوال بدان پدیدار می آید، طول آن نافع نمی افتادی و [خود] به استدارت زمین وحد آن شاعر نمی آمدی. ولکن چگونه است اتصال این سخن با مقالت قوم؟ هر چند که بهر زمین در جهت مقابل با استدارت اثبات استدارت کند اعنی آنکه فرو است به استعاره.

از سوئی دیگر ذکر آنچه که بیاورده است تا آن را معقول نمایاند [و] مستفاد از حس، به هر حال دارای وجهی تواند بود. اما تعیین مقدار دیده از زمین، بر پایه آن کره زمین [را] اب [بینگار] بر مرکز: ه و نقطه: ب از آن [را] موقف ناظر به اطراف خویش و قامت [را]: ب ج و ج ا مماس بر زمین بر می آید و دانسته است که [قسم] مبصر: ب ا خواهد بود و آنرا جزئی از اجزاء نود و ششگانه دور گیریم و این اگر دور سی صد و شصت باشد، سه جزء و نصف و ربع جزء خواهد بود و همچون آنچه که در باب کوه «میسرو» گذشت مربع: ط ا که (۵۰۶۲۵) باشد بر ه ط که (۳۴۳۱) است تقسیم می کنیم و بر می آید: ط ج. ی د م ه و ب ج قامت ب ذ م ه می شود و این بدان است که ه ب [که] کل جیب [است] (۳۴۳۸) باشد ولکن نیمه قطر زمین به حسب آنچه که از دور آن بیاورده است: ۷۹۵ ك ز ی و است و چون ب ج را بر آن گرد بر آوریم يك «جوژن» باشد و شش «کروش» و هزاروسی و پنج ذراع. و چون ب ج را چهار ذراع فرض کنیم نسبت آن با ا ط به

مقدار جیب خواهد افتاد همچون نسبت (۷۰۳۵-) و آن ذراع‌های خارج مرقامت را است تا ا ط به مقدار جیب [که] (۲۲۵) [است]. و چون آن را استخراج کنیم ب ا ب آ ج باشد و قوس آن نیز چنین افتد. و لکن حصه جزء یگانه از تدویر زمین بدان‌سان که بیاورده است سیزده «جوژن» است و هفت «کروه» و سی صد و سی و سه ذراع و ثلث ذراع و بدین گونه دیده از زمین دو بیست و نود و یک ذراع و دو ثلث ذراع. و وجهی که «بلبهدر» از آن آورده است آن است که به «پلس سدهاند»



است بدان‌گاه که جیب ربع
دائرة را بر بیست و چهار (کردجه)
قطع کند. آنگاه گوید [که] اگر
پرسنده‌ای از این [امر] پرسد
بباید دانست که (کردجه) یگانه
از این، جزئی است از نود و شش
جزء از دور و دقائق آن (۲۲۵)
است و چون جیب آن استخراج
کنیم دقائق آن (۲۲۵) خواهد
بود. از این دانیم که جیب‌ها بدانچه
که کوچک تر از این (کردجه)
باشد مساوی (قسی) خویش [یا]

آن] است. و از آنجای که کل جیب به نزد «پلس» و «آرجبهده» بر نسبت قطر با دور
سی صد و شصت است «بلبهدر» از این نسبت عددی در گمان افتاده است و همی
پنداشته که قوس راست گردد و آنچه که در آن گوژی و برآمدگی نباشد مانع از
مرور چشم، و کوچک نگردد مدرک باشد و همانا این است غلط عظیم از آن روی که
نه قوس و نه جیب راست نیاید و اگر [جیب] خردی گیرد مساوی قوس خویش آید
و این [معنی] در اجزاء مفروض بهر استعمال بود و اما [آنچه که] به اجزاء آن

[باشد] بگذشت. و چنین انگارتا اقصای چین.

اما قول «پلس» در [باب] زمین [این است] که محور ممسك آن است و مراد، آن نمی‌دارد که محوری موجود است [که] اگر نبودی زمین ساقط می‌آمدی و چگونه چنین گوید به حالیکه می‌بیند که شهرهای چهارگانه به اطراف زمین مسکون است و این است موجب نزول اثقال بر زمین از جمیع جوانب؟ و لکن مذهب وی در این [باب آن است] که حرکت آنچه که بر محیط [افتاده] است علت سکون آنی است که به مرکز است و حرکت در کره، جز بر دو قطب نباشد و خط موهوم و اصل به میانه آن دو، محور باشد و [بدینسان] تو گوئی که او می‌گوید که حرکت آسمان نگه‌دارنده زمین است به مکان خویش و گرداننده آن [حرکت] طبیعی بهر آن [زمین، چندانکه] نتواند که جذب آن باشد و آن بر محور حرکت است و از پس آن بر میانه آن از آن روی که ممکن است که [نیز] سائر اقطار کره را محور پنداشت که بالقوه چنین است. و اگر در میانه نبودی وجود محوری از آن ممکن می‌آمدی و تو گوئی که در صورت متکی بر محورها است. اما سکون زمین نیز که یکی از مبادی علم هیئت است و حل شبهات عارض بدان مشکل، معتقد آنان است. «برهمگویت» به «براهم سدهاند» گوید که برخی از مردمان پنداشته‌اند که حرکت نخستین به معدل النهار نباشد و همانا مرز زمین را بود و «براهمهر» آنان را رد کرده است بدینکه این [امر] موجب آن است که پرنده چون از آشیانه خویش به سوی باختر پرد بدان باز نیاید و چنان است که او می‌گوید. آنگاه «برهمگویت» به جایی دیگر از آن گوید که اصحاب «آرجبهید» می‌گویند که زمین متحرك است و آسمان ساکن و در رد بر آنان آورده‌اند که اگر این [معنی راست] بودی درختان و سنگ‌ها از آن سقوط می‌کردی و «برهمگویت» راضی بدین نباشد و گوید که این [معنی] ملازم آنان نیست و تو گوئی این معنی از سر انجذاب اثقال به مرکز خویش گوید. [نیز] گوید که اگر چنین بودی دقائق آسمان «پران» زمان‌ها را در نمی‌راندی. و بسا باشد که تخیط بدین فصل از سوی مترجم باشد زیرك دقائق آسمان [۲۱۶۰۰]

است و «چران» ها یا انفاس نام آن از آن روی که آنان همی پندارند که هر دقیقه ای از معدل النهار به زمان يك نفس معتدل از نفس های مردمان می گردد.

[اینك] ما پنداشتیم که این [معنی] درست است و زمین بدین عدد از نفس ها به يك دوره تام به سوی خاور همی گردد بدانسان که آسمان همی گردد [حال بر گو که] چیست عائق از موازنه و موازات در آن؟

از سوئی دیگر حرکت دورانی زمین قاذح در شیئی از علم هیئت نیست، بل امور آن با این علی السواء از پی یکدیگر در می آید و همانا از جهاتی دیگر مستحیل است و از اینجای بدین باب از سر تحلیل، سخت ترشكوك افتاده است. و فضلاء متأخر از پی قدماء خوض در آن را با نفی، بسیار گردانیده اند و گمان می بریم که ما با آنان [بدین باب] به کتاب «مفتاح علم الهیئه» فزون سخن گفته باشیم [البته] به معنی نه کلام.

در دو حرکت نخستین به نزد اختر شماران آنان و به نزد اصحاب «پران»ها

اما به نزد اختر شماران از آنان، امرچنان است که در اکثر امر مذهب ما بر آن است و مانخواست اقاویل ایشان در آن [باب] حکایت کنیم هر چند که آنچه که بیافته ایم بسیار قلیل باشد.

«پلس» گوید: باد فلك اختران ثابت بگرداند و دو قطب حافظ آن باشد و حرکت آنرا که به باختر است سکان کوه «میرو» از چپ بر است بینند و سکان «بروامخ» از راست به چپ.

و به موضعی دیگر گوید: اگر پرسنده ای از جهت حرکت اختران پرسد با اینکه می بیند که از خاور بر می آید و به باختر می شود تا غایب گردد بیاستداند که وجهه حرکت آن که ما به سوی باخترش می بینیم بر حسب ادراک اهل مساکن دیگر گون است، بدین گونه که سکان کوه «میرو» از چپ به راست می بینندش و اهل جزیره «بروامخ» به عکس این از راست به چپ می یابندش و سکان خط استواء فقط به سوی باختر [می بینندش]، و آنانکه به میانه این مواضع اند منحط بر حسب عروض مساکن.

و [این حرکت] فی الجمله صادر از بادی است که گرداننده افلاك است تا اختران را الزام کند به طلوع از خاور و غروب به باختر [البته] بالعرض. و اما

بالذات حرکات آن بسوی خاور است. و این حرکت همانی است که از (شرطین)^۱ به سوی (بطین)^۲ باشد از آنروی که (شرطین) از (بطین) در سمت خاور است. و چون پرسنده از منازل قمر آگاه نباشد و از قیاس حرکت خاوری بر آن ناتوان آید بروی است که نفس ماه را در دوری از خورشید به مراحل و آنگاه نزدیکی بدان را تأمل کند تا جمع شدن با آن [خورشید] تا از این حرکت ثانوی آن را در تصور آورد.

و «برهمگویت» گوید که فلك [مبنی] بر حرکت برد و قطب خلق شده است به سریعتر حرکت ممکن. و از این روی فتوری نیابد. و اختران بدان گاه آفریده اند که نه بطن حوتی بوده است و نه (شرطین) یا فصل مشترك به میانه آن دو که اعتدال ربیعی باشد.

و «بلبهدر» مفسر گوید که جمیع عالم آویخته است به دو قطب و متحرك به استداراتی که از «کلب» می آغازد و به «کلب» می انجامد و از این رو در [باب] عالم به سبب اتصال حرکت آن نتوان گفت که بدور از آغاز و انجام است. و «برهمگویت» گوید که موضعی که بی پهنای است و مقسوم بر شصت «کهریا» افق کسی است که بر «میرو» باشد و خاور در آن باختر است و از پس این موضع به جنوب «بروامخ» است و دریا محیط بر آن. و چون افلاك و اختران در گردش آید معدل النهار افقی گردد مشترك مرفرشتگان و «دیت» را باهم. و جهت حرکت به میانه ایشان دیگرگون بود بدینگونه که آنچه که فرشتگان روی در خاور بینند «دیت» روی در باختر بیند و بالعکس بر مثال آنکه شیشی بردست راست خویش دارد که چون در آب نگیرد آنرا بردست چپ خویش بیند. و سبب این حرکت مستوی بدور از افزونی و کاستی، باد باشد و آن بادی که در چشم ما درمی آید نیست که این آرام همی گیرد و وزیدن و گونه گون باشد [ولیک] آن [دیگر] آرام نپذیرد. نیز

۱- نام دو ستاره باشد به برج حمل.

۲- نام یکی از منازل قمر است.

به جائی دیگر گوید [که] و باد جمیع اختران ثابت و سیار به سوی باختر در دوران آورد به يك دور واحد. و سیاره به سوی خاور در تحرك باشد به حرکتی اندك بر مثال ذره‌ای متحرك بر گردنده کوزه گر در جهت خلاف تحريك که آنچه که از حرکت آن در چشم درمی آید همان تحريك است و حرکت ذاتی آن محسوس نیست. و این قولی است که «لات» و «آرجبهد» و «بشت» بر آن اجماع کرده اند الا قومی که حرکت را از آن زمین دانند و سکون را از آن آسمان.

اما حرکتی که مردمان از خاور به باخترش اعتبار می کنند فرشتگان آن را از چپ به راست می بینند و «دیت» از راست به چپ [می بینند] و این است آنچه که از کتب قوم در [باب] آن در مطالعت آورده ام.

اما بادی که در تحريك بدان اشارت می آورند آنرا جز از سر تقریب به اذهان نمی انگارم زیرا که در تحريك آلات بالدار و (دیدانه جات) چون بر آن وزد مشاهد باشد و چون اشارت به محرك نخستین باشد در نفی تشبیه از آن به باد طبیعی برگردند که به اختلاف اسباب خویش دیگر گون می افتد از آن روی که هر چند که محرك اشياء است از ذات آن نیست و [نیز] غیر مماس نیست از آن روی که جسم است و دارای حوافزی از خارج [و] حرکت آن بر حسب راندن است مر آن را.

و نفی ایشان سکون را از آن اشارتی است از آنان به دوام تحريك نه سکون و حرکتی که مر جسم را است. و همچنین نفی فتور از آن دلالتی است بر دوری آن از احوال دیگر گون از آن روی که فتور و درماندگی جز مرکب از متضادات در کیفیت را نباشد. و اما حفظ دو قطب مرفلك ثوابت را به معنای [حفظ] نظام است نه از سقوط. و از بعضی از قدماء یونانیان حکایت شده است که در [باب] کهکشانشان اعتقاد می کرده است که به برخی از روزگاران راهی بوده است مر خورشید را و سپس از آن انتقال یافته. و این همان زوال حرکات است از نظامی که جائز است که بر حفظ قطبها افزوده آید. اما معنای قول «بلبهدر» در تناهی حرکت این است که بر آینده به وجود [که] واقع به تحت عدد [است] لامحاله

از جهت مبدء خویش متناهی است از آن روی که عدد از تراکیب واحد و تضاعیف آن به هستی می‌رسد و این [واحد] لامحاله مقدم بر آن است و از جهت موجود از آن در آن^۱ از زمان [به هستی می‌رسد] و این ضرورت است و چون شماره روزان و شبان به دوام هستی، در فزونی باشد آن را آغازی خواهد بود که از آن بیاغازد و چون منکر وجود آن را در فلك انکار کند و چنان انگارد که روز و شب با اضافت به زمین و سکان آن موجود است و اگر آن از وسط عالم به سه و هم برخیزد شب و روز [نیز] به ارتفاع آندو [از میانه] برخیزد و تعدید از مرکبات مجموعات آندو که ایام باشد زائل گردد، «بلبهدر» از استدلال به موجب حرکت نخستین به موجب دومین عدول کند که ادوار اختران باشد زیرا که به حسب فلك فروتر از زمین است و از آن به «کلیپ» تعبیر کند که جامع آن است و مبتدائی که جمیع آن از آغاز آن می‌آغازد.

اما قول «برهمگویت» در معدل النهار [این است] که مقسوم است به شصت و [این قول به منزله قول کسی است که اگر از ما می‌بودی [می‌گفتی] که مقسوم است به بیست و چهار زیرا که پیمانه زمان‌ها و شمارنده آن است و دور آن مشتمل است بر بیست و چهار ساعت بدانگونه که به نزد هندوان مشتمل است بر شصت «گهریا» و از این روی مطالع بروج را با «گهریا» ها حساب کنند نه زمان های معدل النهار.

اما قول او در [باب] باد گرداننده اختران ثابت و سیار و از پی آن تخصیص سیاره به حرکتی اندک به سوی خاور، موهم آن است که او مرثابت را حرکتی نمی‌بیند و گر نه، آن نیز متحرك است به حرکتی اندک به سوی خاور همچون سیاره و با آن جز در مقدار و تحیر عارض بر این در رجوع، دیگرگون نیست. و جماعتی از قدماء حکایت کرده‌اند که آنان تا دلالت ازمنه دراز آنانرا بدان متفطن به حرکات آن نبوده‌اند. و خلو ادوار در کتب وی از ذکر ادوار ثوابت و

۱- آن نخستین ضمیر است و آن دوم اسم به معنای واحد زمان.

تعلیق ظهور و اختفاء بلا تغییر آن به درجات خورشید موکد این پندار است. اما در [باب] نفی او تیامن و تیاسر را از حرکت نخستین برساکنین خط استواء بیاید دانست که ساکن به تحت یکی از دو قطب به هرسوی که بنگرد مستقبل متحرکات باشد و از آنجای که حرکت روی دریک سوی می‌دارد بالضروره از محاذات یکی از دو دست ساکن [تحت قطب] خواهد آغازید به سوی وجهه روی او و از آن به محاذات دست دیگر [خواهد گذشت] و این امر در [باب] دو دست به نزد ساکنین هریک از دو قطب به سبب تقابل آندو متبادل گردد همچون تبادل خویش در آب و آئینه، زیرا که چون دیده از این دو منعکس شود مانند انسانی دیگر گردد مقابل این ناظر که به راست خویش چپ او درمی‌یابد و به چپ خویش راست او.

و چنین است مساکن دارای عرض‌های شمالی [که] اهل آن متحرکات را [روی] به سوی جنوب درمی‌یابند^۱ و اهالی [مساکن دارای عرض‌های] جنوبی متحرکات را [روی] به سوی شمال [می‌بینند] و از این روی قیاس امر حرکت به نزد ایشان بر قیاس ساکنین «میرو» است و «جروامخ».

و اما آنکه برخط استواء است متحرکات به تقریب بروی همی‌گردند و از این روی آن را درجه‌تی استقبال نمی‌کند. و تحقیق آن است که بعد آن از وی‌اندک است و اگر [او] آنرا در دو جهت بر صورتی واحد استقبال کند حرکات شمالیات بر وی از راست افتد به چپ و [حرکت] جنوبیات برخلاف این [افتد] و بدینگونه [او] خاصیت هر دو قطب باهم جمع کند و تبادل مروی را با نفس خویش حاصل آید نه با جز خود. اما آنچه که بر سمت سروی در گردش آید از اقسامی باشد که «جرهمگویت» بدان اشارت کرده است.

و اما اقاول اصحاب «چران»ها، [آنان که] آسمان را قبه‌ای گردانیده‌اند

۱- عبارت متن: «یستقبلها اهلها المتحرکات» است که «یستقبلها» در آن تصحیف است و آنرا به «یستقبل» تصحیح کرده‌ایم.

برزمین، ساکن، و اختران را گردنده از خاور به باختر به ذات خویش. کجا دانای به حرکت ثانی خواهند بود و اگر هم باشند خصم چگونه تحرك شیشی یگانه را به دو جهت دیگر گون بر آنان جائز خواهد گرداند [آنهم] به حرکت ذاتی.

و ما آنچه که از ایشان به مارسیده است یاد کنیم [البته] نه مر افادت را که فائدتی در آن نیست:

به «مچپران» وارد است که خورشید و اختران به سرعت تیر به سوی جنوب در گذراست، بر گرد «میرو» همی گردد^۱. و دوران خورشید بر مثال چوبی است نوک در آتش که به سرعت بگردانندش و [خورشید] در ذات خویش پنهان نمی گردد بل از قومی مخفی می افتد من دون قومی دیگر از [ساکنین] شهرهائی چهار گانه که به چهار سوی کوه [افتاده] است. و بر گرد آن از شمال کوه «لوکالوک» همی گردد و از آن تعدی نمی کند و سمت جنوبی آن بر نمی افروزد و پنهانی آن به شب از دوری است و انسان آنرا از هزاران «جوژن» همی بیند و آنگاه شیشی خرد که با چشم نزدیک افتد از وی پنهانش می گرداند.

و چون خورشید به میانه «پشکردیپ» رسد به سه پنجم ساعت [علی الظاهر در] جزئی از سی [علی الظاهر جزء] از زمین حرکت کند و این مدت را بیست و یک «لکش» بود و پنجاه هزار «جوژن» و این (۲۱۵۰۰۰۰) است و از پی آن میل به شمال می کند و مصیر آن سه برابر آنچه که بود می گردد و از این روی است که روز به درازا می کشد.

و دوران خورشید در روز جنوبی نه «کورتی» و ده هزار و چهل و پنج «جوژن» است و چون [خود] به شمال باز شود و بر «کشیر» یادیای شیریه می گردد روز آن سه «کورتی» و بیست و یک «لکش» باشد.

۱- چنین است در متن بلافاعل و یا ادات عاطفه و علی ای حال ظاهر آشوش است الا اینکه دو جمله را با واو عاطف وصل کنیم و فاعل «تدیر» را خورشید و اختران گیریم که باید نیز چنین کرد به قیاس کلام سابق در حرکت به دو جهت مخالف.

و بنگر به اضطراب این اقاویل در موضوع، از آن روی که قول او در مرور اختران که [می گوید که] به سرعت می گذرد هر چند که بوجه مبالغه در صفت است مرفهم عامی را [ولیکن] جنوب من دون شمال مختص بدان نیست. و چون بهر آن در دو جهت متردد را دو غایت باشد و زمان گذشت آن از مقصد جنوبی به مقصد شمالی بازمان گذشت بالعکس به میانه آن دو مساوی افتد، نیز گذشت به شمال به سرعت تیر باشد. ولکن این دلیل اعتقاد او است در [باب] قطب شمالی که بلندی است و سمت جنوب فروتر از آن است و اختران همچون کسود کان در سرسره، بر آن می گذرد هر چند که مراد وی از این گذشت حرکت دوم است و این [حرکت] نخستین است از آن روی که اختران با آن به گرد «میرو» نمی گذرد و همانا از افق آن [به مقداری] قریب [به] نیمه سدس دور مایل می گردد.

از سوئی دیگر چه دور گردانده است مثال خویش را در حرکت خورشید به چوب آتش گرفته و اگر ما خورشید گردان را طوقی مستدیر [و] متصل می دیدیم مثال وی در تعریف ما که آن، چنین نیست نافع می آمدی و اگر خورشید را قطعه ای بینیم در آسمان همچون [شیئی] ایستاده، مثال او بسی بیهوده خواهد بود. و اگر مراد وی از این [سخن] آن باشد که [خورشید را] مداری است مستدیر، التهاب در چوب حشو خواهد افتاد از آن روی که سنگ افکنده از سرنخی، چون بر گرد سر در گردش آید دارای مداری باشد همچون آن. و طلوع خورشید بر قومی و غیبت آن از قومی دیگر حق است مگر اینکه آنچه که از عقیدت وی بیاوردیم نبوده باشد و کوه «لوکالوک» و وقوع شعاع خورشید بر آن از سوی شناخته که آن را شمال نامیده است و شناخته را جنوب شاهد بر این [امر] است.

و پنهانی خورشید به شب از سردوری نیست بل از پوشنده ای است که زمین باشد به نزد ما و کوه «میرو» باشد به نزد وی و لکن او مدار را بر گرد کوه پنداشته است و ما از آن بر کناریم و از این رو دوری ما از آن دیگر گون گشته است. و سخنی که از پی این [وارد] است شاهد است [براینکه] آن در اصل چنین است و پنهانی

آن به شب از سردوری نیست.

اما اعدادی که بیاوردم همی انگارم که فاسد است [و] متغیر و مسا را با آن کاری نتواند بود و لکن او مسیر را خورشید را به شمال سه برابر مسیر آن نهاده است در جنوب و این [معنی] را علت درازی و کوتاهی روز گردانده. و مجموع روز و شب ابدًا بر حال خویش است و به جنوب و شمال برابر و از این روی بایسته است که آنچه که ذکر کرده است، مقول بر عرضی باشد که روز تابستانی آن چهل و پنج «گهریا» است و [روز] زمستانی [آن] پانزده «گهریا» و مع ذلك سرعت خورشید در شمال محتاج است به آوردن علتی مر آنرا زیرا که اوضاع آن [سبب] تنگی مدارات شمالی است نزدیکی از قطب را و [مدارات] جنوبی را وسعت همی بخشد نزدیکی از ذیل را. و چون خورشید به مسافت صغری سرعت افزون دارد زمان آن از زمان مسافت کبری کاستی گیرد که بدین [مسافت] نیز درنگ همی کند و امر بالعکس است.

از سوئی دیگر این گفته‌ی او (که چون بر «پشتر دیپ» گردد) عبارت است از مدار منقلب زمستانی و آنگاه مقدار روز را در آن بیشتر از غیر آن گردانده است. اعم از اینکه منقلب تابستانی باشد یا جز آن و بدین گونه همه سخن غیر مفهوم است. و مانده آن است سخن «باج پیران» که روز در جنوب دوازده «مهورت» است و در شمال هژده «موهورت» و به میانه شمال و جنوب (۱۷۲۲۱) «جوژن» میل کند به (۱۸۳) روز و بدینگونه حصه روز (۹۴) «جوژن» باشد. اما «مهورت» چهار پنجم ساعت است و قضیه مقول بر عرضی است [که] درازترین روز آن چهارده ساعت باشد و خمس ساعت. و [از] آنچه که از شماره «جوژن» ها بیاورده است ظاهر امر مقتضی این است که حصه دو برابر میل از [آن] فلک باشد و میل به نزد آنان بیست و چهار جزء است و بدینگونه «جوژن» های کل فلک (۱۲۹۱۵۷) خواهد بود و نیمه «جوژن»

و ایامی که بدان خورشید دو برابر میل درمی نوردد، نیمه سال آن باشد مجبور.

الکسر، که قریب به پنج هشتم روز است.

و به «باج چران» است که خورشید به شمال روز را بطئی همی گیرد و در شب به سرعت گذرد و در جنوب به عکس این [باشد] و از این جای است که روز در شمال دراز باشد و به هژده «مهوت» رسد. و این سخن کسی بود که حرکت شرقی را شناسد اصلاً و به تقدیر بالعیان قوس النهار راه نیابد.

و به کتاب «بشن دهرم» است که مدار بنات نعش دون قطب [افتاده] است و به زیر آن مدار زحل باشد و آنگاه مشتری و پس آنگاه مریخ و پس آنگاه خورشید و پس آنگاه زهره و پس آنگاه عطارد و پس آنگاه قمر، و به سوی خاور همی در گردش است همچون آسیا به حرکتی که مقدار آن به هراختری مساوی [است] زیرا که بر رخى از آن سریع باشد و بر رخى بطیئى، و به [روزگار] قدیم مرگ و وزندگی هزاران بار بر آن به تکرار رسیده است.

و این سخنی است که چون خواهی که آن را بر مناهج صواب بگردانی مضطرب باشد. از آن روی که چون مادر فروئی بنات نعش از قطب، قائل بدین شویم که موضع قطب بلندی است، بنات نعش از سوی سرهای اهل «میرو» در فرو باشد و در آن صادق افتد، ولیك [آنگاه] در سیاره کاذب آید از آن روی که فروئی در آن مقول بردوری و نزدیکی از زمین است، و بدین [باب] جاری نباشد الا اینکه زحل اعظم کواکب را میلی باشد مجری^۱ از معدل النهار و آنگاه مشتری [را] و پس آنگاه باقی [را] یکی از پی دیگری، ومع ذلك ثابت است بر این مقدار از میل. و این [امر] در وجود چنین نیست و اگر همه را برامری یگانه حمل کنیم صادق آید از آن روی که ثوابت فوق سیاره است لکن قطب برتر از آن نیست.

اما گردش آسیائی به حرکت نخستین به سوی باختر باشد دون [حرکت] دومین

۱- در متن «الاذا كان زحل اعظم الكواكب ميل مجرى» است که علی التحقیق ترکیباً خلاف قاعده است و از سرقیاس آنرا به «الاذا كان لزحل...» تصحیح کردیم و علی ای حال عبارت مشوش است.

که بدان اشارت کرده است.

و اختران به نزدوی نفس های اشخاصی است که به کسب به والائی دست همی یافته است و از پی تمامت مدت در آن باز شود. و چنان انگارم که اشارت او به عدد با هزاران از یکی از دو جهت باشد یا از جهت وجود و خروج از قوه به فعل و یا به سبب اینکه برخی از آن به رهائی رسیده باشند و برخی نرسیده و از این روی عدد آن در تناقص باشد و هر آنچه که قبول نقصان کند متناهی باشد.

در تحدید جهات ده گانه

گسترش اجسام در اقطار بر سه سوی بود یکی به درازا و دو دیگر به پهنا و سه دیگر به بلندی، و امتداد موجود [و] نه موهوم متناهی باشد در سوی های خویش. و از این روی خطوط این سوی های سه گانه از سر تناهی دارای شش نهایت بود که همان جهات شش گانه باشد.

و اگر به میانه اعنی تقاطع آن حیوانی انگاری روی بر یکی از سوی ها، آن را پیشی خواهد بود و پسی و راستی و چپی و بالائی و فروئی. و چون اضافت با عالم یابد نام هایی دیگر گیرد. و از آن روی که طلوع و غروب در افق است و حرکت نخستین بدان پدیدار می آید، اولی آن باشد که سوی ها در آن به حد رسد و چهار [سوی] که خاور باشد و باختر و شمال و جنوب، شناخته است و آنکه به میانه هر يك از این دو است اندك تر به شناسائی رسیده. و آن [چهار سوی] با این [سوی های میانه] هشت [سوی] می گردد و با فوق و تحت که به یاد آن اشتغال نکنیم ده [سوی]. اما یونانیان، مذهب آنان بدین [باب] بر مطالع و مغارب بروج بوده است و آنگاه نسبت کردن آن با بادها مگر شماره آن شانزده باشد.

تازیان نیز سوی های چهار گانه را با خاست گاه های بادها از آن نسبت می کرده اند و آنچه که به میانه دو [سوی] از آن همی وزد به اطلاق (نکباء) می خوانده. و به غرائب خاصه به نام هایی خاص.

اما هندوان بدین [باب] اعتبار وزش باده‌ها نکرده‌اند و همانا نخست سوی‌های چهار گانه به نامی خوانده‌اند و از پی آن هر آنچه که به میانه هردو سوی بود به نامی [دیگر] نامیده و از این روی [سوی‌ها] در افق هشت [سوی] گردیده است بدانسان که بدین صورت است:

آنچه که به میانه باختر و جنوب [است]	جنوب			و خاور [است]
	نیرت	دکشن	اکنی	
آنچه که به میانه باختر و شمال [است]	بایب	اوتر	ایشن	و خاور [است]
	شمال			
آنچه که به میانه باختر و جنوب [است]	باختر	مندیپ یا مملکت میانه	پورب	و خاور [است]
	جنوب			

و باقی ماند مر دو قطب افق را دو [سوی] که فوق باشد و تحت، و نام بالا «اوپر» باشد و نام فرو «اد» و نیز «قال». و این و آنچه که مردیگران را باشد سوی‌هائی است به وضع و از آن روی که افق به مالایتنای منقسم است سوی‌ها [نیز] در آن از مرکز چنین باشد و هر قطب را ممکن است فرض نهایات یا از پیش و پشت یا عکس

این دو و [بدین گونه] نهایت آن قطری می گردد [که] از راست و چپ بر آن قائم [است].

و از آن روی که آنان [هندوان] شیئی از معقول و موهوم یسار نکنند الا اینکه از بهر آن شخصی محسوس برپا دارند و از سر سرعت در کار تزویج و تعجیل زفاف و حمل و ولادت آن شوند، به کتاب «بشن دهرم» [وارد است] که «اقر» که همان اختری است که از (نعش) در (بنات) درمی آید با سویی ها که یکی است هر چند که هشت در شمار آید تزوج کرد و (قمر) مروی را از آن بزاد.

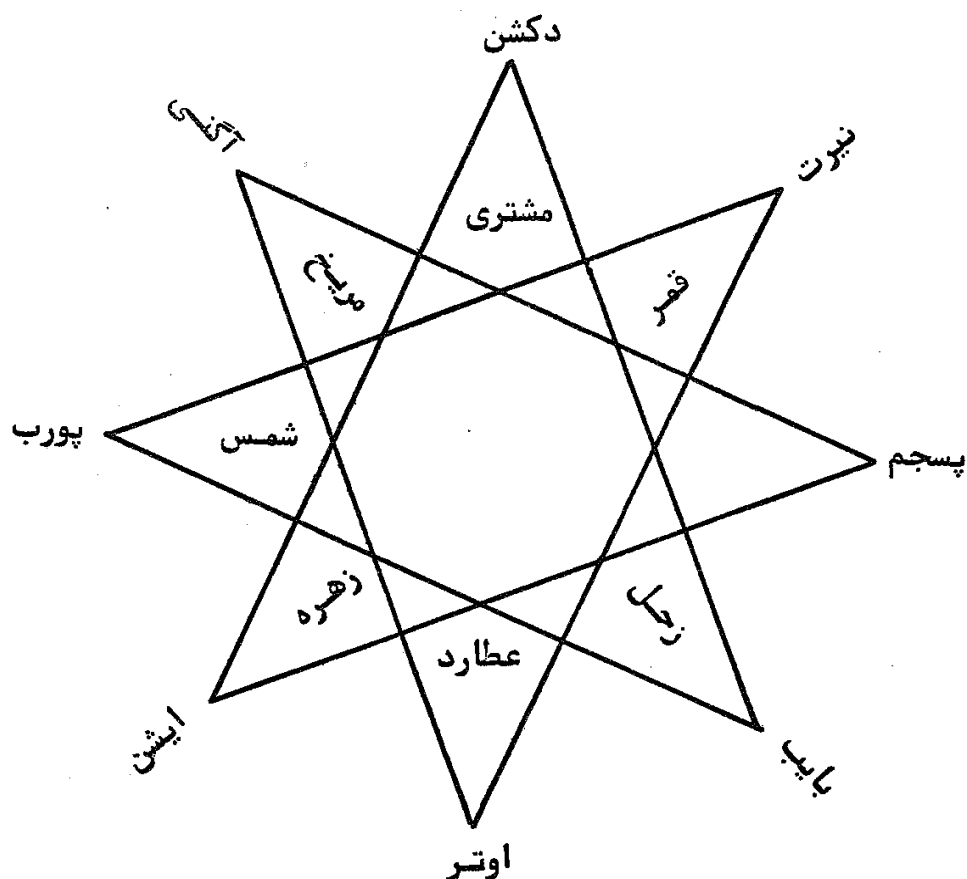
و دیگری گوید که «دکش» که همان «چرجاپت» باشد [تن] از دختران خویش با «دهرم» که ثواب باشد تزویج کرد و آن ها سوی هاینند و از آنان یکی را نام «بس» می بود و او فرزندی کثیر بزاد «بس» ان نام آنان که از آن جمله یکی قمر است، و لامحاله اصحاب ما از ولادت قمر همی در خنده می شوند و من این سرگشتگی ایشان همی فراوان تر می گردانم.

گویند که خورشید پور «کشپ» است و مادر آن «آدت» باشد [و] به «مننتر» ششم زاده است بر منزل «جشاک»، و ماه پور «دهرم» است مولود بر منزل «کر قما» و مریخ پور «چرجاپت» زاده بر منزل «چورباشار» و عطارد پور ماه مواد بر منزل «دهنشت» و مشتری پور «افکر» زاده بر منزل «چورباپلکنی» و زهره دخت «برک» مولود بر منزل «چش» و زحل پور خورشید زاده بر منزل «ریدوتی» و ذو ذنب پور «جم» ملک الموت مولود بر منزل «آشلیشا» و رأس بر منزل «ریدوتی» زاده است.

[نیز] مرسوی های هشتگانه را در افق از سر عادت خویش پرورد گارانی نهاده اند که در جدول کنیم:

سوی‌ها	پروردگاران
خاور	اندر
میانۀ خاور و جنوب	آتش
جنوب	جم
میانۀ جنوب و باختر	پرت
باختر	برن
میانۀ باختر و شمال	باج
شمال	کرو
میانۀ شمال و خاور	مهادیو

و آنان را در اختیار مربازی باسوی‌ها را شکلی است که «راه چکر» می‌نامندش
یا (شکل رأس) و این است آن:



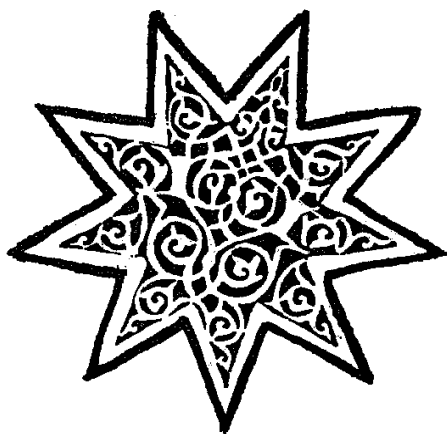
و عمل [بدان چنان است] که پروردگار روزی که بدانی، بامکان وی در شکل بازشناسی و آنگاه ثمنی از اثمان روز که خود بدانی دریابی و اثمان برخطوط برشماری آغازیده از پروردگاران روزها برتوالی [نهاده] از خاور به جنوب [و از جنوب] به باختر تا بررسی به پروردگار این ثمن.

مثل را چون دارنده ثمن پنجم از روز پنجشنبه را اراده کنیم و پروردگار روز، مشتری باشد به جنوب، و خط برآمده از این سوی بر آنچه که به میانه باختر و شمال است منتهی گردد، دارنده ثمن نخست مشتری خواهد بود و دارنده ثمن دوم زحل و سوم خورشید و چهارم ماه و پنجم عطارد در شمال. و این [پایه] اثمان تا تمامت روز به امتداد رسد و با اتصال به تمام روز در شب آینده درآید.

و چون جهت ثمنی که در آنی بدانستی، بدان که آن [جهت] به نزد آنان منسوب

است به رأس و از این روی آن را در جلوس بهربازی بر بالای پشت خویش بنه مگر بهزعم ایشان پیروز آئی.

و بر تونیست که بر گزیده از گروهی [از] بازیها [را] در ضربتی یگانه از رهگذر این اختیار، سبك شماری و بس باشد که امر نگینها با آن فرو هلی.



در تحدید [قسمت] معمور از زمین به نزد آنان

به کتاب «جهوجن کوش» «رش» [وارد] است که زمین آبادان از «هممنت» به جنوب که «بهارث رش» می نامندش نامیده به نام مردی است «بهارث» نام وی که قائد ایشان بوده است و کفالت آنان همی کرده. و این [قسمت] معمور منقسم است به نه قسم نامیده [به] «نوکنندچرکم» تا نه قطعه نخستین. و به میانه هردو [قطعه] از این قطعات دریاهائی هست که در آن، از این بدان همی گذرند. و عرض [قسمت] آبادان از شمال تا جنوب هزار «جوژن» است.

و اشارت او بدین جای به «هممنت» اشارت به جبالی است که در شمال [افتاده] است به پایان گاه آبادانی از سرما. و آبادانی ضرورت را به جنوب آن همی باشد. و اشارت وی به اینکه اهل آن مکلف اند دلیلی است بر زوال تکلیف از غیر آنان. و زوال [تکلیف] نباشد مگر به ارتقاء از انسیت به رتبت ملائک که از سر بساطت گوهر و پاکی طبع خویش عصیان امری نمی کنند و ملالی از عبادت نمی یابند یا به انحطاط از آن به رتبت بهائم که دورند از خرد.

و بدینگونه از غیر [قسمت] معمور احدی از مردمان نمی یابی و «بهارث» فقط «رش» زمین هند نباشد همچون اعتقاد هندوان در [باب] آن که [همه] گیتی است و مردمان آنانند فقط و زمین آنان را دریائی بر نمی شکافد که در آن قطعه ای از قطعه ای [دیگر] تمیز یابد و در قطعات به «دیپ» هانمی روند، از آن روی که تصریح کرده است

که بدین دریا از سوئی به سوئی می شوند. و لازم آید از قول وی که جمله اهل زمین و مردمان در لزوم تکلیف، شرعی باشند یگانه.

و این قسمت از سر آن «چرثم» یا نخست خوانده اند که نیز زمین هند را بدان تقسیم می کنند به تنهایی. و قسمت آبادان نخستین می گردد و این دومین. و اختر شماران آنان هر مملکتی بر آن تقسیم می کنند و قسمتی می گردد سومین و این به گاه نظر آنان باشد در مواقع نحس و سعد از آن.

به «باجچران» نیز مانده بدانچه که یاد کردیم [وارد] است و این است آن: که میانه «جنب دیپ» را «بهارث جرش» می نامند و معنای آن [عبارت است از] کسانی که اندک خورند و به قوت همی سازند و «جوک» های چهار گانه به نزد آنان باشد و ثواب و عقاب برایشان لازم آید و «هممنت» بر شمال آن باشد. و مقسوم است بر هفت قسم [که] بر میانه آن دریاهائی است در نور دیده. و طول آن هفت هزار «جوژن» است و عرض آن هزار «جوژن»، نیز از آن روی که نیز «سمنار» می نامندش هر کس که بر جمله آن دست یابد به نام آن «سمنار» همی خوانندش و چنین است صورت اقسام نه گانه آن:

ناك ديپ		جنوب	تامرون
		گبهستان	
ج. ۱۰	سوم	اندرديپ: مددیش یا واسطه ممالك	کشیروم
سماندهرب		شمال	ناگرسمبورت

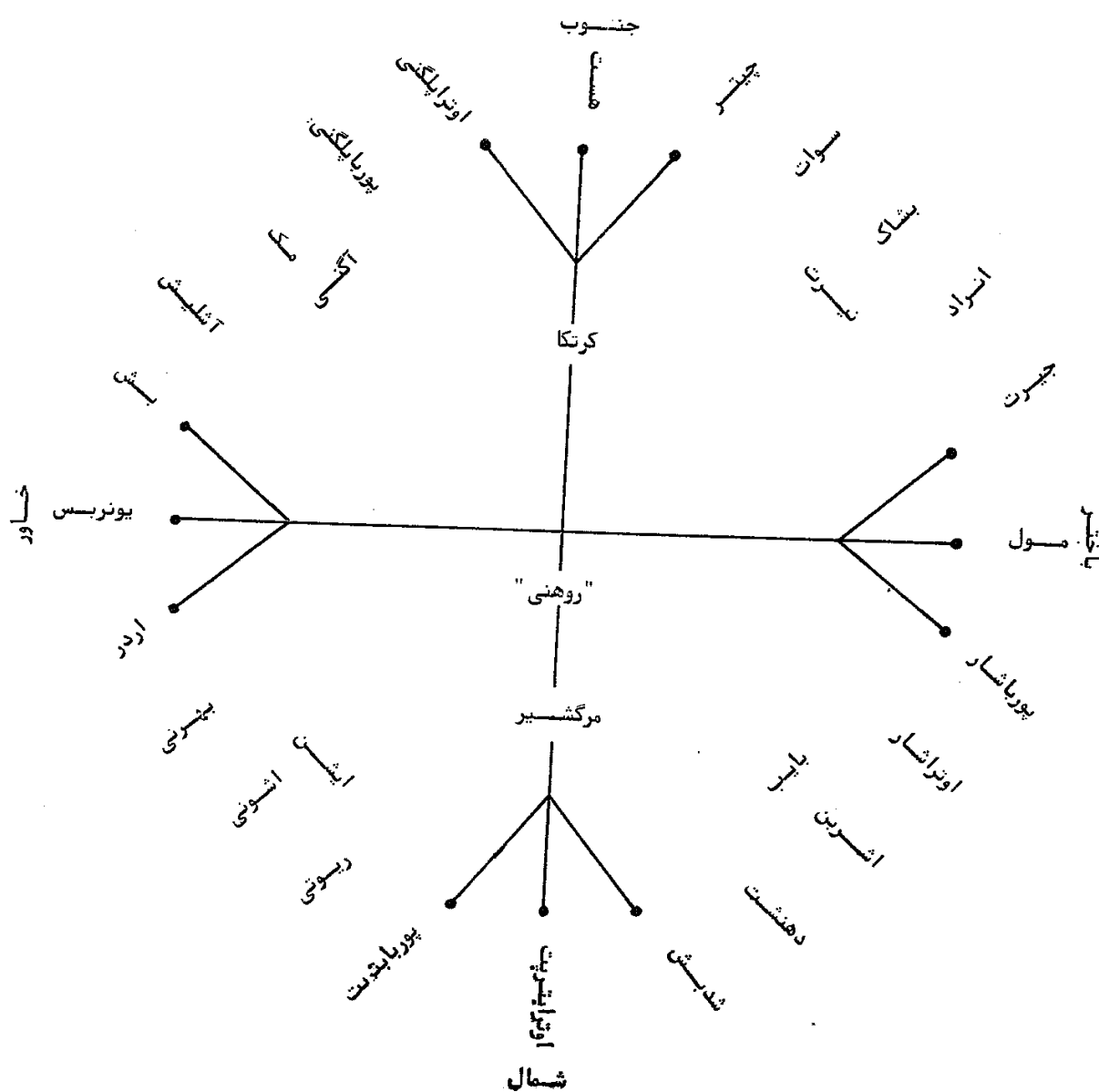
آنگاه می‌آغازد در وصف کوه‌هائی که به قطعۀ میانه [افتاده] است بین خاور و شمال و انهارى که از آن برمی‌آید [به] وصفی که از آن در نمی‌گذرد و موهم آن است که این قطعۀ است که آبادان است [به تنهائی] و به موضعی دیگر به تناقض با این قول، می‌آورد که «جنب‌دیپ» است که میانه است در «نوکندچرثم» و جز آن در جهات هشتگانه باشد و در آنند ملائک و مردمان و حیوان و گیاه [که] تو گوئی که بدینجای اشارت می‌آورد به «دیپ»‌ها.

و چون عرض [قسمت] معمورهزار «جوژن» باشد، واجب‌آید که طول به تقریب آن، دوهزار و هشتصد «جوژن» باشد [نیز] به تقریب.

آنگاه یاد کرده است نواحی و بلادی را که به هر سوئی [از آن سوی‌ها افتاده] است و زود باشد که آن [جمله] با آنچه که جز او یاد کرده است در جداول ایراد کنیم که بدان [باب] سهل‌تر باشد.

و سابقاً گفته‌ایم که قطعۀ ای که در آن آبادانی است تشبیه می‌شود به لاک‌پشت، از سر استدارت پشت آن با بروز از آب و احاطت آب بدان و وجود برآمدگی در سطح کروی آن.

نیز روا باشد که [این تشبیه] از آن جهت باشد که اخترشماران آن قوم جهات را بر منازل همی تقسیم کنند و [از این روی] بلاد بر آن همی منقسم افتد و شکل مشابه لاک‌پشت برمی‌آید و از این روی است که آن را «کورم‌چکر» خوانده‌اند به معنای دایره یا شکل لاک‌پشت، و چنین است آن در کتاب «سنگت» ی «براهمهر»:



ونخستين را که میانه باشد ناحیتی است که «پانچال» است و دومین را «مگد» و سومین را «کلنگ» و چهارمین را «افنت» که «اوجین» باشد و پنجمین را

«اښت» و ششمین را «سند» و «سوجیر» و هفتمین را «هارهور» و هشتمین را «مدر» و نهمین را «کوئند» باشد. و این جمله، نواحی زمین هند است دون غیر آن. اما نامهای شهرها، اکثر آن، [نامی است] جز آنکه اینک بدان شناخته می- آید و «اوچل» از مردم کشمیر [که] کتاب «سنگیت» تفسیر کرده است بدین باب گوید: که نامهای شهر در تغییر باشد و خاصه به «جوک» ها بدانسان که مولتان «کاشپور» خوانده می شده است و آنگاه «هنسپور» نامیده شد و پس آنگاه «جگپور» و پس آنگاه «سانبپور» و پس آنگاه «مولستان» یا موضع اصلی. زیراك «مول» اصل باشد و «قان» موضع.

و کار «جوک» [در] امتداد زمان [پدیدار افتد] و لکن نامها به گاه استیلاء قومی غریب مخالف زبان بر موضعی، به تندی تغییر پذیرد. زیراك زبانهای آنان چه بسا در آن به تأمل در دهان همی گردد پس در لغت خویش همی برندش همچون عادت یونانیان و معنی بر گیرند و بدینگونه نامها گوناگون گردد.

آیا نمی بینی که (شاش) [ولایتی است به ماوراء النهر] مأخوذ است از نام آن به ترکی که (تاش^۱ کند) باشد یعنی (ده سنگ) و همچنین نام آن به کتاب (جاوغرافیا) [: جغرافیا] (برج سنگ) است.

و بدینسان چون از آن به معانی آن تعبیر، یا آن را بر حروف و الفاظی که بر ایشان سهل است قلب می کنند، به اختلاف می رسد همچون کارتازیان در تعریب نامها بدانجای که ممسوخ می گردد همچون «پوشنگ» در کتب آنان [که] به قر سنج [مسخ می گردد] و همچون «سککند» که در دواوین آنان «فارفز» است و ما ابعد الامر و اطم. بل لغتی یگانه را بعینه در امتی یگانه بعینه در تغییر همی یابیم. و از این روی در آن، اشیائی غریب می گردد که جز اندکی فهم آن نمی کنند به سالفائی اندك و بدور از آنکه امری عارض آنان گردد که ایجاب این [امر] کند با اینکه هندوان به قصد، نامها کثیر گردانند و اشتقاق در استعمال آورند و بدان همی نازند.

اما آنچه که در «باجپوران» است از نامهای شهرها در سوییهای چهارگانه است فقط. و آنچه که در «سنگت» است سوییهای هشتگانه را است، و حال جمیع آن، حال آنی است [که ذکر آن] برفت و جمله در این جدولها است:

کشورهای مرکز مملکت و نواحی آن بر پایه باج پیران	بقیه طوائف مرکز	بقیه طوائف خاور	بقیه طوائف جنوب
کاش	بنکی	چول	
کرون	کوسل	مالو	کلی
پانچال	ارتیاشو	مالبرتک	سیتج
سال	پهلنک	راکچوتش	موشک
چنکل	مشک	مندل	رمن
شورسین	پرک	آبک	بانباسک
بهذر کال	واما آنانکه	تامر لپتک	مهاراشر
موت	به خاورند	مل	میش
پنچر	اندر	مکد	کلنک
مچی	باک	کوند	آبهر
کست	مد کرک	واما آنانکه	ایشیک
کلی	پراتر کر	به جنوب اند	آدبی
کنتل	بهر کر	بندی	شبر
	پرثنک	کیرل	پلند

بقیہ طوائف جنوب	بقیہ طوائف جنوب	بقیہ طوائف جنوب	بقیہ طوائف باختر
بند مول	بیدیش	بہار کج	بشارن
بدرب	شورپارک	ماہی	بھوج
دندک	کالبن	سارسفت	کشکند
مولک	درک	کچی	کوسل
اشمک	تلیت	سراتر	تریپر
نیتک	پلی	آنرت	بیدش
بھوکبردھن	کراں	ھدبد	ثرپر
کتل	روپک	وآنانکھ بہ باخترند	تنپر
اندر	تامس	ملذ	شتمان
ادبر	تروپن	کروش	پذ
نلک	کرسکر	میکل	کرن پرابرن
الک	ناسک	اوتکل	ھون
داکشناٹ	اوترنرمذ	اوتمارن	درب

بقیة طوائف باختر	بقیة طوائف شمال	بقیة طوائف شمال	بقیة آنانکه به مرکزاند از سنکھت
هوهک	جبن	تالکون	بدس
ترکرت	سند	سولک	کھوخ
مالو	سویرمولتان	جاگر	وادی جون
قیرات	وجھراوار	نامهای کشورها مرصورت لاکپشت را از کتاب سنکھت برامهر	سرست
تامر	مدر		مدس
و آنانکه به شمالاند	شق		ماتر
باهلیت	درهال	نامهای کشورها	کوپ
بات	لت	ونواحی به مرکز مملکت	چوتخ
بان	مل	بهدر	دهرمارن
آبهیر	کودز	ار	شورسین
کالتویک	آتری	مید	کورکریم
ابرانت	پارذ	ماندب	اودهک
بهلو	جانکل	سالی	به نزدیکی ازبزانه
جرمکندک	دشیرک	پو جهان	پاند
کاندهار	لنباک	مرو	کرتانیشر

بقیہ مرکز از سنگھت	بقیہ خاور از سنگھت	بقیہ میانہ خاور وجنوب
اشوت	کریر سندر	کلنک
پانجال	یا دریای شیر	بنک
ساکیت	پر خاد	اوپنک
کنک	اودیگر	جتر
کرکه تانیشر باشد	کوہ بر آمدن گاہ خورشید	انک
کالکوت	بہدر	سولک
ککر	کورک	پنرب
پر جاتر	پوندر	بدس
اودنبر	اوتکل	اندر
کابشل	کاش	جولک
کڑ	میکل	اورد کرن یا آنانکہ گوش بہ بالا میدارند
وآنانکہ بہ مشرق اند از سنگھت	انبشته	پر خ
انجن	ایک پاڈ یا دارندگان یک پا	نالکیر
بر خبدھج	تاملبتک	جر مدیب
پنم نل	کوسلک	جبل بند
بیا کر مخ یا آنانکہ بر صورت بیرند	پردمان	ترپور
	وآنانکہ بہ آکنی اند از سنگھت	شمشردھر
	کوسل	ہیمکوت
		لوھت

بقیه آنچه که به میانه خاور و جنوب است	بقیه جنوب از سنکھت	بقیه جنوب از سنکھت	بقیه جنوب از سنکھت
بیال کریم که گوئی گریبان هایشان مار است	ملی	کوند	پارجر
مها کریم که گریبان هایشان وسیع است	دردر	کیرلک	جرمیتن
کشکند موضع بوزینگان	مهندر	کرنات	دیپ
کند کستل	مالند	مهاتب	کنراج
نُشاد	بهر کج	جتر کوت	کرشن بیروج
راشتر	کنکت	ناسک	شَبک
داشارن	تنکن	کولکر	سور جاتر
پرک	بنواس بر ساحل	جول	کشمناک
نکنپرن	شَبک	کرونچ دیب	تنبین
شمر	پرکار	جتاتر	کاره نییک
و آتانه که به جنوب اند از سنکھت	کنکن نزدیک دریا	کابیرج	جامودد
لناک که قبة الارض است	آبیر	رشیموک	تابس شرم
کالجن	آکر	بیروج	رخاک
سیرنکیرن	بین نهری است	سناک	کانج
تالکت	آبنت که شهر او جین است	مکت	مروج پتن
کرنگر	دشپور	ادر	دیپارش

بقیہ جنوب از سنگھت	بقیہ آنچه کہ به میانه جنوب و باختر است	بقیہ باختر از سنگھت
سنگھل	بارشو و آنان ایرانیانند	پنجند
رخب	شدر	مجمع نہرہای پنجگانہ
بلدیو پتن	بربر	متر
دند کابن	قیرات	پارت
تنکلاسن	کند	تارکروت
بہدر	کرب	زرنگ
کج	آبہیر	بیش
کنجر در	جنجوك	کنک
نامبرین	ہیمکر	شق
و آنانکہ بہ نیرت اند از سنگھت	سند	املیج یا تازیان
	کالک	و آنانکہ در بایب اند از سنگھت
کانبوج	ریوتک	مآندب
سند	سراشتر	تخار
سویر	بادر	تالہل
و آن مولتان است و جہراور	درمر	ملر
	مہارنو	اشمک
بروامخ	ناریمخ یا آنانکہ بر صورت زنان بوند و آنان ترکانند	کلوترہر
اروانبشت	پرشتادر	
کپل	پوکان	

بقیة آنچه که به میانه باختر و شمال است	بقیة آنچه که به میانه باختر و شمال است	بقیة آنچه که به میانه باختر و شمال است	بقیة شمال از سنگت
استری راج آنان زنانی باشند که به میانه ایشان مردی بیش از نیم سال نماند	سولک	میرو	شومخ یا آنانکه بر صورت سگند
	دیرک کریم یا گریبان درازان که مراد از آن گردنها است	کرو	
		اوتر کرو	کیشدر
نرسنگ بن روی آنان همچون شیر باشد	دیرک مخ یا صورت درازان	کرد رهین	جبت ناسک یا بینی پنهان
		کیکی	
کست زایش آنان از درختها است که به ناف از آن آویزان باشند	دیرک کیش یا مودرازان	بسات	داسیر
		جامن	کباتدهان
	و آنانکه به شمال اند از سنگت	نوعی از یونانیان	شرتان
بیممت: ترمذ		بیهو کبرست	تکرشل:
	ارجناین		
کیلاس		اکنیت	بخکلاوت :
	هممت	آذرش	بوکله
بسمت	اندردیب	کیلاوت	
کر	ترکرت	کنندهان	
تنخم یا یاران قسی کرونج	ترکانن یا آنانکه بر صورت آسپند	انبر	
		مدرک	
		مالو	

بقیة آنچه که به میانه شمال و خاور است	بقیة آنچه که به میانه شمال و خاور است	بقیة شمال از سنگت	بقیة شمال از سنگت
کیوک	کلوت	جودهی	پولب
کجاک	سیرد	داسمی	کجار
ایک جرن یا یک پایان	راشتر	شیاماک	دند
	برهمپور	کریمپرت	پنکلاک
انبشو	دارب	و آناکه به ایشن باشند از سنگت	مانهل
سورن بهوم یا زمین زر	دامر		هون
	بنرج		کوهل
اربدن	کیرات	میرو	شاتاک
نندپشت	جین	کنشترج	ماندپ
پورو	کوند	بشپال	بهوت پور
جین بنسن	پهل	کیر	کندهار
ترینتر یا دارندگان سه چشم	پلول	کشمیر	جسوت
	جتاسر	ابه	هیمتال
پنجادر	کرت	شارذ	راژن
کندهرب	کش	تنکن	کجر

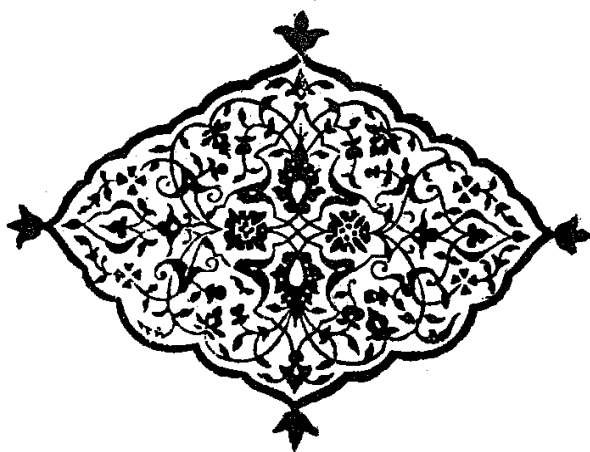
واما اختر شماران آنان درازای (معموره) به «لنك» تحدید کرده اند به میانه آن، بر خط استواء و «ژمكوت» بر خاور و «رومك» بر باختر و «سدچور» بر كناره آن. و آنچه كه از امر طلوع و غروب در آن یاد کرده اند دلیل است بر اینکه [به] میانه «ژمكوت» و روم نصف دور باشد. و تو گوئی بلاد مغرب را از جمله روم شمرده اند تقابل آن دورا بر ساحل والا بلاد روم دارای عروض است و بر شمال ممعن. و شیتی از آن سیر بر عرض نکند تا چه باشد حال بودن بر خط استواء بدانسان كه آنان گفته اند. و از ذکر «لنك» فارغ آمدیم.

اما «ژمكوت» بر موضعی [افتاده] است كه (يعقوب) و (الفزاری) می آورند كه به دریا در آن شهری است «قاره» نام آن و من یادی از این نام به كتب هند البته نیافتم و از آن روی كه «كوت» اسم قلعه است و «ژم» ملك الموت، بوی «گندمز» از آن همی بر آید كه پارسیان گویند كه (كیکاووس) یا (جم) آنرا به اقاصی مشرق افکنده است بر پشت دریا و (کی خسرو) بر اثر (افراسیاب ترکی) بر آن گذشته است و به گاه تزهده و رهائی از پادشائی در آن شده. و این بدان باشد كه (دز) به پارسی نام قلعه است و ابو معشر بلخی زیج خویش بر این موضع نهاده است. اما ندانم كه «سدچور» از كجا بر آورده اند.

و مخالف [آن] نباشند كه از پی نصف دور معمور دریاهائی باشد ندر نور دیده.

اما در [باب] عرض مرمره قولی از آنان در تحدید آن نرسیده است و قول بدینكه طول معموره نصف دور است از آرائی است كه به میانه اهل صناعت شایع است و اختلاف در آن همانا از جهت مبدأ [حادث] است. و رأی هندوان چون از جهت آنچه كه به نزد ما معلوم است اعنی بلدة «اوجین» كه آنرا بر ربع از نهایت خاوری نهاده اند، اعتبار شود، [؟] و حد تتمه ربع ثانی قبل از انقطاع عمارت است بر جهت باختر بدانسان كه به [گاه ذکر آنچه كه به] بین الطولین است بیاوریم. و رأی

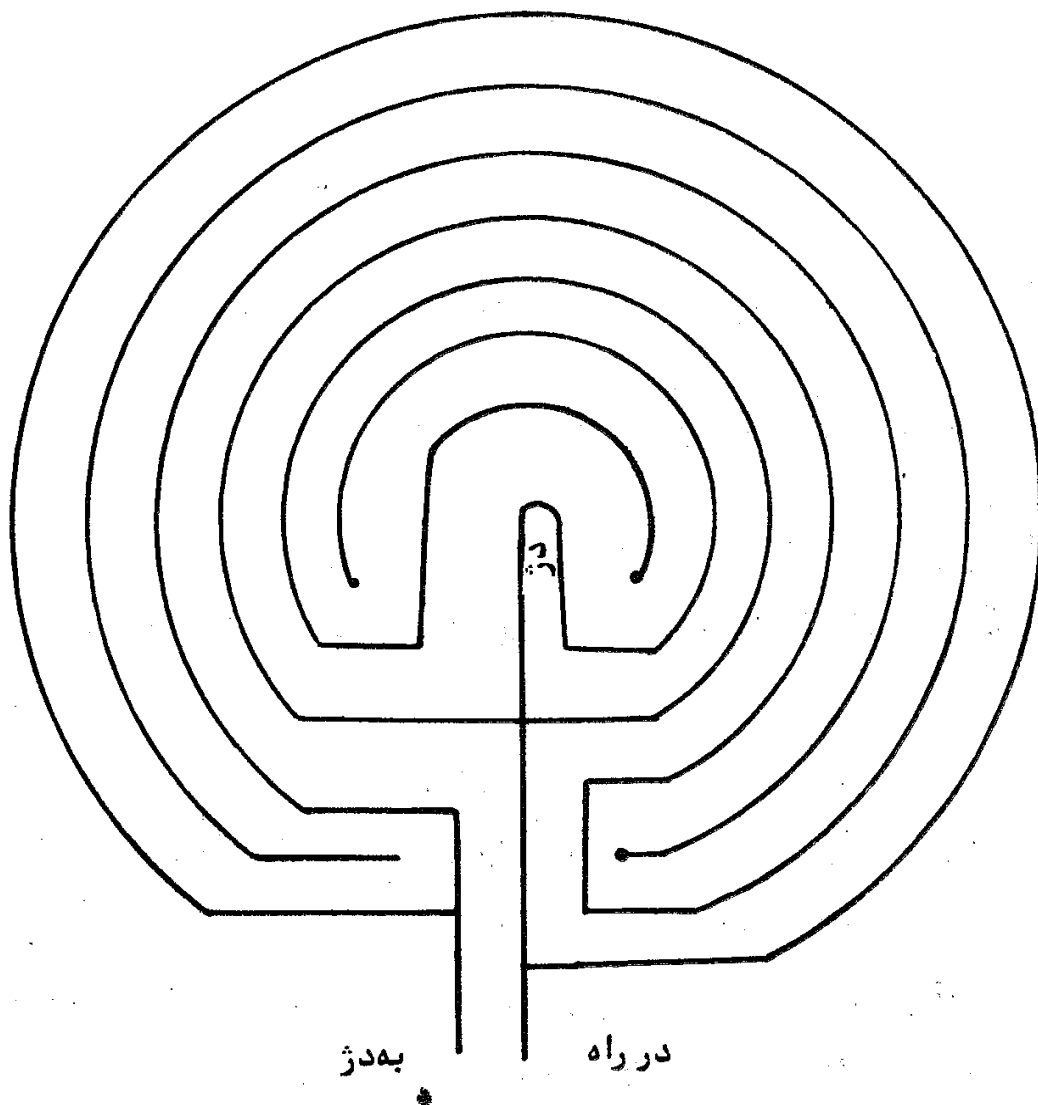
مغربیین بردونوع باشد یکی برگرفته از ساحل بحر محیط و تتمه ربع از آن [به] حول (بلخ) باشد و از این روی چون آنچه که اجتماع نکند، در آن جمع شود (شاپورگان)؟ و «اوجین» بر نصف نهاری افتد یگانه و هیئات لما لا یتحقق. و رأی دیگر [برگرفته] از جزائر سعده و تمام ربع از آن [به] حول (گرگان) و (نیشابور) باشد و [این] هر دو رأی دور از رأی هندوان است که به آینده بر تو آشکار افتد و اگر ایزد، اجل از من دور دارد مقالتی بر [ذکر] طول (نیشابور) افراد کنم باحث از آن.



در ذکر «لنك» که شناخته به (قبة الارض) است

منتصف عمارت در درازا، بر خط استواء به نزد اختر شماران به (قبة الارض) نام بردار است، ودائرة عظیم برآمده بر آن از میانه قطب، نصف نهار قبه خوانده می شود.

و هر گاهی که زمین بر شکل طبیعی خویش باشد [هیچ] موضعی از آن من دون موضعی دیگر مستحق نام «قبة» نباشد الا اینکه تشبیهی باشد از جهت تساوی بعد دونهایت عمارت از آن، در دو جهت خاور و باختر همچون تساوی ابعاد دامنه ها از رأس خیمه یا «قبة». ولکن هندوان در [باب] آن استعمال لفظی نمی کنند که به لسان ما مقتضی معنای «قبة» باشد و همانا می پندارند که «لنك» در آنچه که [به] میانه دونهایت معموره [افتاده است]، عديم الغرض است و همان است که «راون» شیطان، چون زن «رام» پور «دشرت» در ربود، بدان تحصن کرد. و حصن تافته آن «عنکبوت» [کذا] نامیده می شود و همان است که به دیار ما «جاون کت» می نامندش و بسا باشد که منسوب با (رومیه) همی افتد و مراد از آن، آنی است که [این است] صورت آن:



و «رام» در راه وی از دریا بگذشت با بستن سدی صد «جوژن» [طول آن]
از رسن به موضعی «سیت جند» نام آن یا پل دریا که از خاور «سرخندیب» [افتاده]
است، و با او مقاتله کرد و وی را بکشت و برادر او برادر وی را بکشت بدانسان
که در قصه (رام و رامین) موصوف است. و آنگاه سد را به تیراندازی در ده
موضع قطع کرد. و همی پندارند که «لنک» قلعه شیاطین است، و ارتفاع آن از زمین
سی «جوژن» باشد که هشتاد فرسخ همی افتد. و طول آن از خاور به باختر صد «جوژن»
باشد و عرض آن از شمال به جنوب همچون ارتفاع آن. و به سبب آن و نیز جزیره
«جروامخ» سوی جنوب [را] مشثوم همی دارند و بدان از اعمال نیکو هیچ معمول

نگردانند و گامی در جهت آن فرا نهند، بل آنرا بهراعمال شر فروه‌لند.
 و بر خطی که حسابات نجومی بر آن است در آنچه که به میانۀ «لنک» و
 «میرو» [افتاده] است بر سمت مستقیم، شهر «اوجین» باشد به حدود «مالوا» و قلعه
 «روهیتک» به نزدیک حدود «مولتان» که اکنون خراب است.

و بر «کریتتر» می‌گذرد که بیابان «قانیشر» است به میانۀ ممالک ایشان و
 [نیز] بر نهر «جمن» که شهر «ماهوره» بر آن است و [نیز] بر «هممنت»: جبالی که برف
 بر آن دائم است و خروج رودهای آنان از آن است.

و از پی آن، کوه «میرو» است و شهر «اوجین» و این همانی است که به جداول
 بلدان «ازین» می‌نامندش بر دریا، و به میانۀ آن و ساحل قریب به بیست «جوژن»
 است. نیز چنان نیست که بر زعم برخی از اختر شماران بلاتمیز آنان بر نیمه (شاپور-
 گان) باشد که از کور (جوزجان) است زیرا که، آن از این کوره، خاوری است
 به ازمه‌ای کثیر از معدل النهار.

و امر آن به نزد کسی که آراء گونه‌گون را در مبادی درازای معموره به دو
 جهت خاور و باختر درهم می‌آمیزد و به تمیز آن راه نمی‌برد به اختلاط می‌رسد.
 و از آنان که در دریا شده‌اند و به حوالی موضع مشارالیه این دژ در جولان آمده‌اند
 و به سمت آن سفر کرده، کس با ما اخباری نکرده است که مطابق اخبار آنان باشد
 یا مانده بدان تا به سمع، اقرب به امکان افتد، بل مرا از نام «لنک» امری دیگر در
 خیال همی‌آید و آن این است که (قرنفل) را «لوفک» می‌نامند از آن روی که از
 سرزمینی بر می‌آید «لنک» نام آن. و متفق علیه در بیان آوردن است که مرا کب بدان
 تجهیز همی‌شود و آنگاه به کشتی‌های خرد آنچه که از دنانیر مغربی سرخ؟ و امتعه
 همچون جامه و ملح و آنچه که رسم بر آن جاری است بهر آن مهیا کرده‌اند، حمل
 کنند و بر ساحل فرو افکنند بر سفره‌های چرمینه مکتوب بر آن نام‌های دارندگان
 آن، و در مراکب باز آیند و چون صبح در آید بدان سفره‌ها بدل ثمن را (قرنفل)
 پدیدار همی‌یابند به حسب سعه آن به نزد آنان به کثرت، و ضیق آن به قلت و از این

روی گفته می‌شود که این معامله با پریان باشد، و گفته می‌شود که با مردمانی است متوحش.

و هندوانی که نزدیک به این بقاع اند در [باب] (جدری) اعتقاد می‌دارند که بادی است [که] از جزیره «لنک» به آشفته‌گی روی در بلاد برمی‌آید ربودن ارواح را.

و آورده‌اند که برخی از آنان به خروج آن قبل از برآمدن همی ترسند و آنگاه وقت رسیدن آن به هر مکانی معین گردانند و چون (جدری) ظاهر آید از علاماتی کیفیت آن همی شناسند که آیا سالم است یا مهلك و بامهلك، حيله كنند تا عضوی واحد تباه گرداند بدل روح را و از آن به (قرنفل) تداوی كنند سائیده با براده زروبستن دو پاره؟ (قرنفل) مانده به دانه خرما بر گردن‌ها تا از هرده آن جزیکی بر نیاید.

و بر خاطر می‌گذرد که «لنگا»ئی که هندوان یاد می‌کنند هر چند که بر صفات ایشان نباشد بر همین موضع باشد. از سوئی دیگر راهی بدان نیست زیرا که گفته می‌شود که اگر احدی از تجار بدین جزیره تخلف کند اثری مراورا پدیدار نیاید. و آنچه که تقویت [این] ظن همی کند آن است که به کتاب «رام‌وراماین» [وارد] است که به وراء سند مذکور قومی باشند که مردم همی خورند، و آنگاه به نزد اهل دریا معلوم است که سبب توحش اهل جزیره «لنگبالوس» همانا مردم خواری آنان است.



بی‌ریحان البیرونی

؛ روزیکشنبه چهارم

به پایان آمد پارسی گردانی جزء اول کتاب آ

قدس سره القدوسی به خامه من بنده سها که عشرات

آذر ۱۳۵۸ ولیکن آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین. اگر اینک نهالی بارور می‌یابی غافل نمان که باغبان چه پایه و مایه خون دل بر سر آن خورده است و شرح این سوز جگر این زمان بگذار تا وقتی دگر.